



یازده داستان

آواز عاشقانه

جان چپور

ترجمه‌ی میلاد زکریا



علی حقیقی

جان چپور (۱۹۸۲-۱۹۱۲)، رمان‌نویس و داستان کوتاه‌نویس آمریکایی را گاه «چخوف حومه‌ها» نامیده‌اند. مضمون اصلی آثارش خلأ معنوی و عاطفی زندگی بود. به ویژه روحیات و شیوه‌های طبقه‌ی متوسط و حومه‌نشین آمریکا را با طنزی طعنه‌آمیز وصف می‌کرد که دید اساساً تیره‌نگر او را تعدیل می‌کرد.

در سال ۱۹۸۵ برنده‌ی «جایزه‌ی ملی کتاب» و در سال ۱۹۶۴ برنده‌ی مدال هاولز از آکادمی آمریکایی هنرها و ادبیات شد. مجموعه‌ی داستانهای او نیز در سال ۱۹۷۸ جایزه‌ی پولیتزر و دو جایزه‌ی دیگر را به خود اختصاص داد. چپور معمولاً محیط معمولی حومه‌ها را در تقابل با حالات عاطفی مغشوش یا پنهان شخصیت‌هایش قرار می‌دهد. اما آنان در نهایت متوجه نقص‌های خود می‌شوند.

مجموعه‌های داستان کوتاه از نویسندگان جهان

فاصله

وقتشه با من زندگی کنی

باد می‌وزد

وطن فروش

آمریکا وجود ندارد

آخرین خنده

راویان

ISBN: 964-305-741-0



9 789643 057411

۱۸۰۰ تومان



آواز عاشقانه

جان چيور
آواز عاشقانه

يازده داستان

ترجمه ی میلاد زکریا



نشر مرکز

John Cheever
Torch Song
 and other stories

آواز عاشقانه

جان چیور

ترجمه‌ی میلاد زکریا

ویرایش تحریریه نشرمرکز

طرح جلد از علی حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۲، شماره نشر ۶۷۸، ۲۲۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۷۴۱-۰۰

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

Cheever, John

چیور، جان، ۱۹۱۲ - ۱۹۸۲ م.

آواز عاشقانه / جان چیور، ترجمه‌ی میلاد زکریا. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۲.

هفت، ۱۱۶ ص. (نشرمرکز؛ شماره نشر ۶۷۸).

ISBN: 964-305-741-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. زکریا، میلاد، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳ / ۵۲

PS ۳۵۵۸ / ۹ آ ۹

چ ۹۹ آ

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲-۹۶۹۵

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۱	خدا حافظ برادر
۳۳	رادیوی بزرگ
۴۹	آواز عاشقانه
۷۴	کلانسی در برج بابل
۹۰	فصل طلاق
۱۰۷	در مضار جین
۱۲۸	کرم سیب
۱۳۵	خانواده رایسن
۱۴۵	معلم موسیقی
۱۶۱	کلمنتینا
۱۸۵	فرشته پل
۱۹۹	شناگر

درباره‌ی چپور

جان چپور (۱۹۸۲-۱۹۱۲)، رمان‌نویس و داستان کوتاه‌نویس آمریکایی راگاه «چخوف حومه‌ها» نامیده‌اند. مضمون اصلی آثارش خلأ معنوی و عاطفی زندگی بود. به ویژه روحیات و شیوه‌های طبقه‌ی متوسط و حومه‌نشین امریکا را با طنزی طعنه‌آمیز وصف می‌کرد که دید اساساً تیره‌نگر او را تعدیل می‌کرد.

چپور در ماساچوست زاده شد و پس از ورشکستگی پدرش در بحران ۱۹۲۹، که خانواده‌ی او را از هم پاشید نتوانست تحصیلات دبیرستانی را تمام کند و مجبور به ترک خانه شد. اخراجش از دبیرستان به دلیل سیگار کشیدن موضوع نخستین داستان چاپ شده‌ی او «اخراجی» شد. پس از آن به مطبوعات روی آورد و با بسیاری از نویسندگان برجسته‌ی امریکا ارتباط یافت اما تا ۱۹۵۱ هنوز نویسنده‌ای تمام وقت نبود. پس از انتشار دو مجموعه‌ی داستان، نخستین رمان او که پایه‌اش روابط پدر و مادرش، و زوال موقرانه‌ی خانواده و زندگی خودش بود در سال ۱۹۵۸ برنده‌ی «جایزه‌ی ملی کتاب» شد. کتاب دیگرش در سال ۱۹۶۴ برنده‌ی مدال هاوِلز از آکادمی امریکایی هنرها و ادبیات شد. مجموعه‌ی داستانهای او نیز در سال ۱۹۷۸ جایزه‌ی پولیتزر و دو جایزه‌ی دیگر را به خود اختصاص داد.

چیور معمولاً محیط معمولی حومه‌ها را در تقابل با حالات عاطفی مغشوش یا پنهان شخصیت‌هایش قرار می‌دهد. اما آنان در نهایت متوجه نقص‌های خود می‌شوند. بر اساس داستان کوتاه معروف «شناگر» او که در این کتاب آمده فیلمی با شرکت برت لانکاستر ساخته شد، و در آن نیز در پایان داستان می‌فهمیم حکایت‌های شناگر از پیروزی‌هایش خیالپردازی‌هایی بیش نیست، خانه‌اش قفل‌شده و خالی است. چیور در دوتا از داستان‌هایش دو برادر را نماینده‌ی ارزش‌های متفاوت و نیروهای مخالف مؤثر در زندگی مدرن قرار می‌دهد. جز مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه او، *Bullet Park* هم از آثار برجسته‌ی او است.

خدا حافظ برادر

خانواده ما همیشه از لحاظ روحی خیلی به هم نزدیک بوده. بچه بودیم که پدرمان در یک حادثه قایق رانی غرق شد، و مادرمان همیشه روی این نکته تأکید کرده که روابط خانوادگی ما دارای چنان ثباتی است که در هیچ خانواده دیگری پیدا نمی شود. من خیلی درباره خانواده فکر نمی کنم، ولی وقتی اعضای آن و ساحلی که آنجا زندگی می کردیم و شوری دریا را که فکر می کنم در خونمان است به یاد می آورم، از این که یک پومروی هستم خوشحال می شوم - از این که همان بینی، همان رنگ و همان امید به زندگی طولانی را دارم - و از این که ما با این که خانواده متشخصی نیستیم، وقتی با هم هستیم از این خیال که خانواده پومروی نظیر ندارد لذت می بریم. هیچ کدام از این ها را به خاطر این نمی گویم که به تاریخچه خانواده علاقه دارم یا این احساس بی نظیری در من خیلی قوی یا برایم خیلی مهم است، بلکه به این خاطر می گویم که به این نکته برسم که ما با همه تفاوت هایمان نسبت به هم وفاداریم، و کوچک ترین رخنه ای در این وفاداری سبب سردرگمی و عذاب ما می شود.

ما چهار بچه‌ایم؛ خواهرم دایانا و سه پسر - چدی، لارنس و من. مثل بیشتر خانواده‌هایی که بچه‌هایشان دههٔ دوم زندگی‌شان را پشت سر گذاشته‌اند، ما را هم کار و ازدواج و جنگ از یکدیگر جدا کرده است. من و هلن، با چهار بچه‌مان، حالا در لانگ‌آیلند زندگی می‌کنیم. من در یک دبیرستان درس می‌دهم، و سنم بیشتر از آن است که توقع مدیر - یا به قول خودمان رئیس - شدن داشته باشم، ولی به کارم احترام می‌گذارم. چدی که وضعیتش از بقیهٔ ما بهتر است، با اودت و بچه‌هایشان در منهن زندگی می‌کند. مادر در فیلادلفیاست، و دایانا، بعد از طلاقش، در فرانسه زندگی می‌کند، و فقط تابستان‌ها به آمریکا می‌آید تا یک ماهی را در لاودز هد بگذرانند. لاودز هد پلاژی در ساحل یکی از جزیره‌های ماساچوست است. ما آنجا یک کلبه داشتیم، و در دههٔ بیست پدرمان خانهٔ بزرگ را ساخت. خانه روی یک پرتگاه صخره‌ای مشرف به دریا بنا شده، و من به استثنای سن تروپه و چند روستا در آپه‌نین، آن را از همهٔ جاهای دیگر دنیا بیشتر دوست دارم. همهٔ ما در خانه دنگ داریم و مخارج آن را بین خودمان تقسیم کرده‌ایم.

کوچک‌ترین برادر ما لارنس، که وکیل است، بعد از جنگ کاری در یک شرکت کیولندی پیدا کرد و چهار سال هیچ‌کدام از ما او را ندیدیم. وقتی تصمیم گرفت از کیولند برود و برای شرکتی در شهر آلبانی کار کند، به مادر نوشت که بین دو کار، همراه همسر و دو بچه‌اش ده روز به لاودز هد خواهد آمد. این همان وقتی بود که من برای تعطیلاتم در نظر گرفته بودم - در تابستان هم درس می‌دادم - و هلن و چدی و اودت و دایانا همه قرار بود آنجا باشند، یعنی خانواده دور هم جمع می‌شد. لارنس عضوی از خانواده است که کمترین اشتراک را با بقیهٔ ما دارد. هیچ‌وقت چیز زیادی از او ندیدیم، و فکر می‌کنم به همین خاطر است که هنوز صدایش می‌کنیم

تیفتی - اسمی که وقتی بچه بود رویش گذاشته شد، چون وقتی از راهرو به طرف اتاق پذیرایی می آمد که صبحانه بخورد دمپایی هایش روی زمین کشیده می شد و صدایی می داد مثل «تیفتی، تیفتی، تیفتی». اسمی بود که پدر رویش گذاشت و بقیه هم تکرار کردند. بزرگتر که شدیم، دایانا گاهی وقت ها به او می گفت مسیح کوچولو، و مادرمان اغلب صدایش می کرد غرغرو. ما از لارنس خوشمان نمی آمد، ولی با مخلوطی از تشویش و وفاداری منتظر آمدنش بودیم، و با کمی از شادی و شعف باز یافتن یک برادر.

لارنس بعد از ظهر یک روزِ اواخر تابستان با قایق ساعت چهار آمد، و جدی و من به استقبالش رفتیم. رفت و آمدهای قایق مسافری در تابستان تمام نشانه های مشخص یک سفر دریایی را دارند - سوت کشتی، زنگ نیم ساعت، گاری دستی، دیدارهای تازه شده و بوی دریا - ولی سفرهای بی اهمیتی هستند، و آن روز بعد از ظهر که داشتم قایق را تماشا می کردم که وارد بندر آبی رنگ می شود و به این فکر افتادم که قایق دارد سفر بی اهمیتی را به آخر می رساند، فهمیدم این دقیقاً از همان عقایدی است که لارنس ممکن بود ابراز کند. پشت شیشه ماشین هایی که از قایق بیرون می آمدند دنبال قیافه او گشتیم و بدون هیچ مشکلی او را شناختیم. و به طرفش دویدیم و با او دست دادیم و با ناشی گری همسر و بچه هایش را بوسیدیم. جدی داد کشید «تیفتی! تیفتی!» قضاوت در مورد تغییرات ظاهر یک برادر کار سختی است، ولی جدی و من، وقتی داشتیم با ماشین به طرف لاودز هد می رفتیم، اتفاق نظر داشتیم که لارنس هنوز جوان مانده. اول او وارد خانه شد، و ما چمدان ها را از توی ماشین درآوردیم. من که وارد شدم در حال ایستاده بود و با مادر و دایانا صحبت می کرد. آنها

بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند و از هیچ‌کدام از جواهراتشان نگذشته بودند و اسراف‌کارانه به او خوشامد می‌گفتند، ولی حتی آن وقت، وقتی همه داشتند تقلا می‌کردند که مهربان‌تر به نظر بیایند و وقتی که این تقلاها به آسانی نتیجه می‌دهند، من متوجه تنش ضعیف فضای اتاق شدم. در حالی که در این باره فکر می‌کردم چمدان‌های سنگین لارنس را از پله‌ها بالا بردم، و فهمیدم نفرت ما به همان قدرت عشقمان است، و یادم آمد که یک بار، بیست و پنج سال پیش، وقتی با سنگ به سر لارنس کوبیده بودم، او بلند شده بود و یک راست رفته بود پیش پدرمان که شکایت کند.

چمدان‌ها را تا طبقه سوم بردم، جایی که روث، همسر لارنس، داشت خانواده‌اش را مستقر می‌کرد. او دختر لاغری است، و به نظر می‌رسید سفر حسابی خسته‌اش کرده، ولی وقتی از او پرسیدم دلش می‌خواهد یک لیوان مشروب برایش بیاورم بالا، گفت که نمی‌خواهد.

وقتی به طبقه پایین برگشتم لارنس آن اطراف نبود، ولی بقیه آماده نوشیدن کوکتیل بودند و تصمیم گرفتیم شروع کنیم. لارنس تنها عضو خانواده است که هیچ وقت از مشروب خوردن لذت نبرده. کوکتیل‌هایمان را بردیم روی تراس، تا بتوانیم پرتگاه و دریا و جزیره‌های شرق را ببینیم، و انگار بازگشت لارنس و همسرش، حضورشان در خانه، احساس ما را نسبت به این منظره آشنا تازه کرده بود؛ انگار از لذتی که آنها، پس از آن غیبت طولانی، از گردش و رنگ‌های کنار دریا می‌بردند سهمی هم به ما رسیده بود. آنجا که بودیم لارنس از کوره راه ساحل بالا آمد.

مادر پرسید «ساحل محشر نیست، تیفتی؟ برگشتن محشر نیست؟ یه مارتینی می‌خوری؟»

لارنس گفت «فرقی نمی‌کنه. ویسکی، جین - فرقی نمی‌کنه چی باشه. یک کم ژم بهم بدین.»

مادر گفت «ژم نداریم.» این اولین نشانه کج خلقی بود. او به ما یاد داده بود هیچ وقت بی تصمیم نباشیم، و هیچ وقت آن طوری که لارنس جواب داد جواب ندهیم. جدا از این، او خیلی نگران برازندگی خانه‌اش است، و هر چیزی که طبق معیارهای او غیرعادی باشد، مثل نوشیدن رم خالی یا آوردن قوطی آبجو سر میز شام، چنان حسی از ستیزه‌جویی در او بیدار می‌کند که حتی با شوخ طبعی پر ظرفیتش نمی‌تواند بر آن غلبه کند. خودش کج خلقی را حس کرد و سعی کرد آن را رفع کند. گفت «یک کم ویسکی ایرلندی می‌خوای، تیفتی عزیزم؟ ویسکی ایرلندی نبود که همیشه دوست داشتی؟ یک کم توی قفسه اتاق پذیرایی هست. چرا نمی‌ری یک کم برای خودت نمی‌ریزی؟» لارنس گفت برایش فرقی نمی‌کند. یک مارتینی برای خودش ریخت، و بعد روث پایین آمد و رفتیم سر شام.

با این که پیش از شام، در انتظار لارنس، خیلی مشروب خورده بودیم، همه‌مان مشتاق بودیم که حداکثر تلاشمان را بکنیم و شب آرام و خوبی داشته باشیم. مادر زن ریزنقشی است که صورتش هنوز یادآور زیبایی خیره‌کننده گذشته‌اش است و مکالماتش معمولاً دوستانه است، ولی آن شب درباره یک پروژه بازیافت خاک صحبت کرد که بالای جزیره انجام می‌شد. دایانا به همان زیبایی گذشته مادر است؛ زن پرتحرک و خواستنی‌ای است که دوست دارد درباره دوستان بی‌بندوباری که در فرانسه پیدا کرده صحبت کند، ولی آن شب از مدرسه‌ای در سویس گفت که دو بچه‌اش را آنجا گذاشته بود. متوجه شدم که شام را طوری ترتیب داده‌اند که لارنس خوشش بیاید. خیلی مفصل نبود، و چیزی نبود که او را نگران اسراف کند.

بعد از شام وقتی به تراس برگشتیم ابرها به رنگ خون بودند، و من خوشحال بودم که لارنس در روزی که به خانه برگشته شاهد چنین غروب درخشانی است. چند دقیقه‌ای از بیرون آمدنمان نگذشته بود که مردی به نام ادوارد چستر به دنبال دایانا آمد. دایانا در فرانسه، یا در کشتی آمدن به خانه، با او آشنا شده بود و قرار بود مرد ده روز در مهمان‌سرای ده بماند. او به لارنس و روث معرفی شد، و بعد با دایانا رفت.

لارنس پرسید «این همونی‌یه که حالا باهاش می‌خواه؟»

هلن گفت «خجالت بکش!»

جدی گفت «باید به خاطر این حرفت معذرت بخوای، تیفی.»

مادر با خستگی گفت «نمی‌دونم، نمی‌دونم تیفی. دایانا در موقعیتی‌یه که هر کاری دلش بخواد می‌کنه، و من سؤال‌های زشت نمی‌پرسم. اون تنها دختر منه. خیلی پیش نمی‌آد که بینمش.»

«می‌خواد برگرده فرانسه؟»

«دو هفته دیگه برمی‌گرده.»

لارنس و روث روی لبه تراس نشسته بودند، خارج از دایره صندلی‌ها. به نظرم می‌آمد برادرم، با دهان بسته، شبیه یک کشیش پیورتن است. گاهی وقت‌ها که سعی می‌کنم چارچوب فکری او را درک کنم، به شکل‌گیری خانواده‌مان در این کشور فکر می‌کنم، و ناخشنودی او از دایانا و معشوقش مرا به یاد همین انداخت. شاخه‌ای از پومروی‌ها راکه ما به آن تعلق داریم کشیشی پایه‌گذاری کرده است که کاتن ماتر به خاطر نبرد خستگی‌ناپذیرش با شیطان در تجلیل از او مدیحه‌ای سروده. خاندان پومروی تا اواسط قرن نوزدهم همه کشیش بودند، و خشنونت فکری‌شان – انسان موجود نکبت‌باری است، و همه زیبایی‌های زمینی شهوت‌ناک و پلیدند – در کتاب‌ها و خطابه‌ها حفظ شده است. طبع خانواده ما یک

جورهایی عوض شده بود و ما شادتر از بقیه بودیم، ولی از زمان مدرسه رفتن پیرمردها و پیرزنهای فامیل را به یاد می‌آورم که انگار در زمان به عقب رفته و به روزهای تاریک کلیسا برگشته بودند تا از گناه ابدی و تازیانه الهی جانی تازه بگیرند. فکر می‌کنم اگر آدم در چنین فضایی بزرگ شود - و از جهاتی برای ما همین طور بود - دور انداختن این عادت احساس گناه، نفی خود، کم حرفی و توبه برای روحش تبدیل به آزمایشی سخت می‌شود، و به نظرم می‌رسد که روح لارنس در این آزمایش سخت شکست خورده.

اودت پرسید «اون کاسیوپیاست؟»*

جدی گفت «نه عزیزم. کاسیوپیا نیست.»

اودت پرسید «کاسیوپیا کی بود؟»

من گفتم «زن کِفئوس و مادر آندرومدا.»

جدی گفت «آشپز طرف دار تیم جایاتزه. حتی حاضره پول بده که

اونها پرچم قهرمانی رو ببرن.»

آن قدر تاریک شده بود که می‌توانستیم حرکت نور فانوس دریایی کپ هرون را در آسمان ببینیم. در تاریکی پایین پرتگاه، صدای انفجار مداوم امواج به گوش می‌رسید. و بعد، مثل همیشه که هوا دارد تاریک می‌شود و مادر پیش از شام زیاد مشروب خورده، شروع کرد به حرف زدن درباره تسهیلات و الحاقات که روزی به خانه اضافه می‌شود، اتاق‌های کناری و دست شویی‌ها و باغچه‌ها.

لارنس گفت «این خونه تا پنج سال دیگه توی دریاست.»

جدی گفت «تیفتی غرغرو.»

* شخصیتی اسطوره‌ای که صورت فلکی ذات‌الکرسی به او منسوب است.

لارنس گفت «به من نگو تیفی.»

جدی گفت «مسیح کوچولو.»

لارنس گفت «موج شکن بدجوری ترک خورده. بعد از ظهری یه نگاهی بهش انداختم. چهار سال قبل تعمیرش کرده بودید و هشت هزار دلار خرج برداشت. نمی تونید هر چهار سال یک بار این کار رو بکنید.»

مادر گفت «تیفتی، خواهش می کنم.»

لارنس گفت «حقیقت تلخه. ساختن خونه روی لبه پرتگاه توی ساحلی که داره می ره زیر آب واقعاً احمقانه است. از زمان بچگی ام، نصف باغ رفته زیر آب و جایی که قبلاً رخت کن بود حالا چهار فوت آبه.»

مادر با تلخی گفت «بیاید یک حرف خیلی معمولی بزنیم. بیاید در باره سیاست یا مهمونی رقص باشگاه قایقرانی حرف بزنیم.»

لارنس گفت «در واقع خونه همین الانش هم در خطره. اگه دریا خیلی خراب بشه، اگه یه توفان شدید بشه، دیوار می ریزه و خونه می ره. همه مون غرق می شیم.»

مادر گفت «دیگه نمی تونم تحمل کنم.» به آشپزخانه رفت و با یک گیلایس پر جین برگشت.

من دیگه پیرتر از آن هستم که فکر کنم می توانم احساسات دیگران را درک کنم، ولی متوجه تنش بین لارنس و مادر بودم، و کمی از سابقه قبلی آن را هم می دانستم. لارنس بیشتر از شانزده سال نداشت که به این نتیجه رسید که مادر سبک سر، شربه پاکن، منفی و افراط کار است. وقتی به این نتیجه رسید، تصمیم گرفت خودش را از او جدا کند. آن موقع او به مدرسه شبانه روزی می رفت، و یادم هست که برای کریسمس به خانه نیامد. کریسمس را پیش یکی از دوستانش ماند. بعد از آن نتیجه گیری نامساعد درباره مادر خیلی کم به خانه می آمد، و وقتی که می آمد همیشه سعی

می‌کرد در مکالماتش بیگانه بودن خود را به یاد او بیاورد. با روث که ازدواج کرد به مادر نگفت. بچه‌هایش که به دنیا آمدند به مادر نگفت. ولی به رغم این تلاش اصولی و طولانی، به نظر می‌رسید او، بر خلاف بقیه‌ما، هیچ وقت از هیچ جدایی‌ای لذت نبرده، و هر وقت که آنها با هم هستند، آدم یک دفعه احساس تنش و ابهام می‌کند.

و می‌شود گفت از بدشانسی بود که مادر همان یک شب را مست کرد. مست کردن حق اوست، و خیلی پیش نمی‌آید که مست کند، و خوش‌بختانه پرخاش جو نشد، ولی ما همه می‌دانستیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. همین طور که بی‌سر و صدا جینش را می‌خورد انگار غمگانه از ما دور می‌شد؛ انگار در تقلای سفر بود. بعد حالتش از سفر به صدمه‌دیدگی تغییر کرد، و چند جمله‌ای که انداخت بهانه‌جویانه و بی‌ربط بودند. گیلاسش که تقریباً خالی شد، با عصبانیت به هوای تاریک جلوی دماغش خیره شد، سرش را کمی تکان داد، مثل بوکسورها. می‌دانستم که در فکرش جایی برای این همه صدمه‌ای که می‌خورد نداشت. بچه‌هایش احمق بودند، شوهرش غرق شده بود، خدمت‌کارهایش دزد بودند، و صندلی‌ای که رویش نشسته بود ناراحت بود. یک دفعه لیوان خالی را پایین گذاشت و صحبت جدی را که داشت درباره‌ییس‌بال حرف می‌زد قطع کرد. با صدایی دورگه گفت «یه چیز رو می‌دونم. می‌دونم که اگه زندگی دوباره‌ای باشه، یه خانواده‌ کاملاً متفاوت درست می‌کنم. بچه‌هام همه حسابی پول‌دار و فهمیده و دوست داشتنی می‌شن.» بلند شد و به طرف در راه افتاد و نزدیک بود زمین بخورد. جدی او را گرفت و کمکش کرد از پله‌ها بالا برود. می‌توانستم صدای شب به خیر گفتن‌های مهرآمیزشان را بشنوم، و بعد جدی برگشت. فکر کردم لارنس از سفر و بازگشتش خسته است، ولی او روی تراس ماند، انگار منتظر بود آخرین

تخلفات را هم ببیند، و بقیه مان او را آنجا گذاشتیم و رفتیم در تاریکی شنا کنیم.

فردا صبح که بیدار شدم، یا تقریباً بیدار شدم، می توانستم بشنوم کسی دارد زمین تنیس را صاف می کند. صدای صاف کردن زمین تنیس ضعیف تر و عمیق تر از صدای ناقوس راهنمای آهنی بالای دماغه است - زنگ ناقوس آهنی ناموزون - که در ذهنم با شروع روزهای تابستانی و شگون خوب پیوند خورده. پایین که رفتم، دو بچه لارنس در حال بودند. لباس های کابویی پر زرق و برق نشان بود. بچه های ترسو و لاغری هستند. به من گفتند پدرشان دارد زمین تنیس را صاف می کند ولی آنها نمی خواهند بیرون بروند چون زیر پله های در جلو یک مار دیده اند. برایشان توضیح دادم که پسرعمو و دخترعموهایشان - بقیه بچه ها - در آشپزخانه صبحانه می خورند و بهتر است آنها هم زود به آنجا بروند. تا این حرف از دهانم در آمد پسر زد زیر گریه. بعد خواهرش هم به او ملحق شد. چنان گریه می کردند که انگار به آشپزخانه رفتن و صبحانه خوردن اساسی ترین حقوقشان را ضایع می کرد. به آنها گفتم کنار من بنشینند. لارنس وارد شد، و از او پرسیدم دلش می خواهد تنیس بازی کند. او گفت نه، متشکرم، ولی شاید چند دست یک نفره با چدی بازی کنم. این یکی را راست می گفت، چون او و چدی جفتشان بهتر از من تنیس بازی می کنند. بعد از صبحانه چند دست یک نفره با چدی بازی کرد، ولی بعدتر وقتی بقیه آمدند که دوفره خانوادگی بازی کنند، لارنس غیبت زد. این من را عصبانی کرد - فکر می کنم عصبانیتم غیرمنطقی بود - ولی بازی خانوادگی واقعاً خوبی بود و او می توانست به خاطر ادب هم که شده یک دور بازی کند.

اواخر صبح که تنهایی از زمین بازی آمدم بالا، دیدم تیفتی روی تراس است و دارد یک تکه چوب روکش دیوار را با چاقوی جیبی از جایش درمی آورد. گفتم «موضوع چی به لارنس؟ موریانه؟» توی چوب موریانه داشت و کلی برایمان دردسر درست کرده بود.

نزدیک ته هر ردیف چوب، خط آبی کمرنگ گچ نجار را نشانم داد. گفت «این خونه حدود بیست و دو سال عمر داره. این چوب ها حدود دویست سال عمر کرده اند. بابا حتماً وقتی اینجا رو می ساخته چوب های روکش همه مزرعه های اطراف رو خریده، که قدیمی به نظر بیاد. هنوز می شه گچ نجار رو دید که جایی رو که این عتیقه ها باید میخ بشن مشخص کرده.»

این قضیه چوب های روکش حقیقت داشت، هرچند من فراموش کرده بودم. وقتی خانه داشت ساخته می شد، پدرمان یا معمارش سفارش کرده بود آن را با چوب های خزه بسته و باران دیده بپوشانند. نمی فهمیدم لارنس به چه دلیل فکر می کند این کار شرم آور است.

لارنس گفت «این جا رو هم ببین. به این در و چارچوب پنجره ها نگاه کن.» تا در بزرگ هلندی* که به تراس باز می شود دنبال او رفتم و به آن نگاه کردم. در نسبتاً نویی بود، ولی کسی سخت تلاش کرده بود نویی آن را پنهان کند. با یک وسیله فلزی خط های عمیقی روی سطحش انداخته بودند، و توی خراش ها رنگ سفید مالیده بودند که شبیه شوره و خزه و پوسیدگی شود. لارنس گفت «فکرش رو بکن، هزاران دلار خرج شده که یک خونه نو شبیه به خرابه به نظر بیاد. فکرش رو بکن چه جور چارچوب فکری ای به چنین نتیجه ای می رسه. فکرش رو بکن این قدر بخوای تو

* دری با دو نیمه بالا و پایین که هر یک جداگانه باز و بسته می شوند.

گذشته زندگی کنی که به نجارها پول بدی که در جلوی خونهت رو از ریخت بندازن.» بعد حساسیت لارنس نسبت به زمان و احساسات و عقایدش دربارهٔ علاقهٔ ما به گذشته به یادم آمد. سال‌ها قبل از او شنیده بودم که ما و دوستانمان و هم ولایتی‌هایمان، می‌بینیم که نمی‌توانیم با مشکلات زمان حال مقابله کنیم و مثل آدم‌های بدبخت، به چیزی برگشته‌ایم که خیال می‌کنیم زمان خوش‌تر و ساده‌تری بوده، و علاقه‌مان به بازسازی گذشته و چراغ شمعی نتیجهٔ این ضعف لاعلاج است. خط‌گچی آبی کم‌رنگ این فکر را به مغزش آورده بود، درِ پرلک و خراش آن را تأیید کرده بود، و حالا نشانه پس از نشانه بود که خودش را به او نشان می‌داد – فانوس عقب کشتی بالای در، بزرگی شومینه، عرض تخته‌های کف اتاق و تکه چوب‌هایی که بینشان گذاشته بودند تا شبیه میخ چوبی باشد. در حالی که لارنس داشت برای من دربارهٔ این ضعف‌های نفسانی صحبت می‌کرد، بقیه هم از زمین بازی بالا آمدند. مادر به محض این که لارنس را دید واکنش نشان داد، و من دیدم که چه امید کمی به وقوع هر نوع سازش میان مادر سالار و بچهٔ عوضی وجود دارد. مادر بازوی چدی را گرفت. گفت «بیا بریم شنا کنیم و کنار دریا مارتینی بخوریم. بیا صبح محشری داشته باشیم.»

آن روز صبح رنگ دریا خیلی یکدست بود، مثل سنگ زمرد. همه رفتند کنار دریا به استثنای تیفتی و روث. مادر گفت «اون برام مهم نیست.» به هیجان آمده بود، و دستش به گیلانش خورد و مارتینی روی شن‌ها ریخت. «اون برام مهم نیست. برام مهم نیست اون چه قدر بی‌ادب و مزخرف و افسرده است، ولی چیزی که نمی‌تونم تحمل کنم قیافه‌های بچه‌های بدبختشه، اون بچه‌های غمگین کوچولو.» همه‌مان با خشم دربارهٔ لارنس که با ارتفاع پرتگاه از ما جدا شده بود صحبت کردیم؛

درباره این که چه طور به جای بهتر شدن روز به روز بدتر می شود، و چه طور تلاش می کند هر لذتی را حرام کند. جینمان را نوشیدیم؛ بدگویی انگار به اوج رسید، و بعد، یکی یکی رفتیم و در آب سبز یکدست شنا کردیم. ولی وقتی بیرون آمدیم هیچ کس با نامهربانی از لارنس حرف نزد؛ رشته بدگویی پاره شده بود، انگار شنا کردن نیروی پاک کنندگی غسل تعمید را داشت. دست هایمان را خشک کردیم و سیگار روشن کردیم، و اگر حرفی از لارنس زده شد فقط برای این بود که با مهربانی پیشنهادی بکنیم که او را خوشحال کند. دوست نداشت در خلیج بارین قایق سواری یا ماهیگیری کند؟

و حالا یادم می آید که وقتی که لارنس پیش ما بود، بیشتر از معمول شنا می کردیم، و این کار دلیل داشت. وقتی تندخویی ای که نتیجه مصاحبت با او بود طاقتمان را طاق می کرد، طوری که نه تنها حوصله لارنس بلکه حوصله همدیگر را هم نداشتیم، همه می رفتیم شنا می کردیم و دلخوری هایمان را در آب سرد می شستیم. هنوز می توانم خانواده را ببینم که روی شن ها نشسته اند و از سرکوفت های لارنس به خود می پیچند، و می توانم بینمشان که به آب می زنند و شیرجه می روند و زیر آب شنا می کنند و در صدایشان بازگشت صبر و کشف دوباره نیات پاک از بین نرفتنی را بشنوم. اگر لارنس متوجه این تغییر - این تصور تطهیر - می شد، فکر می کنم در واژگان روان پزشکی، یا در اسطوره شناسی آتلانتیک، نام مناسبی برای آن پیدا می کرد، ولی فکر نمی کنم متوجه تغییر شده باشد. او نیروهای درمان گر دریای آزاد را نادیده گرفت، و این یکی از معدود فرصت های کم کردن ارزش چیزی بود که او از دست داد.

آن سال آسپزمان یک زن لهستانی بود به اسم آنا اوستروویک، یک

آشپز تابستانی.* او درجه یک بود - بزرگ، چاق، خون‌گرم، زن سخت‌کوشی که کارش را جدی می‌گرفت. دوست داشت آشپزی کند و غذایی که پخته تحسین و خورده شود، و هر وقت که او را می‌دیدیم تشویقمان می‌کرد که بیشتر بخوریم. دو سه بار در هفته برای صبحانه نان داغی را که خودش پخته بود می‌آورد - هلالی و بنچیک - و خودش نان‌ها را به اتاق پذیرایی می‌آورد و می‌گفت «بخورین، بخورین، بخورین!» کلفت که ظرف‌ها را به آشپزخانه برمی‌گرداند، بعضی وقت‌ها می‌توانستیم بشنویم که آنا که آنجا ایستاده می‌گوید «خوبه! می‌خورن.» به سپور و شیرفروش و باغبان هم غذا می‌داد و به آنها هم می‌گفت «بخورین، بخورین، بخورین!» پنجشنبه‌ها بعد از ظهر با کلفت به سینما می‌رفت، ولی از فیلم‌ها خوشش نمی‌آمد، چون هنرپیشه‌ها همه لاغر بودند. یک ساعت و نیم در سالن تاریک می‌نشست و با نگرانی به پرده نگاه می‌کرد تا شاید کسی را ببیند که از غذایش لذت برده. تنها چیزی که آنا از بتی دیویس می‌دید این بود که زنی است که غذای درست و حسابی نخورده. از سینما که می‌آمد بیرون می‌گفت «همه‌شون لاغر.» غروب‌ها، بعد از این که شکم ما را پر می‌کرد و کاسه بشقاب‌ها را می‌شست، پس‌مانده‌های میز را جمع می‌کرد و می‌رفت به مخلوقات خدا غذا بدهد. آن سال چندتا مرغ داشتیم، و با این که آن موقع خواب بودند، غذا را در توی ظرفشان می‌ریخت و حیوانها را خواب‌آلود مجبور می‌کرد بخورند. به بلبل‌های توی باغ و سنجابهای توی حیاط هم غذا می‌داد. ظاهر شدنش کنار باغ و صدایش - می‌توانستیم بشنویم که اصرار می‌کند «بخورین، بخورین، بخورین» - مثل صدای توپ غروب آفتابِ باشگاه قایقرانی و حرکت نور

* آشپزی که تخصصش تهیه غذا با کمترین تولید گرما در خانه است.

کیپ هرون در آسمان، جزو خصائص آن ساعات شده بود. می شنیدیم که آنا می گوید «بخورین، بخورین، بخورین...» و آن وقت، شب می شد.

سه روز بعد از آمدن لارنس، آنا مرا به آشپزخانه صدا کرد. گفت «به مادرت بگو اون دیگه نمی آد توی آشپزخونه من. اگه همه اش بیاد توی آشپزخونه من، من می رم. همه اش می آد توی آشپزخونه من و بهم می گه زن افسرده ای هستم. همه اش بهم می گه خیلی کار می کنم و دستمزد کم کافی نیست و باید توی یه اتحادیه ای باشم و تعطیلات داشته باشم. ها! فقط پوست و استخونه و با این حال همه اش وقتی سرم شلوغ می آد توی آشپزخونه من که برام دلسوزی کنه. ولی من به خوبی اونم، به خوبی هر کس دیگه ای ام، و مجبور نیستم تحمل کنم مردم بیان توی دست و پام و برام احساس تأسف کنن. من یه آشپز مشهور و عالی ام و همه جا برام کار هست و تنها دلیل این که امسال تابستون اومدم اینجا کار کنم اینه که تا به حال به هیچ جزیره ای نرفته بودم، ولی فردا هم می تونم برم سر یه کار دیگه، و اگه همه اش بیاد توی آشپزخونه من و بهم ترحم کنه، به مادرت بگو من می رم. من به خوبی هر کس دیگه ای ام و مجبور نیستم تحمل کنم آدم های لاغر همه اش بیان و بهم بگن چه قدر بیچاره ام.»

من از این که فهمیدم آشپز هم طرف ماست خوشحال شدم، ولی حس کردم موقعیت حساس است. اگر مادر از لارنس می خواست که طرف آشپزخانه نرود، او از درخواستش بلوایی به پا می کرد. او می توانست سر هر چیزی بلوا به پا کند، و گاهی اوقات که به نظر می رسید با ترش رویی سر میز شام نشسته، همه کلمات توهین آمیز، به هر هدفی که ادا شده بودند، آخر کار به او اصابت می کردند. شکایت آشپز را به هیچ کس نگفتم، ولی هر طور که بود دیگر از بابت این مسئله مشکلی نداشتم.

دلیل دیگر درگیری من با لارنس در بازی‌های تخته نرد خودش را نشان داد.

ما در لاودز هد که هستیم خیلی تخته نرد بازی می‌کنیم. ساعت هشت، قهوه‌مان را که خوردیم، معمولاً تخته را بیرون می‌کشیم. یک جورهایی، یکی از لذت‌بخش‌ترین اوقات زندگی‌مان است. چراغ‌های اتاق هنوز روشن نشده‌اند، می‌شود آنها را در تاریکی باغ دید، و آسمان بالای سرش پر است از قاره‌های نور و ظلمت. مادر چراغ را روشن می‌کند و به عنوان آماده باش تاس را در دستش تکان می‌دهد. معمولاً نفری سه دست بازی می‌کنیم، هر دست با یک نفر. سر پول بازی می‌کنیم، در هر بازی می‌شود تا صد دلار برد یا باخت، ولی شرط‌ها معمولاً خیلی پایین‌تر است. فکر می‌کنم لارنس قدیم‌ترها بازی می‌کرد - درست یادم نمی‌آید - ولی دیگر بازی نمی‌کند. او قمار نمی‌کند. نه به این خاطر که فقیر است یا قمار بر خلاف اصولش است، بلکه چون فکر می‌کند بازی حماقت و وقت تلف کردن است. به هر حال، همیشه حاضر بود و قتش را تلف کند و بازی بقیه ما را تماشا کند. هر شب، ما که بازی می‌کردیم، یک صندلی به کنار تخته می‌کشید و مهره‌ها و تاس‌ها را تماشا می‌کرد. حالت چهره‌اش تحقیرآمیز بود، ولی با این حال به دقت بازی را تماشا می‌کرد. نمی‌دانستم چرا هر شب بازی ما را تماشا می‌کند، و فکر می‌کنم با تماشای صورتش شاید علت را فهمیده باشم.

لارنس قمار نمی‌کند، پس نمی‌تواند هیجان برد و باخت پول را درک کند. فکر می‌کنم بازی از یادش رفته بود، بنابراین تحت تأثیر احتمالات پیچیده آن قرار نمی‌گرفت. مشاهداتش بر این پایه استوار شده بود که تخته نرد بازی بی‌هدفی است و فقط به شانس بستگی دارد، و خود تخته، که پر بود از لکه، نمادی از بی‌ارزشی ما بود. و از آنجا که قمار یا احتمالات بازی

را درک نمی‌کرد، فکر می‌کنم چیزی که نظر او را جلب می‌کرد احتمالاً اعضای خانواده‌اش بودند. یک شب که داشتم با اودت بازی می‌کردم - سی و هفت دلار از مادر و جدی برده بودم - به نظرم رسید که فهمیدم توی فکرش چه می‌گذرد.

اودت چشم و ابرو مشکمی است. مراقب است هیچ وقت پوست سفیدش مدت زیادی در معرض آفتاب قرار نگیرد، به همین خاطر این تقابل خیره‌کننده سیاهی و سفیدی در تابستان‌ها عوض نمی‌شود. او به تحسین نیاز دارد ولیاقتش را هم دارد - او را ارضا می‌کند - و شوخی شوخی با هر مردی لاس می‌زند. آن شب شانه‌هایش برهنه بودند، پیراهنش برشی داشت که چاک بین سینه‌هایش و، وقتی خم می‌شد مهره‌هایش را حرکت دهد، خود آنها را به نمایش می‌گذاشت. همین طور می‌باخت و لوندی می‌کرد و کاری می‌کرد باخت‌هایش هم جزئی از لوندیش به نظر برسند. جدی در اتاق دیگر بود. اودت سه دست باخت، و وقتی بازی تمام شد به پشت روی کاناپه افتاد و در حالی که صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کرد چیزی گفت مثل این که برویم بیرون روی تپه‌ها حسابمان را با هم تسویه کنیم. لارنس حرفش را شنید. من لارنس را نگاه کردم. به نظر می‌رسید همزمان هم شوکه و هم راضی شده؛ انگار همه این مدت حدس می‌زده که ما سر چیزی ارزیابی مثل پول بازی نمی‌کنیم. البته شاید اشتباه می‌کنم، ولی فکر می‌کنم لارنس حس می‌کرد با تماشای بازی ما دارد پیشرفت یک تراژدی تلخ را تماشا می‌کند که در آن پول برد و باخت تنها نمادی از تاوان‌های حیاتی‌تر است. انگار سعی می‌کرد معنی و غایت هر حرکت ما را بفهمد، و می‌شد از لارنس مطمئن بود که وقتی منطق درونی رفتار ما را درک کرده، لابد منطق کثیفی از کار درآمده.

جدی آمد و با من بازی کرد. جدی و من هیچ وقت دوست نداشته‌ایم

به همدیگر ببازیم. بچه که بودیم اجازه نداشتیم با هم بازی کنیم، چون بازی‌ها همیشه به دعوا ختم می‌شد. فکر می‌کنیم همدیگر را خوب می‌شناسیم. من فکر می‌کنم او محتاط است؛ او فکر می‌کند من احمقم. هر بازی‌ای که بکنیم دشمنی دیرینه‌مان سر جایش است – چه تنیس و چه تخته نرد و چه سافت بال و چه بریج – و گاهی وقت‌ها واقعاً به نظر می‌رسد داریم سر آزادی‌های شخصی‌مان بازی می‌کنیم. من که به چدی می‌بازم نمی‌توانم بخوابم. همه این‌ها فقط نصف رابطه رقابت‌آمیز ماست، ولی آن نصفه‌ای که برای لارنس قابل درک است، و حضور او سر بازی آن قدر مرا نگران کرده بود که دو دست باختم. از سر تخته که بلند می‌شدم سعی کردم عصبانی به نظر نیایم. لارنس داشت نگاهم می‌کرد. رفتم بیرون روی تراس تا در تاریکی از عصبانیتی که هر وقت از چدی می‌بازم به سراغم می‌آید به خود بیچم.

به اتاق که برگشتم چدی و مادر داشتند بازی می‌کردند. لارنس هنوز داشت تماشا می‌کرد. بر اساس فهم او، اودت پاکدامنی‌اش را به من باخته بود، من عزت نفسم را به چدی باخته بودم و حالا دلم می‌خواست بدانم در بازی فعلی چه می‌بیند. داشت مات و مبهوت نگاه می‌کرد، انگار مهره‌های رنگ و رو رفته و تخته لک‌دار داشتند برای مبادله قدرتی بحرانی به کار می‌رفتند. چه قدر باید تخته در دایره نور و بازیکنان ساکت و صدای دریا از بیرون به نظرش تاثیری آمده باشد! اینجا می‌شد آدمخواری روانی را دید؛ اینجا، زیر دماغش، نمادهای سوءاستفاده‌های چپاول‌گرانه انسان‌ها از یکدیگر به نمایش گذاشته شده بود.

بازی مادر حيله‌گرانه و سریع است و بازی حریف را به هم می‌ریزد. همه‌اش دستش توی زمین حریفش است. وقتی با چدی، که حریف محبوبش است، بازی می‌کند، بازی را جدی می‌گیرد. لارنس باید متوجه

شده باشد. مادر زنی احساساتی است. دلش پاک است و به آسانی می‌شکند و اشکش درمی‌آید، خصیصه‌ای که، مثل بینی قشنکش، زیاد شدن سنش هیچ تأثیری روی آن نگذاشته. غم دیگران عمیقاً او را تحت تأثیر قرار می‌دهد، و گاهی وقت‌ها به نظر می‌رسد سعی می‌کند غمی در چدی کشف کند، تا بعد بتواند به او دل‌داری دهد و به رابطه‌ای که از زمان جوانی و بیماری چدی با او داشت لباس تازه‌ای بپوشاند و آن را پایدارتر کند. دفاع از ضعفا و کودکان را دوست دارد، و حالا که ما همه بزرگ شده‌ایم، دلش برای آن تنگ شده. دنیای بدهی و تجارت، مردان و جنگ، شکار و ماهی‌گیری روی او تأثیر برانگیزاننده‌ای دارد. (پدر که غرق شد، چوب‌های ماهی‌گیری و تفنگ‌هایش را دور انداخت.) بارها برایمان درباره‌ی این که روی پای خودمان بایستیم سخن‌رانی کرده، ولی وقتی برای آرامش و کمک پیش او برمی‌گردیم - خصوصاً چدی - انگار تازه حس می‌کند دوباره خودش شده. گمان می‌کنم لارنس فکر کرد پیرزن و پسرش سر روح یکدیگر بازی می‌کنند.

مادر باخت. گفت «وای، عزیزم.» مثل هر وقت که می‌بازد مصیبت‌زده و داغ‌دیده به نظر می‌آمد. «عینکم رو بدین، دسته چکم رو بدین، یه مشروب بدین بخورم.» لارنس بالاخره بلند شد و پاهایش را کش داد. به سردی به همه‌ی ما نگاه کرد. باد می‌آمد و دریا توفانی شده بود، و فکر کردم که اگر او صدای موج‌ها را بشنود، باید آنها را تنها پاسخ تاریکی به همه‌ی سؤال‌های تاریکش تلقی کند؛ و فکر کند که مد دریا خاکستر آتش‌های پیک‌نیک ما را شسته و برده است. همراهی با یک دروغ غیر قابل تحمل است، و به نظر می‌رسید او تجسم دروغ است. نمی‌توانستم لذت زیاد و ساده‌ی بازی برای پول را برایش توضیح بدهم، و به نظرم به طرز وحشتناکی نادرست می‌رسید که او کنار تخته بنشیند و نتیجه بگیرد ما سر روح

یکدیگر بازی می‌کنیم. با بی‌قراری دو سه بار دور اتاق چرخید و بعد، طبق معمول، تیر خلاص را شلیک کرد. گفت «فکر کنم آگه همین جور هر شب همدیگه رو اسیر کنین دیوونه می‌شین. بیا روث. من دارم می‌رم بخوابم.»

آن شب خواب لارنس را دیدم. دیدم نازیبایی صورتش بیشتر شد و به چهره‌ای کربه تبدیل شد، و صبح که بیدار شدم احساس تهوع داشتم، انگار در خواب دچار یک کمبود روحی شدید شده بودم، مثل این که دل و جرأت‌م را از دست داده بودم. احمقانه بود که بگذارم برادرم این طور مرا ناراحت کند. من به تعطیلات احتیاج داشتم. به استراحت احتیاج داشتم. در مدرسه ما در یکی از خوابگاه‌ها زندگی می‌کنیم، سر میز همگانی غذا می‌خوریم و هیچ وقت بیرون نمی‌رویم. من نه تنها در زمستان و تابستان انگلیسی درس می‌دهم، در دفتر مدیر هم کار می‌کنم و در مسابقه‌های دو تپانچه را شلیک می‌کنم. احتیاج داشتم که از این‌ها و همه اشکال دیگر نگرانی دور شوم، و تصمیم گرفتم از برادرم دوری کنم. آن روز صبح زود هلن و بچه‌ها را بردم قایق سواری، و تا وقت شام بیرون ماندیم. فردایش رفتیم پیک‌نیک. بعد باید برای یک روز می‌رفتم نیویورک، و وقتی برگشتم مهمانی بالماسکه باشگاه قایقرانی بود. لارنس نمی‌آمد، و این مهمانی‌ای است که من همیشه خیلی از آن لذت برده‌ام.

در دعوت‌نامه‌های آن سال نوشته بود که همان طوری بیایید که آرزو دارید آن طور بودید. بعد از چندین مذاکره، من و هلن تصمیم گرفتیم که چه پوشیم. هلن گفت چیزی که از همه بیشتر دلش می‌خواهد دوباره بشود عروس است، بنابراین تصمیم گرفت دوباره لباس عروسی‌اش را بپوشد. به نظر من انتخاب خوبی بود - صادقانه، شاد و ارزان. انتخاب او روی من هم تأثیر گذاشت و تصمیم گرفتم یک لباس فرم قدیمی را بپوشم.

پوشم. مادر تصمیم گرفت به شکل جنی لیند برود، چون یک لباس قدیمی جنی لیند در اتاق زیر شیروانی بود. بقیه تصمیم گرفتند لباس کرایه کنند و من که به نیویورک رفتم لباس‌ها را آوردم. لارنس و روث وارد هیچ‌کدام از این‌ها نشدند.

هلن در کمیته رقص بود و بیشتر جمعه را صرف تزئین باشگاه کرد. دایانا و جدی و من رفتیم قایق سواری. من این روزها بیشتر در منهست قایق سواری می‌کنم، و عادت کرده‌ام که جهت مسیر برگشت به خانه را با دوبه بنزینی و سقف حلبی سایبان قایق‌ها تنظیم کنم، و آن بعد از ظهر، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، نگه داشتن سینه کشتی در امتداد برج سفید کلیسای ده و دیدن این که حتی آب نزدیک ساحل هم سبز و تمیز است چه لذتی داشت. در پایان سفرمان، سری به باشگاه زدیم تا هلن را برداریم. کمیته سعی کرده بود تالار رقص را شبیه یک زیردریایی دریاورد، و این که تقریباً موفق شده بودند این تصور را القا کنند هلن را خوشحال کرده بود. با ماشین به لاودز هد برگشتیم. بعد از ظهر درخشانی بود، ولی در راه برگشت می‌توانستیم بوی باد شرق - به قول لارنس باد سیاه - را بشنویم که از دریا به خشکی می‌وزید.

همسرم هلن سی و هشت سالش است و فکر می‌کنم اگر موهایش را رنگ نکند رنگشان خاکستری باشد، ولی آنها را به رنگ زردی رنگ کرده که جلف نیست - زرد کم‌رنگ - و فکر می‌کنم به او می‌آید. آن شب او که داشت لباس می‌پوشید من کوکتیل‌ها را آماده کردم و وقتی گیلانی برایش به طبقه بالا بردم، برای اولین بار بعد از ازدواجمان او را در لباس عروسی‌اش دیدم. گفتن این که به چشمم از شب عروسی‌مان هم زیباتر به نظر می‌رسید معنی ندارد، ولی چون من پیرتر شده‌ام و فکر می‌کنم عمق احساساتم بیشتر شده، و چون آن شب می‌توانستم در صورتش هم پیری

و هم جوانی را ببینیم، هم تعلق خاطرش به زن جوانی که بوده و هم چیزهایی که بزرگوارانه به زمان واگذار کرده، فکر می‌کنم در عمرم این قدر تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. من هم آن موقع لباس راگبی‌ام را پوشیده بودم و وزن آن، سنگینی شلوار و محافظ‌های شانه‌ها، مرا تغییر داده بود. انگار در پوشیدن این لباس‌های کهنه همه دردسرها و نگرانی‌های موجه زندگی را دور انداخته بودم. حس می‌کردم هر دومان به سال‌های قبل از ازدواج، به سال‌های قبل از جنگ برگشته‌ایم.

خانواده کولارد قبل از رقص یک مهمانی بزرگ شام داده بودند، و خانواده ما - به استثنای لارنس و روث - به مهمانی رفتیم. حدود ساعت نه و نیم بود که در مه با ماشین تا باشگاه رفتیم. ارکستر داشت والس می‌زد. من که داشتم بارانیم را تحویل می‌دادم کسی به پشتم زد. چاکی ایوئینگ بود و جالب این که چاکی هم لباس راگبی پوشیده بود. به نظر جفتمان چه جور خنده‌دار بود. وقتی به سالن رقص رفتیم هنوز داشتیم می‌خندیدیم. کنار در ایستادم و به مهمانی نگاه کردم؛ مهمانی خیلی قشنگی بود. کمیتۀ کنار دیوارها و روی سقف بلند تور ماهیگیری آویزان کرده بود. تورهای روی سقف پر از بادکنک‌های رنگی بودند. نور ملایم و نامتوازن بود، و مردم - دوستان و همسایه‌هایمان - در این نور ملایم با آهنگ «ساعت سه صبح» می‌رقصیدند و تصویر زیبایی ساخته بودند. بعد متوجه شدم تعدادی از زن‌ها لباس سفید پوشیده‌اند، و فهمیدم که آنها هم مثل هلن لباس عروس پوشیده‌اند. پتسی هیویت و خانم گیر و دختر لاک‌لند با لباس عروس می‌رقصیدند. بعد پپ تالکوت آمد آنجا که من و چاکی ایستاده بودیم. او لباس هنری هشتم را پوشیده بود، ولی به ما گفت دوقلوهای اورباخ و هنری بارت و دوايت مک‌گرگور همه لباس راگبی پوشیده‌اند، و طبق آخرین آمار ده عروس در سالن رقص هست.

این تصادف، این تصادف بامزه، باعث شد همه بخندند، و مهمانی را به یکی از شادترین مهمانی‌هایی تبدیل کرد که تا به حال در باشگاه داشتیم. اول فکر کردم زن‌ها با همدیگر قرار گذاشته‌اند که لباس عروس بپوشند، ولی آنهایی که من با آنها رقصیدم گفتند که تصادفی بوده و مطمئنم که هلمن هم تصمیمش را تنهایی گرفته بود. همه چیز برای من به خوبی پیش رفت تا کمی پیش از نیمه شب. دیدم روٹ کنار پیست رقص ایستاده. یک پیراهن بلند قرمز پوشیده بود. کاملاً اشتباه بود. اصلاً با روح مهمانی جور در نمی‌آمد. من با او رقصیدم، ولی هیچ‌کس شریکش را با من عوض نکرد، و ترسیدم که نکند مجبور شوم تمام شب را با او برقصم و از او پرسیدم لارنس کجاست. گفت بیرون روی اسکله است، و من تا بار او را همراهی کردم و بعد رفتم بیرون که لارنس را پیدا کنم.

مه شرق غلیظ و مرطوب بود، و او روی اسکله تنها بود. لباس بالماسکه پوشیده بود. حتی این‌قدر به خودش زحمت نداده بود که خودش را مثل یک ماهیگیر یا ملوان درست کند. خیلی افسرده به نظر می‌رسید. مه مثل دود سردی اطرافمان حرکت می‌کرد. آرزو کردم کاش شب صافی بود، چون به نظر می‌رسید مه شرق گوش به فرمان برادر مردم‌گریز من است. و می‌دانستم که صدای ناقوس‌های راهنما - صدای ناقوس‌ها و بوق‌هایی که می‌شنیدیم - به نظرش صدای فریادهایی نیمه‌انسانی و نیمه غرق شده می‌آیند، هرچند هر ملوانی می‌داند که ناقوس راهنما از لوازم ضروری و قابل اعتماد است، و من می‌دانستم که بوق مه فانوس دریایی برای او به معنی سرگردانی و ضایعه است و این که او می‌تواند نشاط موسیقی رقص را به غلط تعبیر کند. گفتم «بیا دیگه تیفتی، بیا با زنت برقص یا براش یه شریک پیدا کن.»

او گفت «چرا این کار رو بکنم؟ چرا این کار رو بکنم؟» و به طرف پنجره رفت و به مهمانی نگاه کرد. گفت «نگاه کن. نگاه کن...»

چاکی ایوئینگ یک بادکنک دستش گرفته بود و داشت سعی می کرد وسط پیست یک خط حمله* شکل دهد. بقیه داشتند سامبا می رقصیدند. و می دانستم لارنس دارد به تلخی به مهمانی نگاه می کند، همان طور که به چوب های روکش باد و باران خورده خانه مان نگاه کرده بود، انگار اینجا دارند از زمان سوء استفاده می کنند و آن را از شکل می اندازند؛ انگار ما با خواستن این که عروس یا بازیکن راگی باشیم این حقیقت را به نمایش گذاشته ایم که شور جوانی در ما از بین رفته است، و شور دیگری پیدا نکرده ایم که به آن دل خوش باشیم، و تهی از اعتقاد و اصول، احمق و افسرده شده ایم. و این که داشت درباره این همه آدم مهربان و خوشحال و بلند نظر چنین فکری می کرد مرا عصبانی کرد، باعث شد چنان از او منزجر شوم که از خودم خجالت کشیدم، چون او برادرم و یک پومروی بود. دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و سعی کردم مجبورش کنم بیاید تو، ولی نیامد.

به موقع برای مارش بزرگ رسیدم، و بعد از این که به بهترین لباس ها جایزه دادند، بادکنک ها را آزاد کردند. اتاق خیلی گرم بود، و کسی درهای بزرگ رو به اسکله را باز کرد، و باد شرق در اتاق چرخید و بیرون رفت و بیشتر بادکنک ها را با خود روی اسکله و توی آب برد. چاکی ایوئینگ دنبال بادکنک ها دوید و وقتی دید از اسکله می گذرند و در آب می افتند، لباس راگی اش را درآورد و شیرجه زد توی آب. بعد اریک آوریخ شیرجه زد و لیو فیلیپس شیرجه زد و من شیرجه زدم، و می دانید که

* scrum line اصطلاحی است در فوتبال امریکایی که ما این جا آن را به تسامح راگی نامیده ایم.

مهمانی‌های بعد از نیمه شب که همه می‌پرند توی آب چه جوری هستند. بیشتر بادکنک‌ها را گرفتیم و خودمان را خشک کردیم و برگشتیم به رقصیدن، و تا صبح نشد به خانه نرفتیم.

فردای آن روز، روز نمایشگاه گل بود. مادر و هلن و اودت هر سه غرفه داشتند. سریایی ناهار خوردیم و چدی زن‌ها و بچه‌ها را با ماشین تا نمایشگاه رساند. من چرتی زدم، و اواسط بعد از ظهر بود که مایو و هولهام را برداشتم و وقتی داشتم می‌رفتم بیرون روث را در رخت‌شورخانه دیدم. نمی‌دانم چرا به نظر می‌رسید او خیلی بیشتر از بقیه کار دارد، ولی همیشه داشت می‌شست و اتو می‌کشید و لباس‌ها را وصله پینه می‌کرد. شاید وقتی جوان بود به او یاد داده بودند و قتش را این طور بگذرانند، یا شاید داشت با رنجش تقاص چیزی را پس می‌داد. به نظر می‌رسید با اشتیاقی توبه‌کارانه برس می‌کشد و اتو می‌کند، هرچند نمی‌توانستم تصور کنم فکر می‌کند چه کار اشتباهی انجام داده. بچه‌هایش هم با او در رخت‌شورخانه بودند. پیشنهاد کردم آنها را به ساحل ببرم، ولی نمی‌خواستند بیایند.

اواخر آگوست بود و انگورهای وحشی که به وفور در سراسر جزیره می‌رویند باعث شده بودند بادی که از خشکی می‌آمد بوی شراب بدهد. یک باغ درخت راج آخر کوره‌راه هست، و بعد باید از تپه ماهورها بالا رفت، جایی که هیچ چیز نمی‌روید جز علف‌های وحشی. می‌توانستم صدای دریا را بشنوم، و یادم آمد که چه طور من و چدی عارفانه درباره دریا صحبت می‌کردیم. جوان که بودیم، تصمیم گرفتیم هیچ وقت برای زندگی به غرب نرویم چون دریا را از دست می‌دادیم. وقتی مردم کوهستان را می‌دیدیم مؤدبانه می‌گفتیم «اینجا خیلی قشنگه، ولی دلمون برای آتلانتیک تنگ می‌شه.» به مردم آیوا و کلرادو که از این مکاشفه

محروم شده بودند از موضع بالا نگاه می‌کردیم، و اقیانوس آرام را تحقیر می‌کردیم. حالا که صدای امواج را می‌شنیدم، که سنگینی‌شان صدایی مثل پژواک، مثل همه‌ها داشت، و همان‌قدر مرا خوشحال می‌کرد که وقتی جوان بودم خوشحالم می‌کرد، و به نظر می‌رسید نیروی پاک‌کننده‌ای دارد، انگار از بین همه چیزها، تصویر توبه‌آمیز روث در رخت‌شورخانه را از حافظه‌ام پاک کرده بود.

ولی لارنس در ساحل بود. بدون این که حرفی بزنم رفتم توی آب. آب سرد بود، و بیرون که آمدم یک پیراهن پوشیدم. به او گفتم که می‌خواهم تا دماغه تنرزه راه بروم و او گفت که با من می‌آید. سعی کردم کنارش راه بروم. پاهایش بلندتر از پاهای من نیستند ولی همیشه کمی از همراهش جلوتر می‌رود. در حالی که پشت سرش راه می‌رفتم و به سر خم شده و شانه‌هایش نگاه می‌کردم، به این فکر افتادم که او از منظره چه چیزی دستگیرش می‌شود.

تپه ماهور و صخره بود، و بعد، به سرازیری که رسیدیم، مراتعی بودند که رنگشان داشت از سبز به قهوه‌ای و زرد تبدیل می‌شد. از این مراتع برای چرای گوسفندان استفاده می‌شد و فکر می‌کنم لارنس متوجه شده که خاک فرسوده شده و گوسفندها نابودیش را تسریع می‌کنند. بعد از مراتع چند مزرعه ساحلی بودند، با ساختمان‌های چهارگوش و دوست‌داشتنی، ولی می‌توانست لارنس را به فکر زندگی سخت کشاورزان جزیره بیاندازد. آن طرف، دریا، دریای آزاد بود. همیشه به مهمان‌ها می‌گفتم که آنجا، در شرق، ساحل پرتغال است، و برای لارنس از ساحل پرتغال تا استبداد اسپانیا یک قدم بیشتر نبود. صدای شکستن امواج مثل «هورا، هورا، هورا» بود ولی لارنس می‌گفت شبیه «بدرود، بدرود، بدرود» است. فکر می‌کنم به ذهن تیز منحوسش خطور کرده بود که ساحل آخر یخ‌رفت

است، لبۀ دنیای ماقبل تاریخ، و باید به ذهنش خطور کرده باشد که ما داریم، چه در واقع و چه در معنا، روی لبۀ دنیای شناخته شده راه می‌رویم. اگر غیر از این بود و متوجه این قضیه نشده بود، چند هواپیمای نیروی دریایی می‌آمدند و یک جزیرهٔ غیر مسکون را بمباران می‌کردند تا آن را به یادش بیاورند.

ساحل یک تکه زمین باز و سادهٔ فوق‌العاده تمیز است. مثل یک تکه از ماه است. موج‌ها آن قدر زمین را کوبیده بودند که سفت شده بود، و راه رفتن رویش آسان بود، و هر چیزی که روی شن‌ها جا مانده بود با دو موج می‌رفت و چیز دیگری به جایش می‌آمد. یک غلاف صدفی، یک دسته جارو، قسمتی از یک بطری و قسمتی از یک آجر، که هر دوتایشان آن قدر شکسته و ساییده شده بودند که تقریباً نمی‌شد تشخیص داد چه هستند، و فکر می‌کنم چارچوب فکری افسردۀ لارنس – چون سرش را پایین می‌انداخت – از یک شیء شکسته به سراغ دیگری می‌رفت. همراهی با بدبینی او کم‌کم داشت مرا از کوره در می‌برد؛ و خودم را به او رساندم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. گفتم «این فقط یه روز تابستونی‌یه، تیفتی. فقط یه روز تابستونی‌یه. مشکلات چی‌یه؟ از اینجا خوشت نمی‌آد؟»

بدون این که چشمش را بلند کند، با ملایمت گفت «از اینجا خوشم نمی‌آد. می‌خوام سهمم رو از خونه بفروشم به چدی. انتظار نداشتم بهم خوش بگذره. فقط برای خداحافظی اومدم.»

دوباره گذاشتم جلو بیفتد و پشت سرش رفتم. به شانه هایش نگاه می‌کردم و به همهٔ خداحافظی‌هایی که کرده بود فکر می‌کردم. پدر که غرق شد، به کلیسا رفت و با او خداحافظی کرد. سه سال بعد به این نتیجه رسید که مادر سبک‌سراست و با او هم خداحافظی کرد. سال اولش در کالج با هم‌اتاقی‌اش خیلی رفیق بود، ولی طرف خیلی مشروب می‌خورد و اول

ترم بهار اتاقش را عوض کرد و با دوستش خداحافظی کرد. دو سال در کالج بود که به این نتیجه رسید که جو آنجا خیلی منزوی است و با پیل خداحافظی کرد. در کلمبیا اسم نوشت و مدرک وکالتش را از آنجا گرفت، ولی متوجه شد اولین صاحب کارش متقلب است و بعد از شش ماه با یک کار خوب خداحافظی کرد. در تالار شهرداری با روث ازدواج کرد و با کلیسای اسقفی پروتستان خداحافظی کرد. با هم خانه مخروبه‌ای در تاکاهو گرفتند و با طبقه متوسط خداحافظی کردند. سال ۱۹۳۸ به واشینگتن رفت و وکیل تسخیری شد و با سرمایه خصوصی خداحافظی کرد، ولی بعد از هشت ماه در واشینگتن به این نتیجه رسید که مدیریت روزولت احساسی است و با آن خداحافظی کرد. از واشینگتن به حومه شیکاگو رفتند و آن جا با همسایه هایش، یکی یکی، خداحافظی کرد، به خاطر مستی و بی تربیتی و حماقتشان. با شیکاگو خداحافظی کرد و به کانزاس رفت؛ با کانزاس خداحافظی کرد و به کلیولند رفت. حالا با کلیولند هم خداحافظی کرده بود و دوباره به شرق آمده بود، در لادز هد توقف کرده بود که با دریا خداحافظی کند.

غم‌انگیز و تنگ‌نظرانه و کوتاه‌فکرانه بود، احتیاط را جای یقین می‌گرفت، و خواستم کمکش کنم. گفتم «بیا بیرون. بیا بیرون تیفی.»

«از چی پیام بیرون؟»

«از این افسردگی بیا بیرون. بیا بیرون. فقط یه روز تابستونی‌یه. داری وقت خوش‌گذرونی خودت و بقیه رو حروم می‌کنی. ما به تعطیلات احتیاج داریم تیفی. من بهش احتیاج دارم. من به استراحت احتیاج دارم. همه‌مون احتیاج داریم. تو همه چیز رو نگران‌کننده و ناخوشایند کرده‌ای. من توی سال فقط دو هفته دارم. دو هفته. احتیاج دارم بهم خوش بگذره. بقیه هم همین طور. ما به استراحت احتیاج داریم. تو فکر می‌کنی

بدبینی‌ات به برتری به حساب می‌آد، ولی هیچ چی نیست جز عدم تمایل به درک واقعیات.»

گفت «واقعیات چی هستن؟ دایانا به زن احمق و بی بند و باره. اودت هم همین جور. مادر الکلی به. اگه مراقب خودش نباشه تا یکی دو سال دیگه تو بیمارستانه. جدی متقلبه. همیشه بوده. خونه هم می‌افته تو دریا.» به من نگاه کرد و پس از کمی فکر گفت «تو هم احمقی.»

گفتم «تو به حرومزاده افسرده‌ای. تو به حرومزاده افسرده‌ای.»

گفت «برو کنار بذار باد بیاد.» به راهش ادامه داد.

یک تکه چوب برداشتم و رفتم پشت سرش - هرچند هیچ وقت مردی را از پشت نزده بودم - و چوب را که از آب دریا سنگین شده بود در هوا چرخاندم و وزن آن سرعت بازویم را بیشتر کرد و چنان ضربه‌ای به سر او، به سر برادرم، زد که روی شن به زانو افتاد، و دیدم که خون راه افتاد و رنگ موهایش را تیره کرد. بعد آرزو کردم مرده باشد، مرده باشد و بخواهند دفنش کنند، دفنش نکرده باشند ولی بخواهند دفنش کنند، چون نمی‌خواستم کوچک‌ترین تشریفات و مراسمی باشد که برای کنار گذاشتنش انجام نشود، برای کنار گذاشتنش از ذهن من، و بقیه‌مان را دیدم - جدی و مادر و دایانا و هلن - که در مراسم سوگواری در خانه خیابان بل‌و در ۳۸ هستیم که بیست سال قبل خراب شده، جلوی در با مهمانان و فامیل احوال‌پرسی می‌کنیم و به تسلیت‌های مؤدبانه‌شان با اندوهی مؤدبانه پاسخ می‌دهیم. هیچ چیز تشریفاتی کم نبود، بنابراین حتی اگر او در ساحل به قتل می‌رسید آدم پیش از آن که مراسم خسته‌کننده به آخر می‌رسید احساس می‌کرد او دیگر به زمستان زندگی‌اش رسیده بود و این قانون طبیعت است، و چه قانون زیبایی، که تیفتی باید در زمین سرد سرد دفن می‌شد.

او هنوز به زانو افتاده بود. من به بالا و پایین نگاه کردم. هیچ کس ما را ندیده بود. ساحل برهنه، مثل تکه‌ای از ماه، تا آنجا که می‌شد دید ادامه داشت. شرهٔ یک موج پخش شد و به آنجا که او زانو زده بود پاشید. هنوز دلم می‌خواست کارش را تمام کنم، ولی حالا دیگر شروع کرده بودم مثل دو مرد رفتار کنم، قاتل و سامری*. یک موج سفید با غرشی مهیب، مثل فضای خالی که یک‌باره پر شود، به او رسید و دوره‌اش کرد، دور شانه‌هایش غل غل کرد و من نگاهش داشتم که با برگشت موج نرود. او را به جای بلندتری بردم. خون در تمام موهایش پخش شده بود و سیاه به نظر می‌آمدند. پیراهنم را درآوردم و پاره‌اش کردم تا با آن سرش را ببندم. به‌هوش بود و فکر نمی‌کردم بد جوری آسیب دیده باشد. حرف نمی‌زد. من هم نمی‌زدم. بعد همان‌جا گذاشتمش.

کمی در ساحل پایین رفتم و برگشتم نگاهش کردم، ولی بیشتر به فکر خودم بودم. بلند شد و توانست تعادلش را حفظ کند. نور روز هنوز کامل بود، ولی از روی دریا بخار نمک مثل مه به طرف خشکی می‌وزید، و کمی که از او دورتر شدم به زحمت می‌توانستم طرح تاریک هیکلش را تشخیص دهم. تنها چیزی که می‌توانستم در ساحل بینم هوای سنگین شور بود که به طرف خشکی می‌وزید. بعد پشتم را به او کردم و به خانه که نزدیک‌تر شدم، یک بار دیگر شنا کردم، کاری که به نظر می‌رسید آن تابستان بعد از هر مواجهه‌ام با لارنس انجام دادم.

به خانه که برگشتم رفتم روی تراس دراز کشیدم. بقیه برگشتند. می‌شنیدم که مادر از گل‌آرایی‌هایی که جایزه برده بودند بد می‌گوید. هیچ‌کدام از ما چیزی نبرده بود. بعد خانه، طبق معمول آن ساعت، ساکت

* سازندهٔ گوسالهٔ زرین در غیاب موسی (ع).

شد. بچه‌ها به آشپزخانه رفتند که شام بخورند و بقیه رفتند طبقه بالا که دوش بگیرند. بعد شنیدم چدی کوکتیل درست می‌کند، و گفتگو درباره داوری نمایشگاه گل از سر گرفته شد. بعد مادر داد کشید «تيفتی! تيفتی! وای، تيفتی!»

او در چارچوب در ایستاد، نیمه مرده به نظر می‌رسید. باند خونین را در آورده بود و در دستش نگه داشته بود. گفت «برادرم این کار رو کرد. برادرم این کار رو کرد. تو ساحل با یه سنگی، چیزی، من رو زد.» صدایش از دلسوزی برای خودش شکست. فکر کردم می‌خواهد گریه کند. هیچ کس دیگری حرف نزد. او فریاد کشید «روث کجاست؟ روث کجاست؟ روث کدوم گوریه؟ می‌خوام چمدون‌ها رو ببندم. دیگه وقت ندارم که اینجا تلف کنم. من کارهای مهمی دارم. من کارهای مهمی دارم.» و رفت به طبقه بالا.

آنها فردا صبحش با قایق ساعت شش از جزیره رفتند. مادر بیدار شد و خداحافظی کرد، ولی او تنها کسی بود که این کار را کرد و این صحنه دلخراش را به آسانی می‌توان تصور کرد - مادر سالار و بچه عوضی، که با دلزدگی‌ای که انگار نقطه مقابل عشق است به یکدیگر نگاه می‌کنند. صدای بچه‌ها را شنیدم و صدای ماشین را که راه افتاد، و بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، و چه صبحی بود! خدای من، چه صبحی بود! باد از شمال می‌آمد. هوا صاف بود. در گرمای صبحگاهی، گل‌های سرخ باغ بوی مربای توت فرنگی می‌دادند. لباس که می‌پوشیدم، صدای سوت قایق را شنیدم، سوت اول به نشانه آماده‌باش و بعد سوت دوتایی، و می‌توانستم بینم که فرشته‌های روی عرشه در فنجان‌های شکننده کاغذی قهوه می‌نوشند و لارنس که روی سینه قایق به دریا می‌گوید «تالاسا،

تالاسا* در حالی که بچه‌های ترسو و غمگینش از میان بازوهای مادرشان به مخلوقات خدا می‌نگرند. صدای ناقوس‌های راهنما برای لارنس مثل ناقوس مرگ خواهد بود، و با این که زیبایی نور آن‌ها باعث می‌شود آدم تلاش کند که جلوی خودش را بگیرد و دست‌هایش را به هوا پرتاب نکند و پیروزمندانه فحش ندهد، چشمان لارنس دریای تاریک عقب‌کشتی را دنبال خواهند کرد. او به ته دریا فکر خواهد کرد، تاریک، عجیب، جایی که پنج بَغل** پایین ترش پدرمان آرمیده است.

اوه، با چنین مردی چه می‌توان کرد؟ چه می‌توان کرد؟ چه‌طور می‌توان چشمش را متقاعد کرد که در جمعیت دنبال‌گونه جوش‌دار و دست‌علیل نگردد؟ چه‌طور می‌شود به او یاد داد که به بزرگی بی‌اندازه انسان، به زیبایی سطح خشن زندگی احترام بگذارد؟ چه‌طور می‌توان انگشت او را روی حقایق سمجی گذاشت که ترس و وحشت در برابر آنها رنگ می‌بازند؟ آن روز صبح دریا رنگین‌کمانی و تیره بود. همسر و خواهرم داشتند شنا می‌کردند - دایانا و هلن - و من سرهای نپوشیده‌شان را، سیاه و طلایی، در آب تیره می‌دیدم. دیدم که از آب بیرون می‌آیند و دیدم که برهنه‌اند، بی‌خجالت، زیبا، و باشکوه؛ و بیرون آمدن زنان برهنه را از دریا تماشا کردم.

* thalassa دریا (در زبان یونانی)

** fathom واحد عمق آب برابر ۱/۸۲ متر

رادیوی بزرگ

جیم و آیرین وسکات از آن آدم‌هایی بودند که انگار درآمد، میزان کار، و حیثیت اجتماعی‌شان به آن سطح متوسط رضایت‌بخش که در گزارش‌های آماری بولتن‌های سالانه دانشگاه‌ها از آن می‌نویسند رسیده بود. آنها صاحب دو بچه کوچک بودند، نه سال بود که ازدواج کرده بودند، در طبقه دوازدهم یک ساختمان مسکونی نزدیک ساتن پلیس زندگی می‌کردند، به‌طور متوسط سالی ۱۰/۳ بار به تئاتر می‌رفتند و امیدوار بودند روزی زندگی‌شان را به وست‌چستر منتقل کنند. آیرین وسکات دختری خوش‌مشرب و تقریباً زشت با موهای قهوه‌ای نرم و پیشانی گشاده و ظریفی بود که رویش هیچ چیز نوشته نشده بود، و در هوای سرد یک پالتوی پوست راسو می‌پوشید که رنگش کرده بودند تا شبیه پوست مینک بشود. نمی‌شد گفت جان وسکات جوان‌تر از سن واقعیش نشان می‌دهد، ولی دست‌کم می‌شد گفت احساس می‌کند این طور است. موهای جو گندمیش را کوتاه کوتاه می‌کرد، از آن لباس‌هایی بر تن می‌کرد که افراد

طبقه‌اش در آندوور می‌پوشیدند و رفتارش جدی، پرحرارت و عمدتاً ساده‌انگارانه بود. تنها فرق خانوادهٔ وسکات با دوستان، مردم هم طبقه و همسایگان‌شان در علاقه به موسیقی جدی بود. به کنسرت‌های بسیار زیادی می‌رفتند - هرچند کم پیش می‌آمد به کسی چیزی بگویند - و بسیاری از وقتشان را صرف گوش دادن موسیقی از رادیو می‌کردند.

رادیو‌شان قدیمی و حساس بود و رفتارش را نمی‌شد پیش‌بینی کرد و کارش از تعمیر گذشته بود. هیچ کدام آنها از تعمیر رادیو - و بقیه دستگاه‌هایی که دوروبرشان را گرفته بود - سر در نمی‌آوردند و دستگاه که خرخر می‌کرد، جیم با دستش به پهلوی آن می‌کوبید. گاهی وقت‌ها این کار نتیجه می‌داد. یک روز یک‌شنبه بعد از ظهر، وسط یک کوارتت شوبرت، موسیقی کاملاً قطع شد. جیم چندین بار به رادیو ضربه زد، ولی فایده‌ای نداشت؛ شوبرت پاک از دستشان رفته بود. به آیرین قول داد که یک رادیوی نو بخرد و دوشنبه که از سر کار به خانه برگشت گفت خریده است. دربارهٔ آن توضیح بیشتری نداد، فقط گفت وقتی آن را بیاورند آیرین تعجب خواهد کرد.

بعد از ظهر روز بعد رادیو را به در آشپزخانه آوردند، و آیرین با کمک خدمتکار و مسئول سرویس آن را از صندوق درآورد و به اتاق نشیمن برد. از همان اول زشتی جعبهٔ بزرگ چوب اکالیپتوس او را تحت تأثیر قرار داد. آیرین خیلی به اتاق نشیمنش می‌نازید و مبلمان و رنگ‌های آن را با همان دقتی انتخاب کرده بود که برای خودش کفش و لباس می‌خرید، و حالا به نظرش می‌رسید رادیوی جدید مثل یک مزاحم وسط مایملک خصوصی‌اش ایستاده است. تعداد زیاد نمایشگرها و کلیدهای روی دستگاه حسابی گیجش کرد، و پیش از آن که سیم را در پریز روی دیوار فرو کند و رادیو را روشن کند با دقت آنها را بررسی کرد. نمایشگرها با نور

سبز شیطانی روشن شدند، و از دور صدای موسیقی یک کویتت پیانو را شنید. کویتت تنها یک لحظه در دوردست ماند؛ با سرعتی بیشتر از سرعت نور بر سرش نازل شد و آپارتمان را با صدای موسیقی ای پر کرد که آن قدر تقویت شده بود که یک ظرف چینی را از روی میز به زمین انداخت. با عجله به طرف دستگاه رفت و صدایش را کم کرد. نیروهای وحشی ای که در آن جعبه چوب اکالیپتوس محبوس شده بودند باعث نگرانش شد. بعد بچه‌هایش از مدرسه آمدند و آنها را به پارک برد. دیگر نتوانست سر وقت رادیو برگردد تا بعد از ظهر.

خدمتکار شام بچه‌ها را داده بود و داشت بر حمامشان نظارت می‌کرد که آخرین رادیو را روشن کرد؛ صدا را کم کرد و نشست و به یک کویتت موتسارت که می‌شناخت گوش داد و از آن لذت برد. صدای موسیقی خیلی شفاف بود. فکر کرد صدای دستگاه جدید خیلی خالص‌تر از قبلی است. به این نتیجه رسید که صدا از همه چیز مهم‌تر است و می‌تواند جعبه را پشت یک کاناپه پنهان کند. ولی به محض این که با رادیو صلح کرد پارازیت شروع شد. صدای وزوزی مثل صدای سوختن یک فتیله باروتی با آواز سیم‌ها همراه شد. پشت موسیقی خش‌خشی بود که آخرین را به یاد خاطرات ناخوشایند دریا می‌انداخت و هر چه کویتت جلوتر می‌رفت صداهای دیگر به این صداها اضافه می‌شدند. آخرین همه نمایشگرها و کلیدها را امتحان کرد ولی هیچ کدام صدای پارازیت‌ها را کم نکرد و او ناراحت و سرگردان نشست و سعی کرد مسیر ملودی را دنبال کند. چاه آسانسور ساختمان از کنار دیوار اتاق نشیمن رد می‌شد و صدای آسانسور بود که به او فهماند منشأ پارازیت از کجاست. لرزش کابل‌های آسانسور و باز و بسته شدن درهای آن از بلندگوهای رادیو شنیده می‌شد، و او که فهمید رادیو به هر نوع جریان الکتریکی حساس است توانست در موسیقی

موتسارت صدای زنگ تلفن‌ها، شماره گرفتن تلفن‌ها، و مرثیه‌خوانی یک جاروبرقی را تشخیص دهد. دقیق‌تر که گوش داد توانست صدای زنگ درها، زنگ آسانسور، ریش‌تراش برقی و مخلوط‌کن‌های الکتریکی را تشخیص دهد که صدایشان متعلق به آپارتمان‌های اطراف بود و از بلندگوهای او می‌آمد. دستگاه قوی و بی‌ریخت با حساسیت نابجایش به صداهای ناهنجار چیزی نبود که امیدی به کنترلش داشته باشد، به همین خاطر آن را خاموش کرد و به اتاق بچه‌ها رفت تا آنها را ببیند.

آن شب وقتی جیم وسکات به خانه آمد با اطمینان سر وقت رادیو رفت و دکمه‌ها را دست‌کاری کرد. شبیه همان چیزی را تجربه کرد که آخرین تجربه کرده بود. در ایستگاهی که جیم انتخاب کرد مردی داشت صحبت می‌کرد و صدایش بلافاصله از دوردست به چنان قدرتی رسید که آپارتمان را لرزاند. جیم پیچ صدا را پیچاند و صدا را کم کرد. بعد، یکی دو دقیقه بعد، تداخل شروع شد. زنگ تلفن‌ها و درها وارد شدند، و سوهان گوش خراش در آسانسور و جیغ دستگاه‌های آشپزخانه به آنها اضافه شد. نوع صدا از وقتی که آخرین رادیو را امتحان کرده بود عوض شده بود؛ آخرین ریش‌تراش‌های برقی را از برق کشیده بودند، جاروبرقی‌ها به کمدهایشان برگشته بودند و پارازیت تغییر ضربه‌ها را پس از پایین رفتن خورشید نشان می‌داد. جیم با دکمه‌ها و رفت ولی توانست از شر صداها خلاص شود، به همین خاطر رادیو را خاموش کرد و به آخرین گفت که صبح به کسانی که آن را به او فروخته‌اند تلفن می‌کند و پدرشان را درمی‌آورد.

بعد از ظهر روز بعد، آخرین که از یک قرار ناهار به خانه برگشت، خدمتکار به او گفت که مردی آمده و رادیو را درست کرده. آخرین پیش از آن که کلاه یا پالتو پوست خزش را در بیاورد به اتاق نشیمن رفت و دستگاه

را امتحان کرد. از بلندگو صدای یک اجرای «والس میسوری» می‌آمد. آهنگ او را به یاد موسیقی کم حجم و خش‌دار گرامافون‌های مدل قدیمی انداخت که گاهی وقت‌ها از آن طرف دریاچه‌ای که تابستان‌ها به آنجا می‌رفت می‌شنید. صبر کرد تا والس تمام شد؛ منتظر بود توضیحی دربارهٔ صفحه بشنود، ولی توضیحی در کار نبود. موسیقی با سکوت دنبال شد، و بعد صفحهٔ محزون و خش‌دار تکرار شد. او پیچ را چرخاند و انفجار راضی‌کننده‌ای از موسیقی قفقازی نصیبش شد - صدای کوبیده شدن پای برهنه روی خاک و جرینگ جرینگ زیورآلات سکه‌ای - ولی در پس‌زمینه می‌توانست صدای زنگ و همهمهٔ آدم‌ها را بشنود. آن وقت بچه‌هایش از مدرسه آمدند و رادیو را خاموش کرد و به اتاق آنها رفت.

جیم آن شب که به خانه آمد خسته بود، و حمام کرد و لباس‌هایش را عوض کرد. بعد در اتاق نشیمن به آیرین ملحق شد. تازه رادیو را روشن کرده بود که خدمتکار اعلام کرد شام حاضر است. جیم رادیو را روشن گذاشت و با آیرین پشت میز نشستند.

جیم خسته‌تر از آن بود که حتی ادای خوش‌مشربی را دریاورد، و شام چیزی نداشت که توجه آیرین را برانگیزد، بنابراین توجهش از غذا به رسوب جلای نقره روی شمعدان‌ها و از آنجا به موسیقی در اتاق دیگر منحرف شد. چند دقیقه‌ای به یک پرلود شوپن گوش کرد و بعد با شنیدن صدای یک مرد که آن را قطع کرد شگفت‌زده شد. مرد گفت «تورو خدا کتی، همیشه باید وقتی من می‌آم خونۀ پیانو بزنی؟» موسیقی یک دفعه قطع شد. یک زن گفت «تنها فرصتی‌یه که دارم. تمام روز تو اداره‌ام.» مرد گفت «من هم همین طور.» بعد چیزی بسیار زننده راجع به پیانو دیواری گفت و دری را به هم کوبید. موسیقی پرحرارت و مالیخولیایی دوباره شروع شد.

آیرین پرسید «شنیدی؟»

«چی رو؟» جیم داشت دسرش را می خورد.

«رادیو. وسط موسیقی یه مردی یه چیزی گفت - یه چیز بد.»

«احتمالاً نمایشنامه است.»

آیرین گفت «فکر نمی کنم نمایشنامه باشه.»

از سر میز بلند شدند و قهوه شان را به اتاق نشیمن بردند. آیرین از جیم خواست یک ایستگاه دیگر را بگیرد. جیم پیچ را چرخاند. مردی پرسید «کش جوراب من رو ندیدی؟» زنی گفت «دکمه هام رو ببند.» مرد دوباره گفت «کش جوراب من رو ندیدی؟» زن گفت «تو دکمه هام رو ببند، کش جورابت رو پیدا می کنم.» جیم یک ایستگاه دیگر را گرفت. مردی گفت «کاش ته سیب رو نمی انداختی توی زیرسیگاری. از بوش بدم می آد.»

جیم گفت «عجیبه.»

آیرین گفت «نه؟»

جیم دوباره پیچ را چرخاند. زنی با لهجه انگلیسی کامل گفت «در ساحل کوروماندل که کدوی تازه داره، وسط جنگل، خونه یونگی - بونگی - بو بود. دو تا صندلی کهنه، یه شمع نصفه، یه پارچ بدون دسته...» آیرین فریاد کشید «خدای من! این پرستار سوینی اینهاست!»

صدای انگلیسی ادامه داد «تو دنیا فقط همین ها رو داشت.»

آیرین گفت «خاموشش کن. شاید بتونن صدای ما رو بشنون.» جیم رادیو را خاموش کرد. آیرین گفت «صدای خانم آرمسترانگ بود، پرستار سوینی اینها. لابد داره برای دخترشون کتاب می خونه. توی ۱۷-بی زندگی می کنن. تو پارک با خانم آرمسترانگ حرف زده ام. صداش رو خوب می شناسم. لابد آپارتمان بقیه رو می گیریم.»

جیم گفت «غیرممکنه.»

آیرین با حرارت گفت «خب، به هر حال این پرستار سوینی اینها بود. صدایش رو می شناسم. خوب هم می شناسم. نمی دونم اون ها هم صدای ما رو می شنون یا نه.»

جیم کلید را زد. اول از دور و بعد نزدیک تر، نزدیک تر، انگار که باد می آید، لهجه خالص پرستار خانواده سوینی به گوش رسید: گفت «یونگی-بونگی-بوگفتش: خانم جینگلی! خانم جینگلی! تو که روی گل کدو نشستی، زن من می شی؟»

جیم به رادیو نزدیک شد و بلند توی بلندگو گفت «سلام!»
پرستار ادامه داد «خسته شدم تنهایی، تو این ساحل سنگلاخ وحشی، خسته شدم از این زندگی، اگه بیای زن من بشی، زندگی ام می شه عالی...»
آیرین گفت «فکر کنم صدای ما رو نمی شنوه. یه جای دیگه رو امتحان کن.»

جیم ایستگاه دیگری را گرفت و اتاق نشیمن پر شد از صدای همهمه یک کوکتیل پارتی که دیگر از حد گذشته بود. یکی داشت پیانو می زد و «آواز بوگندو» را می خواند و صداها اطراف پیانو پر حرارت و خوشحال بودند. زنی جیغ کشید «باز هم ساندویچ بخورین.» صدای فریادهای خنده و یک بشقاب که روی زمین خرد شد شنیده شد.

آیرین گفت «باید فولر اینها باشن، ۱۱-ای. می دونستم امروز بعد از ظهر قراره مهمونی بدن. تو مشروب فروشی دیدمش. عالی نیست؟ یه جای دیگه رو بگیر. بین می تونی ۱۸-سی روگیری.»

آقا و خانم وسکات آن شب یک تک گویی در باره صید ماهی آزاد در کانادا، یک بازی بریج، اظهار نظرهای مستمر درباره یک فیلم خانگی ظاهراً از سفری دو هفته ای به سی آیلند، و یک دعوی خانوادگی تلخ درباره بولی که از بانک برداشته شده بود شنیدند. نیمه شب رادیو را

خاموش کردند و خسته از خنده به رختخواب رفتند. اواسط شب، پسرشان شروع کرد داد زدن که آب می خواهد، و آیرین یک لیوان آب کرد و به اتاق او برد. خیلی زود بود. همه چراغ های اطراف خاموش بود و از پنجره اتاق پسر می شد خیابان خالی را دید. آیرین به اتاق نشیمن رفت و رادیو را روشن کرد. سرفه ای ضعیف، یک ناله، و بعد مردی حرف زد. پرسید «حالت خوبه عزیزم؟» زنی با خستگی گفت «آره. آره. فکر کنم حالم خوبه.» بعد با احساس تمام اضافه کرد «ولی می دونی چی به چارلی، حس می کنم دیگه خودم نیستم. بعضی وقت ها فقط هفته ای به ربع بیست دقیقه می شه که حس می کنم خودمم. دلم نمی خواد پیش یه دکتر دیگه برم، چون همین جوری هم خرج دکتر خیلی زیاده، ولی حس می کنم خودم نیستم چارلی. همه اش حس می کنم خودم نیستم.» آیرین فکر کرد که آنها جوان نیستند. از لرزش صدایشان حدس زد که میان سالند. مالیخولیای محصور در مکالمه و بادی که از پنجره اتاق خواب می وزید باعث شد بلرزد، و به رختخواب برگشت.

صبح روز بعد، آیرین برای خانواده صبحانه درست کرد - خدمتکار تا ساعت ده از اتاقش در زیرزمین بالا نمی آمد - موهای دخترش را بافت، و کنار در ایستاد تا شوهر و بچه هایش با آسانسور پایین رفتند. بعد به اتاق نشیمن و سر وقت رادیو رفت. بچه ای جیغ کشید «من نمی خوام برم مدرسه. از مدرسه بدم می آد. نمی رم مدرسه. از مدرسه بدم می آد.» یک زن عصبانی گفت «تو می ری مدرسه. هشتصد دلار دادیم که اسمت رو توی اون مدرسه بنویسیم، اگه بکشنت هم باید بری.» شماره بعدی نمایشگر، صفحه فرسوده «والس میسوری» بود. آیرین پیچ را چرخاند و در خلوت چند میز صبحانه رخنه کرد. نشانه هایی از سوءهاضمه، عشق

بازی، تکبر مفتضحانه، اعتقاد و ناامیدی را شنید. زندگی آخرین تقریباً همان قدر ساده و امن بود که ظاهرش نشان می داد، و زبان بی پرده و گاهی اوقات وحشیانه ای که آن روز صبح از بلندگوها شنیده می شد او را شگفت زده و ناراحت کرد. تا آمدن خدمتکار گوش داد. بعد به سرعت رادیو را خاموش کرد، چون فهمیده بود این قدرت را باید مخفی نگاه داشت.

آخرین آن روز با یک دوست قرار ناهار داشت، و کمی بعد از ساعت دوازده از آپارتمانش بیرون آمد. آسانسور که در طبقه آنها ایستاد چند زن در آن بودند. آخرین به چهره های زیبا و خوددار آنها، به پالتوهای خز و گل های پارچه ای کلاشان خیره شد. کدامشان به سی آیلند رفته بود؟ نمی دانست. کدامشان اضافی از بانک پول برداشته بود؟ آسانسور در طبقه دهم ایستاد و زنی با یک جفت تری بر اسکای* وارد شد. موهایش را بالای سرش فکل کرده بود و یک شل مینک پوشیده بود. داشت «والس میسوری» را زمزمه می کرد.

آخرین سر ناهار دو تا مارتینی خورد، و با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد و فکر کرد رازهای او چه هستند. قصد داشتند بعد از ناهار به خرید بروند، ولی آخرین معذرت خواست و به خانه برگشت. به خدمتکار گفت نمی خواهد کسی مزاحمش بشود؛ بعد به اتاق نشیمن رفت، درها را بست و رادیو را روشن کرد. در طول بعد از ظهر، مکالمه پر از مکث یک زن که سر خاله اش را گرم می کرد، پایان هیستریک یک مهمانی ناهار، و حرف های خانم میزبانی را که درباره مهمانی کوکتیل به خدمتکارش دستور می داد شنید. خانم میزبان می گفت «اسکاچ خوبه رو به کسی که موی سفید

* Skye Terrier سگی از نژاد تری بر از جزیره اسکای در شمال بریتانیا

نداشته باشه نمی‌دی. بین می‌تونی قبل از این که نوبت چیزهای خوب بشه از شر اون پاته جگر خلاص بشی یا نه، و می‌تونی پنج دلار بهم قرض بدی؟ می‌خوام به آسانسورچی انعام بدم.»

بعد از ظهر که رو به پایان می‌رفت مکالمات متراکم‌تر می‌شد. آخرین از جایی که نشسته بود می‌توانست آسمان باز بالای رودخانه شرقی را ببیند. صدها لکه ابر در آسمان بود، انگار باد جنوب زمستان را تکه تکه کرده بود و با خود به شمال می‌برد، و در رادیو می‌شنید که مهمان‌های کوکتیل می‌رسند و بچه‌ها و مردها از مدرسه و کار برمی‌گردند. یک زن گفت «امروز صبح یه الماس درشت کف دست‌شویی پیدا کردم. باید از اون دست‌بندی که خانم دانستن دیشب بسته بود افتاده باشه.» یک مرد گفت «می‌فروشمش. بیرش پیش جواهرفروش خیابون مدیسن و بفروشمش. برای خانم دانستن که فرقی نمی‌کنه، ما هم دویست سیصد دلار گیرمون می‌آد...» پرستار خانواده سوینی می‌خواند «ناقوس‌های سن کلمنت، می‌خونن پرتقال و لیمو. ناقوس‌های سن مارتین، می‌گن نیم پنس و یه پاپاسی. ناقوس‌های آلدیللی، می‌گن کی پولم رو می‌دین؟...» زنی فریاد کشید «این کلاه نیست»، پشت سرش یک کوکتیل پارتی می‌غرید. «این کلاه نیست، یه رابطه عشقی‌یه. این بود حرفی که والتر فلورل زد. گفت کلاه که نیست، یه رابطه عشقی‌یه.» و بعد همان زن با صدایی آرام‌تر گفت «با یکی حرف بزنی عزیزم، تو رو خدا با یکی حرف بزنی. اگه ببینه اینجا وایستادی و با هیچ کی حرف نمی‌زنی ما رو از لیست دعوتش حذف می‌کنه، و من عاشق این مهمونی‌هام.»

آن شب قرار بود وسکات‌ها برای شام بروند بیرون، و جیم که به خانه آمد آخرین داشت لباس می‌پوشید. غمگین و گیج به نظر می‌رسید، و جیم برایش یک مشروب آورد. قرار بود با دوستانشان همان اطراف شام بخورند،

و تا جایی که باید می‌رفتند قدم زدند. آسمان صاف و لبریز از نور بود. یکی از آن شب‌های بهاری زیبایی بود که خاطره و اشتیاق را برمی‌انگیزند، و هوایی که به صورت و دست‌هایشان می‌خورد به نظرشان لطیف می‌آمد. یک گروه سپاه رستگاری سر چهارراه آهنگ «مسیح مهربان‌تر است» را می‌نواختند. آیرین بازوی شوهرش را کشید و چند لحظه او را نگه داشت تا به موسیقی گوش کنند. گفت «خیلی آدم‌های خوبی هستند، نه؟ قیافه‌هاشون خیلی خوبه. راستش، از خیلی از آدم‌هایی که می‌شناسیم خیلی بهترن.» یک اسکناس از کیفش درآورد و رفت و آن را توی دایره زنگی انداخت. در صورتش، وقتی پیش شوهرش برگشت، حالت افسرده‌ای بود که شوهرش تا به حال ندیده بود. و رفتارش در مهمانی شام هم به نظر جک عجیب آمد. با پررویی حرف خانم میزبان را قطع کرد و با جدیتی که موقع تنبیه بچه‌ها داشت به آدم‌های آن طرف می‌ز زد.

از مهمانی که به خانه برمی‌گشتند هوا هنوز ملایم بود و آیرین سرش را بلند کرد و به ستاره‌های بهاری نگاه کرد. با هیجان گفت «اون شمع کوچولو نورش چه راه درازی رو می‌آد، یک کار خوب توی دنیای بد همین قدر می‌درخشه.» آن شب صبر کرد تا جیم خوابش ببرد، و بعد به اتاق نشیمن رفت و رادیو را روشن کرد.

شب بعد جیم حدود ساعت شش به خانه رسید. اِما، خدمتکار، در را به‌رویش باز کرد، و او کلاهش را برداشته بود و داشت پالتوش را درمی‌آورد که آیرین به راهرو دوید. صورتش از اشک می‌درخشید و موهایش نامرتب بود. جیم کشید «جیم، برو ۱۶-سی! پالتوت رو در نیار. برو ۱۶-سی. آقای آیرین داره زنش رو می‌زنه. از ساعت چهار دارن با هم دعوا می‌کنن و حالا هم اون داره کتکش می‌زنه. برو بالا و جلوش رو بگیر.»

جیم از رادیو در اتاق نشیمن صدای جیغ، دشنام و ضربات دست را شنید. گفت «می‌دونی که مجبور نیستی به این جور چیزها گوش بدی.» با گام‌های بلند به اتاق نشیمن رفت و رادیو را خاموش کرد. گفت «زشته. مثل نگاه کردن از پنجره است. می‌دونی که مجبور نیستی به این جور چیزها گوش بدی. می‌تونی خاموشش کنی.»

«وای، خیلی وحشتناکه، خیلی ترسناکه.» آیرین هق‌هق می‌کرد. «همه روز گوش می‌کردم، دلم گرفت.»

«خب اگه دلت گرفته برای چی گوش می‌دی؟ این رادیوی لعنتی رو برای این خریدم که تو ازش لذت ببری. کلی پول بالاش دادم. فکر کردم خوشحالت می‌کنه. می‌خواستم خوشحالت کنم.»

آیرین ناله‌کنان گفت «نه، نه، نه، با من دعوا نکن» و سرش را روی شانه‌های او گذاشت. «بقیه هم از صبح داشتن دعوا می‌کردن. همه داشتن دعوا می‌کردن. همه شون غصه پول رو می‌خوردن. مادر خانم هاچینسون داره تو فلوریدا از سرطان می‌میره و اونها پول ندارن که بفروستنش کلینیک مایو. حداقل آقای هاچینسون می‌گه پول ندارن. و یه زنی تو این ساختمون با تعمیرکار رابطه داره - با اون تعمیرکار بدترکیب. نفرت‌انگیزه. و خانم ملویل بیماری قلبی داره و آقای هندریکس ماه آوریل کارش رو از دست می‌ده و خانم هندریکس وحشت کرده و اون دختره که صفحه «والس میسوری» رو می‌ذاره یه فاحشه‌است، یه فاحشه بی‌سروپا، و آسانسورچی سل داره و آقای آذربن زنش رو کتک می‌زنه.» شیون کرد، از غصه لرزید و باکف دستش جریان اشک‌های روی صورتش را پاک کرد.

جیم دوباره پرسید «خب، پس برای چی گوش دادی؟ برای چی این مزخرفات رو گوش دادی که این قدر ناراحت کرده؟»

آیرین فریاد کشید «وای، نه، نه، نه. زندگی خیلی عذاب آورده، خیلی نکبت بار و وحشتناکه. ولی ما که هیچ وقت این جوری نبودیم عزیزم، نه؟ یعنی ما همیشه با همدیگه خوب و با احترام و عشق رفتار کرده ایم، نه؟ دو تا بچه هم داریم، دو تا بچه خوشگل. زندگی ما نکبت بار نیست، مگه نه عزیزم؟ نه؟» دست هایش رو دور گردن جیم انداخت و صورت او را به سمت خودش پایین کشید. «ما خوشبختیم، مگه نه عزیزم؟ ما خوشبختیم، نه؟»

جیم با خستگی گفت «معلومه که ما خوشبختیم». داشت به نفرتش تسلیم می شد. «معلومه ما خوشبختیم. فردا یا اون رادیو لعنتی رو تعمیر می کنن یا می برنش.» روی موهای نرم آیرین دست کشید. گفت «کوچولوی بیچاره من.»

آیرین پرسید «من رو دوست داری، نه؟ ما بیش از حد به فکر پول نیستیم و غصه اش رو نمی خوریم و به هم کلک نمی زنیم، مگه نه؟» جیم گفت «نه عزیزم.»

صبح یک نفر آمد و رادیو را تعمیر کرد. آیرین با ترس آن را روشن کرد و با شنیدن تبلیغ شراب کالیفرنیا و یک نسخه از سمفونی نهم بتهوون با شعر «چکامه خوشی»^{*} شیلر خوشحال شد. تمام روز رادیو را روشن نگه داشت و هیچ چیز نامربوطی از بلندگو بیرون نیامد.

جیم که به خانه آمد یک سویت اسپانیایی پخش می شد. پرسید «همه چیز مرتبه؟» آیرین فکر کرد رنگ صورت جیم کمی پریده است. چند

کوکتیل نوشیدند و همراه «کر آنویل» ایل ترواتوره سر میز شام رفتند. و بعد از آن «دریا»^۳ دبوسی.

جیم گفت «امروز پول رادیو رو دادم. چهارصد دلار شد. امیدوارم ازش لذت ببری.»

آیرین گفت «وای، مطمئنم که همین جوره.»

جیم ادامه داد «چهارصد دلار کلی از وسع من بالاتره. می خواستم یه چیزی بگیرم که ازش لذت ببری. آخرین ولخرجی ای بود که امسال می تونستیم به خودمون اجازهش رو بدیم. دیدم که صورت حساب لباس هات رو هنوز نداده ی. روی قفسه ات دیدم.» مستقیم به او نگاه کرد. «چرا بهم گفتی داده یشون؟ چرا بهم دروغ گفتی؟»

آیرین گفت «فقط نمی خواستم ناراحت کنم جیم.» کمی آب خورد. «می تونم از خرج این ماه پولشون رو کنار بذارم. ماه قبل رومبلی ها و مهمونی رو داشتیم.»

«باید یاد بگیري پولی رو که بهت می دم یه کم هوشمندانه تر خرج کنی آیرین. باید بفهمی که ما امسال به اندازه پارسال پول نداریم. امروز یه صحبت خیلی جدی با میچل داشتم. هیچ کی هیچ چی نمی خره. داریم همه وقتمون رو صرف نمایش نسخه های جدید می کنیم، می دونی که چه قدر طول می کشه. من دیگه جوون بشو نیستم. سی و هفت سالمه. سال دیگه موهام سفید می شن. اون قدر که امید داشتم موفق نشدم. فکر نمی کنم اوضاع بهتر بشه.»

آیرین گفت «بله عزیزم.»

جیم گفت «باید شروع کنیم خرجمون رو کم کنیم. باید به فکر بچه ها

باشیم. اگه بخوام باهات روراست باشم، خیلی نگران پول هستم. از آینده مطمئن نیستم. هیچ کس مطمئن نیست. اگه اتفاقی برای من بیفته بیمه هست، ولی الان خیلی چیز زیادی نمی شه.» به تلخی گفت «وحشتناک کار کردم که برای تو و بچه ها زندگی راحتی فراهم کنم. دلم نمی خواد ببینم تمام انرژیم، تمام جوونیم، صرف پالتو پوست و رادیو و رومبلی می شه و...»

آیرین گفت «خواهش می کنم جیم. خواهش می کنم. صدامون رو می شنون.»

«کی صدامون رو می شنوه؟ اما نمی تونه صدامون رو بشنوه.»
«رادیو.»

جیم داد کشید «وای، حالم داره بهم می خوره! این قدر حالم از نگرانیت به هم می خوره که دلم می خواد بمیرم. رادیو صدای ما رو نمی شنوه. هیچ کی صدای ما رو نمی شنوه. تازه اگه صدامون رو بشنون چی می شه؟ کی اهمیت می ده؟»

آیرین از سر میز بلند شد و به اتاق نشیمن رفت. جیم تاکنار در آمد و از آنجا سر او داد کشید. «چطور شد یه دفعه برای من مسیح شدی؟ یه شبه راهبه شدی؟ مگه قبل از این که وصیت نامه مادرت رو باز کنن جواهراتش رو نذر دیدی. از پولی که متعلق به خواهرت بود یه سنت هم بهش ندادی – حتی وقتی بهش نیاز داشت. تو گریس هالند رو به خاک سیاه نشوندی، اون موقع که رفتی سقط جنین کنی این قداست و پاکیت کجا رفته بود؟ هیچ وقت یادم نمی ره چه قدر خون سرد بودی. کیفیت رو بستی و رفتی اون بچه رو بکشی، انگار داری می ری ناسائو. اگه عقل داشتی، اگه یه جو عقل داشتی...»

آیرین، رسوا و بیزار، یک دقیقه ای جلوی جعبه مخوف ایستاد، ولی

پیش از آن که موسیقی و صداها را خاموش کند، دستش را روی کلید نگه داشت، به این امید که شاید دستگاه با او حرف بزند، که شاید صدای پرستار خانوادهٔ سوینی را بشنود. جیم همین‌طور از کنار در سر او داد می‌کشید. صدای رادیو بانزاکت و بی‌طرف بود. بلندگو گفت «امروز صبح زود یک فاجعه در راه آهن توکیو جان بیست و نه نفر را گرفت. امروز صبح زود یک آتش‌سوزی در یک بیمارستان کاتولیک نزدیک بوفالو که برای مراقبت از بچه‌های ناییناست توسط راهبه‌ها خاموش شد. دمای هوا چهل و هفت درجه. رطوبت هشتاد و نه درجه.»

آواز عاشقانه

چند سالی از آشنایی جک لوری با جوآن هریس در نیویورک می‌گذشت که جک شروع کرد به عنوان «بیوه» به او فکر کردن. جوآن همیشه لباس سیاه می‌پوشید، و به هم ریختگی منحصر به فرد آپارتمانش همیشه باعث می‌شد جک احساس کند مأمورین کفن و دفن همین تازه از آنجا رفته‌اند. تا آن‌جا که به جک مربوط می‌شد این احساس از روی بدخواهی نبود، چون از جوآن خوشش می‌آمد. آنها از یک شهر در اوهایو آمده بودند و تقریباً همزمان، در اواسط دههٔ سی، به نیویورک رسیده بودند. همسن بودند و در اولین تابستان اقامتشان در شهر، بعد از کار همدیگر را می‌دیدند و در جاهایی مثل بریوورت و چارلز مارتینی می‌نوشیدند، و در لافایت شام می‌خوردند و چکرز بازی می‌کردند.

جوآن وقتی در شهر مستقر شد به مدرسهٔ مدل‌ها رفت، ولی معلوم شد که بدعکس است، بنا بر این بعد از شش هفته تمرین که چه‌طور با یک کتاب روی سرش راه برود، شغلی به عنوان مهماندار در لاونشان به دست

آورد. بقیه تابستان، غوطه ور در نور صورتی پررنگ و موسیقی اندوهناک، کنار جاکلاهی می ایستاد و وقتی جلو می رفت که به مشتری ها خوش آمد بگوید موی بلند تیره و دامن مشکی اش تاب می خورد. در آن زمان او یک دختر درشت خوش قیافه با صدایی شگفت انگیز بود، و چهره اش، کل حضورش، همیشه با لذتی آرام و سالم در محیط اطرافش، هر جا که بود، می آمیخت. رفتارش به طرز معصومانه و اصلاح ناپذیری دوستانه بود، و اگر ساعت سه صبح کسی تلفن می کرد و از او می خواست برای یک نوشیدنی بیرون بیاید، کاری که جک اغلب می کرد، از رختخواب بیرون می آمد و لباس می پوشید و می رفت. در پاییز، یک جور کار دانشجوی سال اولی در یک فروشگاه بزرگ پیدا کرد. برای مدتی به تدریج کمتر همدیگر را دیدند تا این که دیدارهایشان به کلی قطع شد. جک داشت با دختری که در یک مهمانی دیده بود زندگی می کرد، و هیچ وقت به ذهنش هم خطور نکرد که ببیند چه بر سر جوان آمده است.

دوست دختر جک در پنسیلوانیا دوستانی داشت، و جک در بهار و تابستان دومین سالی که به شهر آمده بود اغلب با او به آنجا می رفت. همه این ها - آپارتمان شریکی در ویلیج*، روابط غیرمجاز، قطارسواری جمعه شب به مقصد خارج شهر - همان چیزی بود که او از زندگی در نیویورک تصور کرده بود، و کاملاً از آن راضی بود. یک یکشنبه شب داشت با دوست دخترش با خط لپهای به نیویورک برمی گشت. یکی از آن قطارهایی بود که آرام آرام از میان نیوجرسی می گذرند و صداها نفر را، که صورت هایشان می درخشد و عضلاتشان درد می کند، مثل قربانیان یک پیک نیک عظیم و طاقت فرسا به شهر بازمی گردانند. جک و دوست دخترش،

* Village محله ای در شهر نیویورک

مثل بیشتر مسافره‌های دیگر، از گل و گیاه خسته شده بودند. وقتی قطار در ایستگاه پنسیلوانیا ایستاد، در طول سکو همراه جمعیت به طرف پله برقی رفتند. وقتی داشتند از کنار پنجره‌های بزرگ و روشن واگن رستوران می‌گذشتند، جک سرش را برگرداند و جوآن را دید. این اولین باری بود که از روز شکرگزاری، یا از کریسمس، او را می‌دید. یادش نمی‌آمد.

جوآن با مردی بود که به وضوح از حال رفته بود. سر مرد روی میز بین دو دستش قرار داشت، و یک لیوان های‌بال* سروته شده کنار آرنجش بود. جوآن داشت به آرامی شانه‌هایش را تکان می‌داد و با او حرف می‌زد. او هم ناراحت به نظر می‌رسید و هم خوشحال. دختر پیشخدمت همه میزهای دیگر را تمیز کرده بود و نزدیک جوآن ایستاده بود، منتظر بود که همراهش را جمع و جور کند. دیدن دختری که جک را به یاد درخت‌ها و چمن‌های زادگاهش می‌انداخت در این شرایط سخت او را ناراحت کرد، ولی هیچ کمکی نمی‌توانست بکند. جوآن همین طور شانه‌های مرد را تکان می‌داد، و جمعیت جک را از مقابل پنجره‌های واگن رستوران، یکی بعد از دیگری، به جلو هل داد، از جلوی آشپزخانه بدبوگذراند، و سوار پله برقی کرد.

بعدها در همان تابستان، وقتی داشت در یک رستوران در ویلیج شام می‌خورد، یک بار دیگر جوآن را دید. با یک دختر جدید بود، یک جنوبی. آن سال جنوبی‌های زیادی به شهر آمده بودند. جک و دوست دخترش به این خاطر به رستوران آمده بودند که ظاهر راحتی داشت، ولی غذا وحشتناک از آب درآمد بود و محیط را با شمع روشن می‌کردند. وسط شام، جک در طرف دیگر رستوران متوجه جوآن شد، و وقتی شامش را

* highball لیوان بلند و کشیده مشروبخوری

تمام کرد، به آن جا رفت تا با او صحبت کند. جوآن با یک مرد قدبلند نشسته بود که عینک یک چشمی داشت. مرد ایستاد، به خشکی از کمر خم شد، و گفت «از ملاقاتان خیلی خوشحال شدیم.» بعد عذر خواست و به طرف دست شویی رفت. جوآن گفت «یک کنت است، یک کنت سوئدی. توی رادیو برنامه دارد. بعد از ظهرهای جمعه ساعت چهار و ربع. جالب نیست؟» به نظر می رسید دارد از وجود کنت و از رستوران وحشتناک لذت می برد.

زمستان بعد، جک از ویلیج به آپارتمانی در خیابان سی ام شرقی اسباب کشی کرد. یک صبح سرد داشت سر راهش به اداره از خیابان پارک می گذشت که در میان جمعیت، متوجه زنی شد که چند بار در آپارتمان جوآن دیده بود. با او صحبت کرد و درباره دوستش از او سؤال کرد. او گفت «نشیده اید؟» قیافه گرفت. «شاید بهتر باشد خودم بهتان بگویم. شاید شما بتوانید کمک کنید.» او و جک در یک دراگ استور در خیابان مدیسن صبحانه خوردند و زن بار داستان را از دلش برداشت.

کنت برنامه ای داشت به نام «آواز جلگه ها»، یا چیزی شبیه به این، و آوازهای محلی سوئدی می خواند. همه حدس می زدند او یک شیاد باشد، ولی برای جوآن مسأله ای نبود. او جوآن را در یک مهمانی دید و احساس کرد می تواند تیغش بزند و شب بعدش وسایلش را به خانه او آورد. حدود یک هفته بعد، از درد پشتش شکایت کرد و گفت به مرفین نیاز دارد. از آن به بعد همیشه مرفین مصرف می کرد. اگر مرفین به او نمی رسید، بددهن و خشن می شد. جوآن شروع کرد به معامله کردن با دکترها و دست فروش های خرده پایی که مواد می فروختند، و وقتی آنها دیگر تأمینش نمی کردند، می رفت پایین شهر. دوستانش می ترسیدند که یک روز صبح او را در فاضلاب پیدا کنند. حامله شد. بچه را سقط کرد.

کنت او را ترک کرد و به یک زیاله‌دانی کنار میدان تایمز رفت، ولی جوآن آن قدر تحت تأثیر درماندگی او قرار گرفته بود، آن قدر می‌ترسید که کنت بدون او بمیرد، که دنبال او رفت و اتاقش را با او شریک شد و به خرید مواد مخدر برای او ادامه داد. مرد دوباره او را ترک کرد، و جوآن قبل از این که به خانه قدیمی و پیش دوستانش در ویلیج برگردد، یک هفته منتظر او ماند.

این فکر که یک دختر معصوم اهل اوهایو با یک معتاد زندگی کرده و با جنایتکارها معامله کرده جک را تکان داد، و آن روز صبح وقتی به اداره‌اش رسید، به او تلفن کرد و برای شام آن شب قرار گذاشت. در چارلز او را دید. جوآن وقتی وارد بار شد مثل همیشه سالم و آرام به نظر می‌رسید. صدایش قشنگ بود، و جک را به یاد درخت‌های نارون، به یاد زمین‌های چمن، به یاد آن تکه‌های شیشه که به سقف ایوان‌ها آویزان می‌کردند تا در باد تابستان جرینگ جرینگ صدا کند انداخت. جوآن درباره کنت با او حرف زد. بزرگوارانه و بدون هیچ نشانی از دلخوری در باره او حرف زد، انگار صدایش، اخلاق و رفتارش، نمی‌توانست چیزی غیر از محبت و لذت با خود حمل کند. قدم‌هایش، وقتی جلوی جک به طرف میزشان می‌رفت، سبک و باوقار بود. حسابی شام خورد و با شور و شوق درباره کارش حرف زد. به سینما رفتند و جلوی آپارتمان جوآن با هم خدا حافظی کردند.

آن زمستان، جک دختری را دید که تصمیم گرفت با او ازدواج کند. نامزدی‌شان را در ژانویه اعلام کردند و قرار گذاشتند که در جولای عروسی کنند. در بهار، در صندوق پست اداره، یک دعوت‌نامه به یک کوکتیل پارتی در خانه جوآن دریافت کرد. مهمانی روز شنبه‌ای بود که نامزدش داشت برای دیدن پدر و مادرش به ماساچوست می‌رفت، و

وقتی وقتش شد و او هیچ کار بهتری نداشت که بکند، سوار اتوبوس شد و به ویلیج رفت. جوآن هنوز همان آپارتمان را داشت. ساختمانش آسانسور نداشت. آدم باید زنگ بالای صندوق نامه در راهرو را می‌زد و جوابش با صدای محتضرائه قفل در می‌آمد. جوآن در طبقه سوم زندگی می‌کرد. کارتش در قابی روی صندوق نامه بود، و بالای اسمش اسم هیو با سکومب نوشته شده بود.

جک دو طبقه از پله‌های فرش شده بالا رفت، و وقتی به آپارتمان جوآن رسید، او با لباس سیاه کنار در باز ایستاده بود. بعد از این که با جک احوال‌پرسی کرد، بازویش را گرفت و او را به داخل اتاق راهنمایی کرد. گفت «می‌خواهم با هیو آشنا بشوی، جک.»

هیو یک مرد درشت با صورت قرمز و چشمان آبی کم‌رنگ بود. رفتارش مؤدبانه بود و چشم‌هایش از نوشیدن برق می‌زدند. جک مدت کوتاهی با او صحبت کرد و بعد رفت با یکی که می‌شناخت، یکی که کنار پیش‌بخاری ایستاده بود، صحبت کند. آن وقت بود که، برای اولین بار، متوجه به هم ریختگی غیر قابل وصف آپارتمان جوآن شد. کتاب‌ها در قفسه‌هایشان بودند و مبلمان هم تا حد قابل قبولی خوب بود، ولی کل خانه یک جورهایی مشکل داشت. مثل این بود که چیزها را بدون فکر یا علاقه واقعی، و برای اولین دفعه، آن‌جا گذاشته بودند، و در ضمن، این احساس را داشت که این اواخر مرگی آن‌جا رخ داده است.

همین‌طور که جک دور اتاق قدم می‌زد، احساس کرد ده دوازده نفر از مهمان‌ها را در مهمانی‌های دیگر دیده است. یک مدیر زن با کلاه فانتزی، یک مرد که می‌توانست ادای روزولت را در بیاورد، یک زوج عبوس که نمایش‌شان در مرحله تمرین بود، یک روزنامه‌نگار که همه‌اش موج رادیو را عوض می‌کرد که اخبار جنگ داخلی اسپانیا را بشنود. جک مارتینی

نوشید و با زنی که کلاه فانتزی داشت صحبت کرد. از پنجره به حیاط خلوت و درختان عرعر نگاه کرد، و از دور غرش انفجار صخره‌های هادسون را شنید.

هیو باسکومب حسابی مست کرد و شروع کرد به ضایع کردن مشروبها، انگار مشروب خوردن برای او یک جور قتل‌عام لذت‌بخش بود و از خون‌ریزی و کثافت‌کاری خوشش می‌آمد. مقداری ویسکی روی زمین ریخت. یک مشروب را روی پیراهنش ریخت و بعد لیوان یکی دیگر را برگرداند. مهمانی بی سر و صدا نبود، ولی صدای هیو بر صدای بقیه غلبه کرد. به یک عکاس که گوشه‌ای نشسته بود و داشت تکنیک‌های عکاسی را برای زن ساده‌ای توضیح می‌داد حمله کرد. داد کشید «اگر فقط می‌خواستی بنشیننی آن‌جا و به کفش‌هایت خیره شوی، اصلاً برای چه آمده‌ای مهمانی؟ برای چه آمده‌ای؟ چرا نماندی خانه؟»

عکاس نمی‌دانست چه بگوید. او به کفش‌هایش خیره نشده بود. جوآن خیلی آرام کنار هیو آمد. گفت «خواهش می‌کنم الان دعوا راه نینداز، عزیزم. امشب نه.»

او گفت «خفه شو. تنه‌ایم بگذار. برو دنبال کارت.» تعادلش را از دست داد، و در حالی که تقلا می‌کرد خودش را نگه‌دارد، یک چراغ را انداخت. زنی آه‌کشان گفت «وای، چراغ قشنگت، جوآن.»

هیو غرید «چراغ!» دست‌هایش را در هوا پرتاب کرد و به سرش کوبید، انگار بخواهد خودش را کتک بزند. «چراغ. لیوان. قوطی سیگار. بشقاب. دارند من را می‌کشند. به خدا دارند من را می‌کشند. شما را به خدا، بیاید همه‌مان برویم بالای کوه‌ها و شکار کنیم و ماهی بگیریم و مثل آدم زندگی کنیم.»

همه طوری پراکنده شدند انگار که وسط اتاق باران گرفته است.

درواقع، بیرون باران شروع شده بود. کسی به جک پیشنهاد کرد او را با ماشین تا بالای شهر برساند، و او هم دودستی فرصت را قاپید. جوآن کنار در ایستاد، و با دوستان فراری اش خداحافظی کرد. صدایش ملایم باقی مانده بود، و رفتارش، بر خلاف آن زن های مسیحی که در وسط فاجعه می توانند منابع جدید و وحشتناکی از خویشتن داری را به خدمت بگیرند، واقعاً ساده به نظر می آمد. ظاهراً از وجود آن مست عربده کش پشت سرش بی خبر بود، که داشت بالا و پایین می رفت و لیوان را روی فرش خرد می کرد، و برای یکی از بازماندگان مهمانی نطق آتشی دربارۀ این که او، هیو، چه گونه یک بار سه هفته بدون غذا سر کرده ایراد می کرد.

در جولای، جک در باغی در داکس بری ازدواج کرد، و او و همسرش چند هفته به وست چاپ رفتند. وقتی به شهر برگشتند، آپارتمانشان پر شده بود از هدیه، از جمله یک دست فنجان قهوه بعد از شام از طرف جوآن. همسرش یادداشت لازم را برای او فرستاد، ولی کار دیگری نکردند.

بعد در همان تابستان، جوآن در اداره به جک تلفن کرد و از او پرسید نمی خواهد زنش را بیاورد که او را ببیند؛ یک بعد از ظهر هفته آینده را پیشنهاد کرد. جک از این که به او تلفن نکرده احساس گناه کرد، و دعوت را پذیرفت. این کار زنش را عصبانی کرد. او دختر جاه طلبی بود که زندگی اجتماعی ای را می خواست که فایده داشته باشد، و بدون این که بخواهد با او به آپارتمان جوآن در ویلیج رفت.

روی صندوق نامه بالای اسم جوآن اسم فرانتس دنزل نوشته شده بود. جک و زنش از پله ها بالا رفتند و جوآن را دیدند که کنار در باز منتظر است. وارد آپارتمان شدند و خود را در میان گروهی دیدند که دست کم جک نمی توانست میان آن ها ارتباطی بیابد.

فرانتس دنزل یک آلمانی میان سال بود. چهره اش از مرارت یا بیماری تکیده شده بود. با چنان ادب حساب شده و هوشمندانه ای با جک و زنش احوال پرسی کرد که باعث می شود مهمان ها احساس کنند خیلی زود یا خیلی دیر آمده اند. به شدت به جک اصرار کرد روی صندلی ای که تا آن موقع او رویش نشسته بود بنشیند، و خودش روی رادیاتور نشست. پنج آلمانی دیگر هم در اتاق نشسته بودند و داشتند قهوه می خوردند. یک زوج آمریکایی دیگر هم یک گوشه نشسته بودند که معذب به نظر می آمدند. جوآن به جک و زنش در فنجان های کوچکی قهوه با خامه زده شده داد. گفت «این فنجان ها مال مادر فرانتس بوده اند. قشنگ نیستند؟ تنها چیزهایی بوده اند که فرانتس وقتی از آلمان از دست نازی ها فرار کرده با خودش آورده.»

فرانتس به طرف جک برگشت و گفت «شاید شما هم بخواهید نظرتان را درباره نظام آموزشی آمریکا به ما بگویید. این همان چیزی است که وقتی رسیدید داشتیم درباره اش بحث می کردیم.»

پیش از آن که جک بتواند صحبت کند، یکی از مهمان های آلمانی شروع کرد به حمله به نظام آموزشی آمریکا. آلمانی های دیگر هم به او ملحق شدند و بحث را کشاندند به هرزگی های زندگی آمریکایی که آن ها را تحت تأثیر قرار داده بود و تفاوت های فرهنگ آمریکا و فرهنگ آلمان. با حالتی عاشقانه از یکدیگر می پرسیدند که آیا می شود چیزهایی مثل واگن های رستوران قطار میتروپا، جنگل سیاه، عکس های مونیخ، یا موسیقی بایروت را در آمریکا پیدا کرد؟ فرانتس و دوستانش شروع کردند آلمانی حرف زدن. نه جک نه زنش نه جوآن هیچ کدام آلمانی بلد نبودند، و زوج آمریکایی دیگر هم از وقتی که معرفی شده بودند دیگر دهانشان را باز نکرده بودند. جوآن با خوشحالی در اتاق این طرف و

آن طرف می رفت، فنجان های همه را پر قهوه می کرد، انگار موسیقی یک زبان بیگانه کافی بود که برایش یک بعد از ظهر به یاد ماندنی بسازد. جک پنج فنجان قهوه خورد. شدیداً معذب بود. آلمانی ها که داشتند به جوک های آلمانی شان می خندیدند، جوآن به آشپزخانه رفت، و جک امیدوار بود او با کمی مشروب برگردد، ولی با یک سینی بستنی و توت برگشت.

فرانتس، که داشت دوباره انگلیسی صحبت می کرد، گفت «عالی نیست؟»

جوآن فنجان های قهوه را جمع کرد، و می خواست آن ها را به آشپزخانه ببرد که فرانتس جلوییش را گرفت.

«لبه یکی از آن فنجان ها پریده؟»

جوآن گفت «نه، عزیزم. هیچ وقت نمی گذارم خدمتکار بهشان دست بزنند. خودم می شورمشان.»

فرانتس در حالی که به لبه یکی از فنجان ها اشاره می کرد پرسید «این چه است؟»

«این فنجان همیشه لبه اش پریده بود، عزیزم. وقتی از بسته درش می آوردی لب پر شده بود. همان وقت متوجه شدم.»

او گفت «این ها وقتی به این مملکت رسیدند سالم بودند.»

جوآن رفت توی آشپزخانه و او هم دنبالش رفت.

جک سعی کرد با آلمانی ها صحبت کند. از آشپزخانه صدای یک ضربه و یک جیغ آمد. فرانتس برگشت و با حرص مشغول خوردن توت شد. جوآن هم با بشقاب بستنی اش برگشت. صدایش آرام بود. اشک هایش، اگر گریه کرده بود، به سرعت اشک های یک بچه خشک شده بودند. جک و زنش بستنی شان را تمام کردند و فرار کردند.

بعد از ظهر حرام شده و اعصاب خردکن زن جک را عصبانی کرد، و جک تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت جوآن را نبیند.

زن جک اوایل پاییز حامله شد، و از همه حقوق ویژه زنان باردار استفاده کرد. چرت‌های طولانی می‌زد، نیمه شب کمپوت هلو می‌خورد، و درباره کلیه رشد نیافته حرف می‌زد. تصمیم گرفت فقط زوج‌هایی را ببیند که آن‌ها هم منتظر بچه بودند، و مهمانی‌های او و جک بی سر و صدا بودند. بچه، یک پسر، در ماه مه به دنیا آمد، و جک خیلی مغرور و خوشحال شد. اولین مهمانی‌ای که بعد از دوره نقاهت زنش رفتند، عروسی دختری بود که جک خانواده‌اش را در اوهایو می‌شناخت.

مراسم در کلیسای سنت جیمز بود، و بعد از آن هم جشن در ریور کلاب. اعضای ارکستر مثل مجارها لباس پوشیده بودند و از مهمانان با شامپاین و اسکاچ پذیرایی شد. نزدیک غروب، جک داشت از یک راهروی تاریک عبور می‌کرد که صدای جوآن را شنید. او داشت می‌گفت «خواهش می‌کنم نکن، عزیزم. دستم را می‌شکنی. خواهش می‌کنم نکن، عزیزم.» مردی که به نظر می‌آمد دارد بازوی او را می‌پیچاند داشت او را به دیوار فشار می‌داد. به محض این که آن‌ها جک را دیدند، کشمکش قطع شد. هر سه تایشان حسابی خجالت کشیدند. صورت جوآن خیس بود و سعی کرد از پشت اشک‌هایش به جک لبخند بزند. جک سلام کرد و بدون این که صبر کند رفت. وقتی برگشت، جوآن و مرد ناپدید شده بودند.

پسر جک هنوز دو سالش نشده بود که زنش با بچه به نوادا پرواز کرد تا طلاق بگیرد. جک آپارتمان و همه اثاثیه‌اش را به او داد و یک اتاق در هتلی نزدیک گراند سنترال گرفت. زنش به موقع مقتضی حکم را از دادگاه

گرفت، و داستان را در روزنامه‌ها چاپ کردند. چند روز بعد جک یک تلفن از جوان داشت.

او گفت «من خیلی متأسفم که خبر طلاق را شنیدم، جک. به نظر خیلی دختر خوبی می‌آمد. ولی این چیزی نیست که به خاطرش به تو تلفن کردم. من به کمکت نیاز دارم، و می‌خواستم ببینم می‌توانی امشب حدود ساعت شش بیایی خانه من؟ چیزی است که نمی‌خواهم پشت تلفن درباره‌اش صحبت کنم.»

او آن شب مطیعانه به ویلیج رفت و از پله‌ها بالا رفت. آپارتمان جوان افتضاح بود. عکس‌ها و پرده‌ها درآمده بودند و کتاب‌ها در جعبه بودند. جک پرسید «داری اسباب‌کشی می‌کنی جوان؟»

«به خاطر همین می‌خواستم ببینمت، جک. اول، بگذار یک مشروب بهت بدهم.» دو تا مشروب مدل قدیمی* درست کرد. گفت «به دلیل این که زن بی‌بندوباری هستم بلندم کردند. آن زوجی که آپارتمان طبقه پایین می‌نشینند - همیشه فکر می‌کردم چه زوج خوش‌اخلاقی هستند - به بنگاه معاملات گفته‌اند که من دائم‌الخمر و فاحشه هستم و از این جور حرف‌ها. جالب نیست؟ دلال بنگاه هم همیشه این‌قدر رفتارش با من خوب بود که فکر نمی‌کردم حرف‌های آن‌ها را باور کند؛ ولی قراردادام را فسخ کرده، و اگر دردرس درست کنم، تهدید کرده که موضوع را با فروشگاه در میان بگذارد، و من نمی‌خواهم کارم را از دست بدهم. آن دلال خوب دیگر با من حرف هم نمی‌زند. وقتی به دفترش می‌روم منشی‌اش طوری به من نگاه می‌کند که انگار من از آن زن‌های خرابم. البته مردهای زیادی به این‌جا می‌آمدند و گاهی وقت‌ها هم سر و

* old fashioned model

صدایمان زیاد بود، ولی نمی‌شود که از من انتظار داشته باشند هر شب ساعت ده به رختخواب بروم. می‌شود؟ خوب، دلالتی که این ساختمان را اداره می‌کند ظاهراً به همهٔ دلال‌های بنگاه‌های این اطراف گفته من یک زن فاسد و دائم‌الخمر هستم، و هیچ‌کدام از آن‌ها هم به من خانه اجاره نمی‌دهند. رفتم با یکی صحبت کنم - به نظر می‌رسید یک جنتلمن پیر دوست‌داشتنی باشد - و او پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای به من کرد. جالب نیست؟ پنج‌شنبه باید از این‌جا بیرون بروم و ظاهراً باید بروم توی خیابان بخوابم.»

جوان وقتی بلایی را که همسایه‌ها و دلال‌ها بر سرش آورده بودند تعریف می‌کرد مثل همیشه آرام و معصوم به نظر می‌رسید. جک به دقت گوش کرد تا شاید نشانه‌ای از عصبانیت یا دلخوری یا حتی اضطراب در تک‌گویی او بشنود، ولی هیچ چیز نبود. به یاد یک آواز عاشقانه افتاد، یکی از آن ترانه‌های حزن‌آلود و رقت‌انگیز که ماریون هریس نه برای او و نه برای جوان بلکه برای خواهر و برادرهای بزرگ‌ترشان خوانده بود. به نظر می‌رسید جوان دارد شرح ظلم‌هایی را که به او رفته می‌خواند.

به آرامی ادامه داد، «زندگی‌ام را سیاه کرده‌اند. اگر بعد از ساعت ده رادیوam روشن باشد، صبحش به بنگاه تلفن می‌کنند و می‌گویند من این‌جا یک جور مجلس عیاشی راه انداخته‌ام. یک شب وقتی فیلیپ - فکر نمی‌کنم فیلیپ را دیده باشی؛ او در نیروی هوایی سلطنتی است؛ به انگلیس برگشته - یک شب وقتی فیلیپ و چند نفر دیگر این‌جا بودند، همسایه‌ها به پلیس تلفن کردند. پلیس آمد و داشت در را از جا در می‌آورد و طوری با من حرف زد انگار من چه - می‌دانم - چه هستم و بعد آمدند و توی اتاق خواب را نگاه کردند. اگر فکر کنند بعد از نیمه شب مردی اینجا است تلفن می‌کنند و هر چیز شرم‌آوری می‌گویند. البته، فکر می‌کنم

می توانم وسائلم را توی انبار بگذارم و به هتل بروم. فکر می کنم هتل زنی با شهرت من را قبول کند. ولی فکر کردم شاید تو جایی آپارتمانی سراغ داشته باشی. فکر کردم —»

فکر این که این دختر درشت خوشگل مورد آزار و اذیت همسایگانش قرار گرفته جک را عصبانی کرد، و گفت که هر کاری از دستش بریاید می کند. از او خواست که با هم شام بخورند، ولی جوآن گفت که کار دارد. جک که کار بهتری نداشت بکند، تصمیم گرفت تا هتلش قدم بزند. شب گرمی بود. آسمان گرفته بود. سر راهش در یک خیابان فرعی تاریک برادوی نزدیک میدان مدیسن یک رژه دید. این قدر تاریک بود که تا زمانی که به یک چراغ رسید نتوانست پلاکاردهایی را که رژه روندگان با خود حمل می کردند ببیند. شعارهایشان آمریکا را ترغیب می کرد که در جنگ شرکت کند، و هر جوخه نمایانگر یکی از ملت هایی بود که مقهور دول محور شده بودند. همان طور که تماشا می کرد، گروه قدم رو از خیابان برادوی بالا رفت، بدون موسیقی، بدون هیچ صدایی به جز صدای قدم های خودشان روی سنگفرش ناهموار. ارتشی بود که بیشتر از مردان و زنان مسن تشکیل شده بود — لهستانی، نروژی، دانمارکی، یهودی، چینی. چند آدم بیکار مثل خود او در پیاده رو صف کشیده بودند، و رژه روندگان با خجالت اسیران جنگی از بین آنها می گذشتند. در بین آنها بچه هایی بودند که لباس هایی پوشیده بودند که در آنها، برای فیلم های خبری، یک بسته چای، یک طومار، یک شکایت نامه، یک اساس نامه، یک چک، یا یک جفت بلیت به شهردار تقدیم کرده بودند. لنگ لنگان، مثل آدم های تحقیر شده و بر باد رفته، از میان تاریکی آن منطقه مجلل گذشتند و به طرف میدان گریلی رفتند.

صبح، جک مسأله پیدا کردن یک آپارتمان برای جوآن را به منشی اش

واگذار کرد. او شروع کرد تلفن زدن به بنگاه‌های معاملات، و تا بعد از ظهر دو آپارتمان در خیابان بیستم غربی پیدا کرده بود. جوآن فردای آن روز تلفن کرد که بگوید یکی از آپارتمان‌ها را انتخاب کرده و از او تشکر کند. جک تا تابستان بعد جوآن را ندید. بعد از ظهر یک‌شنبه بود؛ از یک کوکتیل پارتی در آپارتمانی در میدان واشیتگتن برمی‌گشت و تصمیم گرفت پیش از آن که سوار اتوبوس شود چند بلوک تا خیابان پنجم را قدم بزند. وقتی داشت از کنار بریووت می‌گذشت، جوآن صدایش کرد. با مردی سر یکی از میزهای پیاده‌رو نشسته بودند. جوآن خوش‌قیافه و سر حال به نظر می‌رسید و مرد هم قیافه محترمی داشت. معلوم شد که اسمش پیت بریستول است. او از جک دعوت کرد بنشیند و در جشن شرکت کند. آن آخر هفته آلمان به روسیه تجاوز کرده بود و جوآن و پیت داشتند به خاطر تغییر موضع روسیه در جنگ شامپاین می‌نوشیدند. سه‌تایی آن‌قدر شامپاین خوردند که هوا تاریک شد. بعد شام خوردند و با شام هم شامپاین نوشیدند. بعد از آن باز هم شامپاین خوردند و بعد به لافایت و دو سه جای دیگر رفتند. جوآن تمام مدت با همان آرامش معمولش خستگی‌ناپذیر بود. از دیدن پایان شب بدش می‌آمد، و وقتی جک تلوتلوخوران وارد آپارتمان‌اش شد ساعت از سه گذشته بود. صبح روز بعد با سردرد از خواب بیدار شد، و یک ساعت آخر دیروز را اصلاً یادش نمی‌آمد. کت و شلوارش لک شده بود و کلاهش را گم کرده بود. تا ساعت یازده به اداره‌اش نرفت. جوآن تا آن موقع دوبار تلفن کرده بود. خیلی زود بعد از رسیدن او دوباره تلفن کرد. هیچ گرفتگی‌ای در صدایش نبود. گفت که باید او را ببیند، و جک پذیرفت که برای ناهار او را در یک رستوران غذای دریایی در خیابان پنجاهم ببیند.

جک پشت بار نشسته بود که او شادمانه وارد شد، انگار هیچ نقشی در

آن شب فاجعه‌آمیز نداشته. توصیه‌ای که می‌خواست برای فروش جواهراتش بود. از مادر بزرگش مقداری جواهر به او ارث رسیده بود، و می‌خواست آن‌ها را به پول تبدیل کند ولی نمی‌دانست به کجا باید برود. او چند حلقه و النگو از کیفش درآورد و به جک نشان داد. او گفت هیچ چیزی درباره جواهرات نمی‌داند ولی می‌تواند کمی پول به او قرض بدهد. جوآن گفت «نه، من نمی‌توانم از تو پول قرض کنم جک. آخر می‌دانی، می‌خواهم پول را به پیت بدهم. می‌خواهم به او کمک کنم. او می‌خواهد یک آژانس تبلیغاتی راه بیندازد، و برای شروع مقدار زیادی پول می‌خواهد.» جک به او اصرار نکرد که پیشنهادش را قبول کند، و موضوع دیگر در طول ناهار مطرح نشد.

دفعه بعدی که خبری از جوآن شنید، از دکتری بود که دوستانش بود. دکتر یک شب که داشتند با هم شام می‌خوردند از جک پرسید «این اواخر جوآن را دیده‌ای؟» او گفت که نه. دکتر گفت «هفته قبل یک آزمایش کامل از او کردم، و با این که این قدر بلا بر سرش آمده که هر موجود زنده عادی را بکشد - بلاهایی که خیلی‌هاشان را تو هم نمی‌دانی - هنوز نمونه یک زن شریف و سالم است. آخریش را شنیده‌ای؟ جواهراتش را فروخت که برای یارو کار و باری جور کند، و طرف به محض این که پول را گرفت، او را رها کرد و رفت سراغ یک دختر دیگر، که ماشین داشت - یک کروکی.» جک در بهار ۱۹۴۲ به خدمت فراخوانده شد. نزدیک یک ماه او را در فورث دیکس نگه داشتند، و طی این مدت هر وقت می‌توانست اجازه بگیرد غروب‌ها به نیویورک می‌آمد. در آن شب‌ها شور و شادی محکومی را داشت که از حکم اعدام گریخته است، احساسی که با این حقیقت که در قطار ترنتون زن‌ها معمولاً با اصرار نسخه‌های کج و کوله لایف و جعبه‌های شکلات نیم‌خورده به او می‌دادند تشدید می‌شد، انگار لباس

قهوه‌ای که پوشیده یک نوع کفن است. یک شب از ایستگاه پنسیلوانیا به جوان تلفن کرد. او گفت «زود باش بیا، جک. زود بیاش بیا. می‌خواهم رالف را ببینی.»

او در همان خانه در بیستم غربی بود که جک برایش پیدا کرده بود. آن منطقه فقیرنشین بود. حلب‌های خاکستر جلوی خانه او بودند، و یک زن پیر داشت در میان آشغال‌ها جست و جو می‌کرد و هر چه پیدا می‌کرد در یک کالسکهٔ بچه می‌چپاند. ساختمانی که آپارتمان جوان تویش بود درب و داغان بود، ولی خود آپارتمان آشنا به نظر می‌آمد. وسایل همان وسایل بودند. جوان هم همان دختر درشت آسان‌گیر بود. گفت «خیلی خوشحالم که تلفن کردی. خوب است که تو را می‌بینم. یک مشروب برایت درست می‌کنم. خودم داشتم یکی می‌خوردم. رالف باید تا الان می‌آمد. قول داده من را برای شام ببرد بیرون.» جک پیشنهاد کرد که او را به رستوران کاوانا ببرد، ولی جوان گفت ممکن است وقتی که نیست رالف بیاید. «اگر تا نه نیامد، برای خودم یک ساندویچ درست می‌کنم. زیاد گرسنه نیستم.»

جک در بارهٔ ارتش حرف زد. جوان دربارهٔ فروشگاه حرف زد. او هنوز همان جای قدیمی کار می‌کرد - چند وقت شده بود؟ جک نمی‌دانست. هیچ وقت او را پشت میزش ندیده بود و نمی‌توانست تصور کند که چه کار می‌کند. جوان گفت «واقعاً متأسفم که رالف این‌جا نیست. مطمئنم از او خوست می‌آمد. جوان نیست. یک متخصص قلب است که عاشق ویولا زدن است.» چند چراغ روشن کرد، آسمان تابستانی تاریک شده بود. «یک زن عوضی در خیابان ریورساید دارد با چهارتا بچهٔ قدرشناس. او -»

صدای آژیر حملهٔ هوایی حرف او را قطع کرد، ماتم‌زده بود و انگار که از سرِ درد، انگار به تیره‌روزی و دودلی شهر صدایی داده باشند تا فریاد

بکشد. آذیرهای دیگر در مناطق دوردست به صدا درآمدند تا آنجا که آسمان تاریک از صدایشان پر شد. جوان گفت «بگذار قبل از این که مجبور شوم چراغ‌ها را خاموش کنم یک مشروب دیگر برایت بریزم» و لیوان او را برداشت. با مشروب برگشت و چراغ‌ها را خاموش کرد. رفتند کنار پنجره، و همان طور که بچه‌ها رعدوبرق را تماشا می‌کنند، تاریک شدن شهر را تماشا کردند. همه چراغ‌های اطراف خاموش شدند به جز یکی. دیده‌بان‌های حمله هوایی در خیابان شروع کرده بودند به سوت زدن. از یک حیاط در دوردست صدای دورگه جیغی از خشم آمد. زنی جیغ کشید «چراغ‌هایتان را خاموش کنید، فاشیست‌ها!» «چراغ‌هایتان را خاموش کنید، نازی‌های فاشیست آلمانی! چراغ‌هایتان را خاموش کنید. چراغ‌هایتان را خاموش کنید.» آخرین چراغ هم خاموش شد. از پنجره کنار رفتند و در اتاق تاریک نشستند.

در تاریکی، جوان شروع کرد درباره عشاق قدیمش صحبت کردن، و از حرف‌هایی که زد جک دستگیرش شد که همه آن‌ها عاقبت بدی پیدا کرده‌اند. نیلس، کنت مشکوک، مرده بود. هیو باسکومب دائم‌الخمر به ناوگان بازرگانی ملحق شده بود و در آتلانتیک شمالی گم شده بود. فرانتس آلمانی شبی که نازی‌ها ورشو را بمباران کرده بودند سم خورده بود. جوان گفت «با هم به اخبار رادیو گوش کردیم، بعد او برگشت به هتلش و سم خورد.» وقتی جک درباره آن یکی که می‌خواست آژانس تبلیغاتی راه بیندازد از او پرسید، به نظر می‌رسید جوان او را فراموش کرده است. بعد از مکثی گفت «آها، پیت. خوب، می‌دانی، او همیشه خیلی مریض بود. قرار بود به سارا ناک برود، همه‌اش آن را عقب انداخت، آن را عقب انداخت -» با شنیدن صدای پا در راه‌پله حرفش را قطع کرد، جک فکر کرد احتمالاً به امید این که رالف باشد، ولی هر که بود در پاگرد

پیچید و به طبقات بالاتر رفت. جوان آهی کشید و گفت «کاش رالف می‌آمد، دلم می‌خواست او را می‌دیدم.» جک دوباره از او خواست که بیرون بروند، ولی جوان مخالفت کرد، و وقتی آژیر رفع خطر به صدا درآمد جک خداحافظی کرد.

جک را از دیکس به اردوگاه آموزشی پیاده‌نظام در کارولینا و از آنجا به یک رسته پیاده‌نظام مستقر در جورجیا فرستادند. سه ماه از رفتنش به جورجیا گذشته بود که با دختری از پانسیون‌های اشرافی آگوستا ازدواج کرد. یک سال یا همین حدود بعد، با یک اتوبوس بین شهری از عرض قاره گذشت و جداً به این مسأله فکر کرد که آخرین چیزی که ممکن است از کشوری که عاشقش است ببیند شهرهای بیابانی مثل بارستو، و آخرین چیزی که ممکن است از آن بشنود صدای زنگ چرخ دستی‌های بی‌برج است. او را به اقیانوس آرام فرستادند و بیست ماه بعد، بدون این که زخمی شده باشد و ظاهراً بدون این که فرقی کرده باشد به ایالات متحده بازگشت. به محض این که مرخصی‌اش را گرفت، به آگوستا رفت. سوغاتی‌هایی را که از جزایر آورده بود به زنش داد، وحشیانه با او و خانواده‌اش دعوا کرد، و بعد از این که کارها را برایش روبه‌راه کرد که به آرکانزاس برود و طلاق بگیرد، به نیویورک برگشت.

جک چند ماه بعد در اردوگاهی در شرق از ارتش مرخص شد. کمی استراحت کرد و بعد به سرکاری که در ۱۹۴۲ داشت برگشت. به نظر می‌رسید زندگی‌اش را حدوداً از همان جایی که جنگ آن را به هم زده بود از سر گرفته. به وقتش همه چیز به همان شکل و شیوه سابق درآمد. بیشتر دوستان قدیمش را دید. فقط دو نفر از مردانی که می‌شناخت در جنگ کشته شده بودند. به جوان تلفن نکرد، ولی یک روز بعد از ظهر در یک اتوبوس داخل شهری او را دید.

چهره باطراوت او، لباس‌های سیاهش، و صدای لطیفش بلافاصله این حس او را - اگر اصلاً هیچ وقت چنین حسی کرده بود - که از آخرین ملاقاتشان، سه یا چهار سال قبل، چیزی عوض شده یا اتفاقی افتاده از بین برد. جوان از او خواست برای کوکتیل پارتی‌اش بیاید و او هفته بعد به آپارتمان او رفت. اتاق و مهمان‌های جوان جک را به یاد مهمانی‌هایی انداخت که او وقتی تازه به نیویورک آمده بود می‌داد. یک زن با کلاه فانتزی، یک دکتر مسن، و مردی که نزدیک رادیو ایستاده بود و داشت به اخبار بالکان گوش می‌کرد. جک مردد بود که کدام یک از مردها مال جوان است و بالاخره به این نتیجه رسید که یک انگلیسی است که همه‌اش در دستمالی که از آستینش بیرون می‌کشید سرفه می‌کرد. حدس جک درست بود. کمی بعد، وقتی در گوشه‌ای با هم تنها شدند، جوان پرسید «استیون محشر نیست؟ او بیشتر از هر کس دیگری در دنیا درباره پولینزیایی‌ها چیز می‌داند.»

جک نه تنها به سرکار سابقش برگشته بود، همان حقوق سابقش را هم می‌گرفت. از آنجا که هزینه زندگی دو برابر شده بود و از آنجا که داشت خرجی دو زن را می‌داد، باید به سراغ پس‌اندازش می‌رفت. کار دیگری گرفت، که نوید پول بیشتری را می‌داد، ولی خیلی طول نکشید که دید بیکار شده است. این موضوع اصلاً نگرانش نکرد. هنوز در بانک پول داشت، و در هر صورت به آسانی می‌توانست از دوستانش قرض کند. خونسردیش نتیجه سستی یا ناامیدی نبود بلکه بیشتر نتیجه امید زیاد بود. احساس می‌کرد همین تازه از اوهایو به نیویورک آمده است. این حس که هنوز خیلی جوان است و بهترین سال‌های عمرش هنوز پیش رویش هستند تصویری بود که نمی‌توانست از آن رهایی یابد. این همه وقت داشت. آن موقع در هتل زندگی می‌کرد و هر پنج روز به یک هتل دیگر می‌رفت.

در بهار، جک اتاق مبله‌ای در برهوت غرب سستral پارک گرفت. پولش داشت تمام می‌شد. بعد، وقتی که آرام آرام داشت احساس می‌کرد کار یک ضرورت مبرم است، مریض شد. اولش به نظر می‌رسید فقط سرمای بدی خورده، ولی نتوانست از دست آن خلاص شود و شروع کرد به تب کردن و سرفه‌های خون‌آلود کردن. تب بیشتر اوقات خواب‌آلود نگاهش می‌داشت، ولی گاهی خودش را مجبور می‌کرد که بیرون به یک کافه تریا برود و چیزی بخورد. مطمئن بود که هیچ‌کدام از دوستانش نمی‌دانند او کجاست، و از این مسأله خوشحال بود. حساب جوآن را نکرده بود.

یک روز صبح دیروقت، صدای او را شنید که در حال با خانم صاحب‌خانه‌اش حرف می‌زند. چند لحظه بعد، در زد. جک با شورت و پیراهن خواب کثیف در تختش خوابیده بود، و جواب نداد. جوآن دوباره در زد و وارد شد. گفت «همه جا دنبالت گشتم، جک.» آرام صحبت می‌کرد. «وقتی فهمیدم جایی مثل این جا هستی فهمیدم یا ورشکسته شده‌ای یا مریض. اگر ورشکسته شده‌ای به بانک رفتم و کمی پول برداشتم. اگر مریض هستی کمی اسکاچ برایت آورده‌ام. فکر کردم کمی مشروب برایت ضروری نداشته باشد. یک مشروب کوچولو می‌خوری؟»

لباس جوآن سیاه بود. صدایش آرام و صاف بود. طوری روی صندلی کنار تخت او نشست که انگار هر روز برای پرستاری از او به آنجا می‌آمده. جک فکر کرد هیکلش از شکل افتاده، ولی هنوز خط‌های بسیار کمی روی صورتش بود. چاق‌تر شده بود. تقریباً چاق شده بود. دستکش کتانی سیاه دستش کرده بود. دو لیوان آورد و تویشان اسکاچ ریخت. جک با حرص ویسکی‌اش را خورد. جوآن گفت «دیشب تا ساعت سه نخوابیدم.» صدایش قبلاً یک بار او را به یاد یک آهنگ آرام و غمگین انداخته بود، ولی حالا، احتمالاً به این خاطر که مریض بود، ملایمت او، لباس عزایی که

پوشیده بود، زیبایی پنهانش، او را معذب می کرد. جوآن گفت «یکی از آن شب ها بود. رفتیم تئاتر. بعد، یکی ما را به خانه اش دعوت کرد. نمی دانم که بود. یکی از آن خانه ها بود. خیلی عجیب اند. گیاه های گوشت خوار و کلکسیون انفیه دان چینی. چرا مردم انفیه دان چینی جمع می کنند؟ تا آن جا که یادم می آید، همه روی یک حباب چراغ را امضا کردیم، ولی دیگر چیزی یادم نمی آید.»

جک سعی کرد در تختش بنشیند، انگار نیاز بود از خودش دفاع کند، و بعد دوباره روی بالشش افتاد. پرسید «چه طور من را پیدا کردی، جوآن؟»

او گفت «ساده بود. به آن هتل تلفن کردم. همان هتلی که تویش بودی. آن ها آدرس را به من دادند. منشی ام شماره تلفن را گرفت. یک مشروب کوچولوی دیگر بخور.»

جک گفت «می دانی که تا به حال هیچ وقت به خانه من نیامده بودی – چرا حالا آمده ای؟»

«چرا آمده ام، عزیزم؟ چه سؤالی! سی سال است که تو را می شناسم. تو قدیمی ترین دوست من در نیویورک هستی. آن شب در ویلیج را یادت می آید که برف می آمد و تا صبح بیدار ماندیم و صبحانه و یسکی لایم خوردیم. به نظر نمی رسد که دوازده سال پیش بود. و آن شب –»

جک صادقانه گفت «دوست ندارم من را در چنین جایی ببینی.» دستی به صورتش کشید و ریشش را لمس کرد.

جوآن گفت «و همه آن آدم هایی که ادای روزولت را درمی آوردند –»

انگار صدای او را نشنیده بود – انگار کمر بود. «و آن خانه در استاتن آیلند که وقتی هنری ماشین داشت همیشه به آن جا می رفتیم. بیچاره هنری. یک خانه در کاتیکات خرید و یک آخر هفته تنهایی به آن جا رفت. با سیگار

روشن خوابش برد و خانه، انبار و همه چیز سوخت. اتل بچه‌ها را به کالیفرنیا برد.» باز هم کمی اسکاچ در لیوان جک ریخت و آن را به دستش داد. بعد یک سیگار روشن کرد و آن را بین لب‌های او گذاشت. صمیمیت این حرکت، که باعث شد نه تنها به نظر برسد که او در حد مرگ مریض است بلکه جوآن معشوق اوست، جک را آزار داد.

او گفت «به محض این که بهتر بشوم یک اتاق در یک هتل خوب می‌گیرم. بعد به تو تلفن می‌کنم. لطف کردی که آمدی.»

«وای، از این اتاق خجالت نکش جک. اتاق‌ها هیچ وقت من را اذیت نمی‌کنند. انگار اصلاً برایم مهم نیست کجا هستم. استنلی یک اتاق خیلی کثیف در چلسی داشت. دست‌کم بقیه به من می‌گفتند خیلی کثیف است. من هیچ وقت متوجه نشدم. غذایی را که برایش می‌آوردم موش‌ها می‌خوردند. مجبور بود غذا را از سقف آویزان کند، از زنجیر جراع.»

جک گفت «به محض این که بهتر شدم به تو تلفن می‌کنم. فکر می‌کنم اگر تنها باشم بتوانم بخوابم. به نظرم به خواب زیادی احتیاج دارم.»

«تو واقعاً مریضی، عزیزم. باید تب داشته باشی.» روی لبه تختش نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

جک پرسید «آن انگلیسی چه طور است، جوآن؟ هنوز او را می‌بینی؟»
«کدام انگلیسی؟»

«می‌شناسی اش. در آپارتمان تو دیدمش. توی آستینش یک دستمال نگه می‌داشت. می‌دانی که کدام یکی را می‌گویم.»

«احتمالاً داری یک نفر دیگر را می‌گویی. از جنگ تا به حال هیچ انگلیسی‌ای به خانه من نیامده. البته، همه را هم که یادم نمی‌آید.» سرش را برگرداند، و یکی از دست‌های او را گرفت و انگشت‌هایش را در انگشت‌های او قلاب کرد.

جک گفت «او مرده، نه؟ آن انگلیسی مرده.» دست او را پس زد، و خودش را بالا کشید. گفت «برو بیرون.»

جوان گفت «تو مریضی، عزیزم. نمی توانم این جا تنهایت بگذارم.» جک دوباره گفت «برو بیرون» و وقتی او تکان نخورد، داد کشید «تو چه جور کثافتی هستی که می توانی بیماری و مرگ را این طور بو بکشی؟» «عزیز بیچاره ام.»

جک داد کشید «دیدن مرگ باعث می شود احساس جوانی بکنی؟ هرزگی است که تو را جوان نگه می دارد؟ به خاطر همین است که مثل کلاغ لباس می پوشی؟ وای، می دانم که هیچ چیز نمی توانم بگویم که به تو آسیبی بزند. می دانم که هیچ کار کشیف، فاسد، منحرف، وحشیانه، یا پستی نیست که بقیه نکرده باشند، ولی این دفعه اشتباه گرفته ای. من آماده نیستم. زندگی من تمام نشده. زندگی ام دارد شروع می شود. من سال های بسیار خوبی در پیش دارم. بله، بله، من سال های بسیار بسیار خوبی در پیش دارم، و وقتی این سال ها گذشتند، وقتی که وقتش شد، به تو تلفن می کنم. آن وقت، مثل یک دوست قدیمی، به تو تلفن می کنم و هر لذت کیفی که از دیدن مرگ می بری در اختیارت می گذارم، ولی تا آن وقت، تو و آن ریخت های بدقواره ات من را تنها می گذارید.»

جوان مشروبش را تمام کرد و به ساعتش نگاه کرد. گفت «فکر می کنم بهتر است سری به اداره بزنم. بعداً می بینمت، شب برمی گردم. تا آن وقت حالت بهتر می شود، عزیزم.» در را پشت سرش بست، و جک صدای قدم های سبک او را بر روی پله ها شنید.

جک بطری ویسکی را در دست شویی خالی کرد. شروع کرد به لباس پوشیدن. لباس های کثیفش را در یک ساک ریخت. داشت از مریضی و ترس می لرزید و گریه می کرد. می توانست از پنجره آسمان آبی را ببیند، و

در ترسش احساس کرد که چه قدر معجزه آسا است که آسمان آبی مانده،
 که ابرهای سفید او را به یاد برف می اندازند، که می تواند صدای تیز
 جیغ های بچه ها را از پیاده رو بشنود، «من پادشاه کوهستانم، من پادشاه
 کوهستانم، من پادشاه کوهستانم.» جاسیگاری را که ناخن های گرفته شده
 و ته سیگارهایش در آن بود توی توالت خالی کرد، و کف خانه را با یک
 پیراهن جارو کرد، تا شب که آن مظهر شهوانی و جستجوگر مرگ به
 دنبالش می آمد، دیگر اثری از زندگی، از بدنش، آن جا نمانده باشد.

کلانسی در برج بابل

جیمز و نورا کلانسی اهل مزارع نزدیک شهر کوچک نیوکسل بودند. نیوکسل نزدیک لیمریک است. در ایرلند فقیر بودند و وضعشان در کشور جدید چندان بهتر نشده بود، ولی آدم‌های تمیز و آبروداری بودند. مزارع و خانه‌هایشان جاهای مرتب و منظمی بودند که نسل اندر نسل در خانواده‌هایشان به ارث رسیده بودند، و کلانسی از این شکوه سنت لذت می‌برد. عادات ساده دهاتی چندان در آنها ریشه دوانده بود که بیست سال زندگی در دنیای جدید [= امریکا] رویشان تأثیر چندان نگذاشته بود. نورا یک سبد حصیری زیر بغلش می‌زد و به خرید می‌رفت، مثل زنی که می‌رود به باغچه سبزیکاریش سر بزنند، و قیافه دوست‌داشتنی کلانسی خبر از یک زندگی ساده می‌داد. آنها تنها یک بچه داشتند، پسری به اسم جان، و توانسته بودند مسالمت‌جویی و قناعت پیشگی خود را به او منتقل کنند. مردمی بودند که زندگیشان در نصف فاصله دو چهارراه خلاصه می‌شد، روی زمین زانو می‌زدند و دعای «درود بر مریم مقدس، بانوی

مبارک» را می خواندند و شنبه شب ها به نوبت در وان آشپزخانه حمام می کردند.

کلاسی که در چهل سالگی هنوز مرد نیرومندی بود در کارخانه از پله ها افتاد و استخوان لگنش شکست. تقریباً یک سال نتوانست کار کند، و هر چند حقوق بی کاری می گرفت، به اندازه دستمزد سابقش نبود و خانواده اش اسیر بدهی و احتیاج شدند. وقتی حال کلاسی خوب شد، یک پایش لنگ می زد و کلی طول کشید تا کار دیگری پیدا کرد. هر روز به کلیسا رفت و سر آخر با پادرمیانی کشیش بود که کاری برایش پیدا شد، متصدی آسانسور در یکی از خانه های آپارتمانی بزرگ ایست ساید. مستأجرها اخلاق خوب کلاسی و ظاهر تمیز و خوشایندش را دوست داشتند، و حقوقش و انعام هایی که آنها به او می دادند برای پس دادن بدهی ها و تأمین همسر و پسرش کافی بود.

آپارتمان از خانه اجاره ای فقیرنشینی که جیمز و نورا از زمان ازدواجشان در آن زندگی می کردند چندان دور نبود، ولی از لحاظ مادی و معنوی مخلوق دیگری بود، و کلاسی اول حس می کرد ساکنان ساختمان اصلاً از پول ساخته شده اند. خانم ها پالتو هایی می پوشیدند و جواهراتی به خودشان آویزان می کردند که قیمتشان بیشتر از چیزی بود که کلاسی با یک عمر کار سخت می توانست دریاورد، و شب ها که به خانه می آمد، مثل یک مسافر چیزهایی را که دیده بود برای نورا تعریف می کرد. سگ های پودل، مهمانی های کوکتیل، بچه ها و پرستارهایشان برای او جالب بودند، و به نورا می گفت که آنجا به برج بابل می ماند.

کمی طول کشید که کلاسی شماره طبقات ساکنان را یاد گرفت، زن و شوهرها را با هم جور کرد، بچه ها را به پدر و مادرها اضافه کرد و خدمتکارها را (که سوار آسانسور پستی می شدند) به این خانواده ها

متصل کرد، ولی بالاخره از پس این کار برآمد و از این که همه چیز رو به راه شد خوشحال شد. یکی از خصلت هایش یک جور حس وفاداری عاشقانه بود و اغلب طوری از ساختمان حرف می زد که انگار یک مدرسه یا اتحادیه صنفی است، محصول جامعه ای با احساس و آرمانخواه. اغلب می گفت «وای، هیچ وقت کاری نمی کنم که به ضرر ساختمون باشه.» رفتارش احترام آمیز بود ولی خالی از شوخی نبود، و یک بار که ۱۱-ای کت بلندش را به خشک شویی فرستاده بود، کلانسی آن را پوشید و در راهروی پستی با آن رژه رفت. کلانسی نسبت به بیشتر ساکنین خیرخواهی بی حسابی احساس می کرد، ولی چند استثنا هم وجود داشت. یک الکلی بود که زنش را کتک می زد. به چشم کلانسی، او یک کله پوک احمق بود و به این ساختمان تعلق نداشت. دیگر یک دختر خوشگل در ۱۱-بی بود که شب ها با مردی که شخصیت ضعیفی داشت بیرون می رفت - کلانسی از چاک چانه مرد متوجه این مطلب شده بود. کلانسی به دختر هشدار داد، ولی او به نصیحت کلانسی عمل نکرد. ولی کسی که کلانسی بیش از همه برایش نگران بود آقای روان تری بود.

آقای روان تری که مجرد بود، در ۴-ای زندگی می کرد. اول که کلانسی به سر کار آمد او در اروپا بود، و تا زمستان به نیویورک برگشت. وقتی برگشت، به نظر کلانسی مرد خوش قیافه ای رسید با موهای جوگندمی که از سفر طولانی خسته است. کلانسی منتظر شد که او دوباره در شهر جا بیفتد، که دوستان و اقوامش برایش تلفن کنند و نامه بنویسند، و آقای روان تری هم وارد بازی مهمانی دادن و رفتن که بیشتر ساکنین درگیر آن بودند بشود.

کلانسی تا آن وقت کشف کرده بود که مسافراتش همه از پول ساخته نشده اند. همه آنها به شکلی استادانه با دوستان و عشاق، سگ ها و

قناری‌ها، قرض‌ها و ارث‌ها، وام‌ها و شغل‌هایشان جایشان را در دنیا محکم کرده بودند، و او منتظر بود آقای روان‌تری هم خطش را مشخص کند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. آقای روان‌تری ساعت ده صبح به سر کار می‌رفت و شش برمی‌گشت؛ هیچ کس به دیدنش نمی‌آمد. یک ماه گذشت و او حتی یک مهمان هم نداشت. گاهی وقت‌ها شب‌ها بیرون می‌رفت، ولی همیشه تنها برمی‌گشت، و تا آنجا که کلاسی می‌دانست احتمالاً به زندگی بدون مصاحبش در سینمای سر چهارراه ادامه می‌داد. دوست نداشتن مرد کلاسی را متعجب کرد و داشت کم کم او را از کوره در می‌برد و ناراحت می‌کرد. یک شب که شیفت شب بود و آقای روان‌تری تنها پایین آمد، کلاسی آسانسور را بین طبقات نگه داشت.

پرسید «برای شام تشریف می‌برین آقای روان‌تری؟»

مرد گفت «بله.»

کلاسی گفت «خب، این اطراف که می‌خوانین غذا بخورین، بار بیلز کلام تنها رستورانی‌یه که می‌شه حرفش رو زد. من بیست ساله که این طرف‌ها زندگی می‌کنم و خیلی چیزها دیده‌ام. بقیه فقط چراغ‌ها و قیمت‌های آن‌چنانی دارن، ولی آدم جز توی بار بیلز کلام نمی‌تونه چیزی بخوره که به دلش بچسبه.»

آقای روان‌تری گفت «متشکرم کلاسی. یادم می‌مونه.»

کلاسی گفت «راستی، آقای روان‌تری، فضولی نباشه، ولی می‌شه بهم بگین شما تو چه جور کاری هستین؟»

آقای روان‌تری گفت «من تو خیابون سوم یه فروشگاه دارم. یه روزی

بیا و یه سری بزن.»

کلاسی گفت «خوشحال می‌شم. ولی آقای روان‌تری، به نظرم شما باید با دوست‌هاتون شام بخورین و این قدر تنها نباشین.» کلاسی

می دانست که دارد در زندگی خصوصی مرد دخالت می کند، ولی با این فکر که شاید مرد به کمک نیاز داشته باشد ادامه داد. گفت «مرد خوش تیپی مثل شما باید رفیق داشته باشه. فکر می کنم حتماً شامتون را با اونها می خورین.»

آقای روان تری گفت «قراره با یکی از دوست هام شام بخورم کلانسی.» این جواب خیال کلانسی را کمی راحت کرد و برای مدتی مرد را از ذهنش کنار گذاشت. روز عید سنت پاتریک ساختمان به او مرخصی داد و او توانست در راهپیمایی شرکت کند، و راهپیمایی که تمام شد و او که می خواست به خانه برگردد، تصمیم گرفت دنبال فروشگاه برگردد. آقای روان تری به او گفته بود مغازه بین کدام چهارراه ها است. آسان پیدایش کرد. دید که فروشگاه بزرگی است و خوشحال شد. دو در برای ورود داشت، و بینشان یک ویتترین بزرگ شیشه ای. کلانسی از ویتترین نگاه کرد که ببیند آقای روان تری مشتری دارد یا نه، ولی کسی آنجا نبود. قبل از آن که وارد شود به جنس های توی ویتترین نگاه کرد. از این که دید آنجا فروشگاه پوشاک یا مواد غذایی نیست ناراحت شد. بیشتر شبیه موزه بود. پر بود از لیوان و شمعدان و میز و صندلی، و همه کهنه. در را باز کرد. زنگی که به در متصل بود صدا کرد و کلانسی سرش را بلند کرد و یک زنگ مدل قدیمی را دید که به آن وصل شده است. آقای روان تری از پشت مغازه آمد و صمیمانه با او احوال پرسى کرد.

کلانسی از آنجا خوشش نیامد. حس کرد آقای روان تری دارد وقتش را تلف می کند. برایش دردناک بود که انرژی یک روز یک مرد در چنین جایی صرف شود. یک راه باریک که از کنار میزها و صندلی ها، خاکستردان ها و مجسمه ها می گذاشت، به وسط فروشگاه می رفت و از آنجا به چندین شاخه در جهات مختلف تقسیم می شد. کلانسی هیچ وقت

آن همه آشغال ندیده بود. چون در تصورش نمی‌گنجید که همه اینها در یک کشور ساخته شده باشند، حدس زد آنها را از چهار گوشه دنیا جمع کرده‌اند. به نظر کلاسی جمع کردن همه آن چیزها در یک فروشگاه تاریک در خیابان سوم هدر دادن وقت بود. ولی چیزی که او را آزار می‌داد بیش از به‌هم‌ریختگی و اسراف بود؛ این احساس بود که آنها نشانه‌های سرخوردگی‌اند که دوره‌اش کرده‌اند و این که همه مجسمه‌های چینی پسران و دختران در حال ابراز عشق تنها غم و اندوه را به نمایش می‌گذارند. شاید به این خاطر بود که او آنقدر عمر خوشش را در اتاق‌های لخت سپری کرده بود که خوبی و زشتی را لازم و ملزوم یکدیگر می‌دانست.

مراقب بود چیزی نگوید که به آقای روان‌تری بر بخورد. پرسید «اینجا کسی هم دارین که کمکتون کنه؟»
آقای روان‌تری گفت «چرا، دارم. دوشیزه جیمز بیشتر اوقات اینجا هستن. با هم شریکیم.»

کلاسی فکر کرد خودش است. دوشیزه جیمز. شب‌ها به همین‌جا می‌رفت. ولی پس چرا خانم جیمز با او ازدواج نمی‌کرد؟ به خاطر این بود که آقای روان‌تری قبلاً ازدواج کرده بود؟ شاید او دچار یک بدبختی بزرگ انسانی شده بود، مثلاً همسرش دیوانه شده بود یا بچه‌هایش را از او گرفته بودند.

کلاسی پرسید «عکسی از خانم جیمز دارین؟»
آقای روان‌تری گفت «نه.»

کلاسی گفت «خب، خوشحال شدم که فروشگاهتون رو دیدم، خیلی ازتون متشکرم.» به وقتی که صرفش شد می‌ارزید، چون در فروشگاه تاریک تصویر روشنی از خانم جیمز به‌دست آورد. اسم خوبی بود، یک

اسم ایرلندی، و دیگر آقای روان‌تری که شب‌ها بیرون می‌رفت، کلانسی از او می‌پرسید حال خانم جیمز چطور است.

جان، پسر کلانسی، سال آخر دبیرستان بود. او کاپیتان تیم بسکتبال بود و در ادارهٔ مدرسه هم نقش داشت؛ و آن سال بهار او در مسابقهٔ مقاله‌نویسی دربارهٔ دموکراسی که یک کارخانه در شیکاگو ترتیب داده بود شرکت کرد و یک مقاله نوشت. میلیون‌ها نفر شرکت کرده بودند، ولی جان برندهٔ دیپلم افتخار شد و یک سفر به شیکاگو با هوایما و یک هفته اقامت با تمام هزینه‌ها نصیبش شد. پسر طبیعتاً از این ثروت بادآورده هیجان‌زده شده بود و مادرش هم همین‌طور، ولی کلانسی انگار جایزه را خودش برده بود. قضیه را به همهٔ ساکنین ساختمان گفت و از آنها پرسید شیکاگو چه جور شهری است و سفر با هوایما مطمئن هست یا نه. نصفه شب بلند می‌شد و به اتاق جان می‌رفت و پسر بی‌نظیرش در خواب تماشا می‌کرد. کلانسی فکر می‌کرد کلهٔ پسر پر از معلومات است. قلبش مهربان و قوی است. کلانسی می‌دانست که گناه دارد بی‌مرگی روح‌القدس را با عشق زمینی مخلوط کند، ولی وقتی فکر می‌کرد که جان از گوشت و خون خودش است، و صورت مرد جوان صورت خود اوست که تحرک و فکر به آن اضافه شده، و وقتی او، کلانسی، می‌مرد، بعضی عادات و سلايقش در مرد جوان زنده می‌ماند، احساس می‌کرد مردن به هیچ وجه دردناک نیست.

هوایمای جان شنبه اواخر بعدازظهر به مقصد شیکاگو پرواز می‌کرد. او به کلیسا رفت و اعتراف کرد و بعد پیاده تا ساختمان رفت که با پدرش خداحافظی کند. کلانسی پسر را در سرسرا نگه داشت تا بتواند او را به ساکنین که رد می‌شدند معرفی کند. تا وقت رفتن پسر شد. دربان آسانسور

را تحویل گرفت و کلاسی تا سر چهارراه همراه جان رفت. یک بعد از ظهر صاف و آفتابی در چلهٔ روزه بود. یک لکه ابر هم در آسمان نبود. پسر بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود و شکل میلیونرها شده بود. سر چهارراه با هم دست دادند، و کلاسی لنگ لنگان به ساختمان برگشت. ترافیک آسانسور سبک بود، و او کنار در جلو ایستاد و مردم را در پیاده‌رو تماشا کرد. بیشترشان بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند و برای هواخوری بیرون آمده بودند. کلاسی برای همه‌شان آرزوی سلامت کرد. بعد در ته خیابان سر و کلهٔ آقای روان‌تری پیدا شد و دید که یک مرد جوان همراه اوست. کلاسی منتظر شد و در را برایشان باز کرد.

آقای روان‌تری گفت «سلام کلاسی. با دوست من بابی آشنا شو. قراره یه مدت اینجا زندگی کنه.»

کلاسی غرغر کرد. مرد جوان اصلاً جوان نبود. موهایش را کوتاه زده بود و بلوز زرد قناری و کت ابله‌دار پوشیده بود، ولی هم‌سن آقای روان‌تری بود و تقریباً هم‌سن کلاسی. همهٔ صفات و حال و هوای جوانی، که یک مرد هنگامی که وقتش می‌رسد با خوشحالی کنار می‌گذارد، به طرز زشتی در او باقی مانده بود. توی چشم‌هایش دوا ریخته بود که برق بزنند و بوی عطر می‌داد، و آقای روان‌تری بازویش را گرفت که کمک کند از پله‌ها بالا برود، انگار که یک دختر خوشگل باشد. کلاسی به محض این که فهمید قضیه از چه قرار است، در مقابلش ایستاد. کنار در ماند. آقای روان‌تری و دوستش از سرسرا گذشتند و وارد آسانسور شدند و زنگ زدند.

کلاسی داد کشید «من شما رو با آسانسورم نمی‌برم بالا!»

آقای روان‌تری گفت «کلاسی، بیا اینجا.»

کلاسی گفت «من این رو با آسانسورم نمی‌برم بالا.»

آقای روان‌تری گفت «برای این کار می‌دم اخراجت کنن.»
 کلانسی گفت «به جهنم! من شمارو با آسانسورم نمی‌برم بالا.»
 آقای روان‌تری گفت «کلانسی، بیا اینجا.» کلانسی جواب نداد. آقای
 روان‌تری دستش را روی زنگ گذاشت و همان جا نگه داشت. کلانسی از
 جایش تکان نخورد. شنید که آقای روان‌تری و دوستش با هم حرف زدند.
 چند لحظه بعد، شنید که از پله‌ها بالا می‌روند. تمام دلسوزیش برای آقای
 روان‌تری، آن همه دفعاتی که تصور کرده بود با خانم جیمز در پارک قدم
 می‌زنند، مثل پولی شده بود که در یک کلاهبرداری کثیف از بین رفته
 باشد. قلبش شکسته بود و اوقاتش تلخ شده بود. فکر این که بابی در
 ساختمان است برایش دردناک‌تر از آن بود که بتواند بپذیرد، و حس
 می‌کرد با دید ساده‌اش نسبت به زندگی در تضاد است. بقیه روز با همه
 سرسنگین بود. حتی با بچه‌هایی حوصله حرف زد. وقتی به زیرزمین رفت
 که یونیفرمش را در بیاورد، آقای کولیج، نماینده ساختمان، او را به دفترش
 فراخواند.

او گفت «روان‌تری به ساعته که داره سعی می‌کنه اخراجت کنه جیم.
 می‌گه اون رو با آسانسورت نبرده‌ای بالا. من نمی‌خوام اخراجت کنم،
 چون مرد خوب و منضبطی هستی، ولی بهت اخطار می‌کنم. اون کلی آدم
 پول‌دار و بانفوذ می‌شناسه، اگه سرت به کار خودت نباشه براش سخت
 نیست که بندازدت بیرون.» دور و بر آقای کولیج پر بود از گنجینه‌هایی که
 از زباله‌دانی‌های راهروهای پشتی جمع کرده بود - چراغ‌های شکسته،
 گلدان‌های شکسته، یک کالسنکه بچه با سه چرخ.

کلانسی آمد بگوید «ولی اون...»

آقای کولیج گفت «به تو ربطی نداره جیم. اون از وقتی که از اروپا
 برگشته خیلی بی سر و صدا بوده. تو مرد خوب و منضبطی هستی و من

دلم نمی‌خواد اخراجت کنم کلاسی ، ولی باید یادت باشه که تو رئیس اینجا نیستی.»

روز بعد یک‌شنبه قبل از عید پاک بود، و به لطف خدا، کلاسی آقای روان‌تری را ندید. دوشنبه، کلاسی دوباره اخم‌هایش توی هم رفت از این که مجبور است در سدوم زندگی کند و دوباره آن غم شدیدی را حس کرد که با آغاز وقایعی که به جلدتا منتهی می‌شد حس می‌کرد. روز دلگیری بود. ابر و تاریکی شهر را تسخیر کرده بودند. گهگاهی باران می‌زد. کلاسی ساعت ده آقای روان‌تری را پایین برد. او چیزی نگفت، ولی نگاه تحقیرآمیزی به مرد انداخت. طرف‌های ظهر خانم‌ها شروع کردند به بیرون رفتن برای ناهار. بابی، دوست آقای روان‌تری، آن موقع بیرون رفت. حدود ساعت دو و نیم یکی از خانم‌هایی که از ناهار برمی‌گشت، بوی جین می‌داد. او کار مسخره‌ای کرد. وقتی وارد آسانسور شد، رویش را به طرف دیوار کرد تا کلاسی قیافه‌اش را نبیند. کلاسی مردی نبود که به صورت کسی نگاه کند که نخواهد کسی او را ببیند، و این کار عصبانیش کرد. آسانسور را نگه داشت و گفت «برگردین. برگردین. من به جای شما خجالت می‌کشم، زنی با سه تا بچه بزرگ، که مثل بچه‌های تونقو رویش رو می‌کنه طرف دیوار.» زن رویش را برگرداند. داشت به خاطر چیزی گریه می‌کرد. کلاسی دوباره آسانسور را به حرکت درآورد. زیر لب گفت «شما باید روزه بگیرید. تو چله باید سیگار نکشید و گوشت نخورد. به آدم فرصت می‌ده که فکر کنه.» زن از آسانسور بیرون رفت، و او به زنگی از طبقه اول جواب داد. آقای روان‌تری بود. او را بالا برد. بعد خانم دی‌پاول را به طبقه نهم برد. او زن خوبی بود، و کلاسی درباره سفر جان به شیکاگو به او گفت. وقتی داشت می‌آمد پایین، بوی گاز شنید. برای مردی که همه عمرش را در آپارتمان اجاره‌ای زندگی کرده است،

بوی گاز بوی زمستان، بیماری، احتیاج و مرگ است. کلانسی به طبقه آقای روان تری رفت. خودش بود. شاه کلید ساختمان را داشت و با آن در را باز کرد و بوی جهنمی زد توی دماغش. تاریک بود. صدای هیس خروج گاز را از آشپزخانه شنید. قالیچه‌ای لای در گذاشت که بسته نشود و یک پنجره را در راهرو بالا زد. سرش را بیرون برد که نفس بگیرد. بعد، از ترس این که به همراه خانه منفجر شود، و در حالی که فحش می‌داد و دعا می‌خواند و چشمانش را نیمه‌باز نگه داشته بود انگار هوای مسموم ممکن است کورش کند، به طرف آشپزخانه رفت و چنان محکم به چارچوب در خورد که تمام بدنش از درد یخ کرد. تلوتلوخوران وارد آشپزخانه شد و گاز را بست و در و پنجره‌ها را باز کرد. آقای روان تری چهار دست و پا نشسته بود و سرش را توی فر کرده بود. خودش را عقب داد و نشست. داشت گریه می‌کرد. گفت «کلانسی، بابی رفته. بابی رفته.»

معه کلانسی زیر و رو شد، حلقش گشاد شد و از آب دهان تلخ پر شد. فریاد زد «یا مسیح! یا مسیح!» تلوتلوخوران از آپارتمان بیرون رفت. از سر تا پایش می‌لرزید. آسانسور را پایین برد و با فریاد دربان را صدا کرد و به او گفت چه اتفاقی افتاده.

دربان آسانسور را تحویل گرفت، و کلانسی به رخت‌کن رفت و نشست. نمی‌دانست چه مدت است آنجا نشسته که دربان آمد و گفت که باز بوی گاز می‌آید. کلانسی دوباره بالا و به آپارتمان آقای روان تری رفت. در بسته بود. آن را باز کرد و در راهرو ایستاد و صدای خروج گاز را شنید. داد کشید «اون کله لعنتی بوکت رو از اون اجاق بیار بیرون آقای روان تری!» به آشپزخانه رفت و گاز را بست. آقای روان تری روی زمین نشسته بود. گفت «دیگه این کار رو نمی‌کنم کلانسی. قول می‌دم. قول می‌دم.»

کلانسی پایین رفت و آقای کولیج را پیدا کرد، و با هم به زیرزمین رفتند

و شیر گاز آقای روان‌تری را بستند. او دوباره بالا رفت. در بسته بود. وقتی آن را باز کرد، صدای هیس خروج گاز را شنید. سر مرد را از اجاق بیرون کشید و داد زد «داری وقتت رو تلف می‌کنی آقای روان‌تری! ما شیر گازت رو بستیم! داری وقتت رو تلف می‌کنی!» آقای روان‌تری با زحمت بلند شد و از آشپزخانه بیرون دوید. کلاسی شنید که در آپارتمان می‌دود و درها را به هم می‌کوبد. او را دنبال کرد و در حمام پیدایش کرد که داشت از یک شیشه قرص در دهانش می‌ریخت. کلاسی شیشه را از دستش درآورد و او را به زمین انداخت. بعد با تلفن آقای روان‌تری به کلاسی محل زنگ زد. صبر کرد تا یک پلیس، یک دکتر و یک کشیش آمدند.

کلاسی ساعت پنج به خانه رفت. آسمان سیاه بود. و از آن خاکستر و دوده می‌بارید. فکر کرد اینجا سدوم است، شهری که لیاقت بخشش ندارد، جایی که قابلیت عوض شدن ندارد، و چشمانش را که بلند کرد که به باران و خاکستری که از آسمان می‌بارید نگاه کند، برای نوع بشر احساس ناامیدی کرد. درهای رحمت را گم کرده بودند، و در شهر اطرافش هیچ حرکتی نبود مگر در جهت خودویرانگری و گناه. دلش برای زندگی ساده‌اش در ایرلند و خلد برین تنگ شده بود، ولی فکر کرد بوی گاز مسمومش کرده.

به نورا گفت چه اتفاقی افتاده، و او سعی کرد دل‌داریش بدهد. نامه یا کارتی از جان نرسیده بود. شب، آقای کولیج تلفن کرد. گفت قضیه آقای روان‌تری است.

کلاسی پرسید «بردنش تیمارستان؟»

آقای کولیج گفت «نه. دوستش برگشت و با هم رفتن بیرون. ولی من رو تهدید کرد که تو رو اخراج کنم. من نمی‌خوام اخراجت کنم، ولی باید مراقب باشی، باید مراقب باشی.» این تغییر اوضاع را کلاسی

نمی‌توانست درک کند، و احساس کرد حالش بد است. از آقای کولیج خواست کسی از اتحادیه بیاورد که یکی دو روز جای او را بگیرد، و به رختخواب رفت.

کلانسی صبح فردای آن روز را در رختخواب ماند. بدتر شد. سردش بود. نورا در اجاق آتش روشن کرد، ولی کلانسی چنان می‌لرزید که انگار قلب و استخوان‌هایش یخ زده‌اند. زانوهایش را روی سینه‌اش جمع کرد و پتوها را دور خودش پیچید، ولی گرم نمی‌شد. بالاخره نورا به دکتر تلفن کرد، مردی از اهالی لیمریک. ساعت از ده گذشته بود که او به آنجا رسید. گفت کلانسی را باید به بیمارستان ببرند. دکتر رفت که ترتیب کارها را بدهد، و نورا بهترین لباس‌های کلانسی را درآورد و کمک کرد آنها را بپوشد. روی زیرشلوار بلندش هنوز برجسب قیمت چسبیده بود و یقه پیراهنش هنوز سنجاق داشت. اما هیچ کس لباس زیر تمیز و پیراهن نو را ندید. در بیمارستان، پرده‌ای دور تختش کشیدند و لباس‌ها را به نورا دادند. بعد او در تخت چنک زد و نورا او را بوسید و رفت.

او مدتی غرغر و ناله کرد، ولی تب داشت و همین باعث شد بخوابد. چند روز بعد را نمی‌دانست کجاست و برایش اهمیتی نداشت. بیشتر اوقات را خوابید. جان که از شیکاگو برگشت، مصاحبت پسر و داستان سفرش کمی روحیه کلانسی را بالا برد. نورا هر روز به دیدنش می‌آمد، و یک روز، دو هفته بعد از این که کلانسی وارد بیمارستان شده بود، فرانک کوین دربان همراه او آمد. فرانک یک پاکت مقوایی باریک به دست کلانسی داد، و کلانسی که آن را باز کرد دید پر از پول است.

فرانک گفت «از طرف ساکنین ساختمونه کلانسی.»

کلانسی گفت «وای، چرا این کار رو کردن؟» تحت تأثیر قرار گرفته بود.

کلانسی در برج بابل ۸۷

چشم‌هایش اشک‌آلود شده بودند و نمی‌توانست پول را بشمارد. با ضعف پرسید «چرا این کار رو کردن؟ چرا این قدر به خودشون زحمت دادن؟ من که یه آسانسورچی بیشتر نبودم.»

فرانک گفت «دویست دلاری می‌شه.»

کلانسی گفت «کی پول رو جمع کرد؟ کار تو بود فرانک؟»

فرانک گفت «کار یکی از ساکنین بود.»

کلانسی گفت «کار خانم دی‌پاول بوده. شرط می‌بندم کار خانم دی‌پاول

بوده.»

فرانک گفت «یکی از ساکنین ساختمون.»

کلانسی با حرارت گفت «کار خودته فرانک. تو رفته‌ی پول جمع

کرده‌ی.»

فرانک با ناراحتی گفت «کار آقای روان‌تری بود.» سرش را پایین

انداخت.

نورا پرسید «تو که نمی‌خوای پشش بدی جیم؟»

کلانسی فریاد کشید «احمق که نیستم! من اگه یه دلار از تو خیابون پیدا

کنم، نمی‌رم اداره‌ی اشیای گم‌شده تحویلش بدم!»

فرانک گفت «هیچ‌کی دیگه نمی‌تونست این قدر جمع‌کنه جیم. همه

طبقه‌ها رفت. می‌گن گریه می‌کرده.»

کلانسی رویایی دید. از در باز تابوتش جلوی محراب کلیسا را دید.

خادم کلیسا تنها چند تا از چراغ‌های وازلینی را روشن کرده بود، چون

تعداد عزادارها خیلی کم بود، همه‌شان آدم‌های فقیر و پیری که همراه

کلانسی از لیمریک آمده بودند. صدای جوان کشیش را شنید که با

موسیقی آرام ناقوس‌ها مخلوط می‌شد. بعد ته کلیسا آقای روان‌تری و

بابی را دید. داشتند زار زار گریه می‌کردند. شدیدتر از نورا گریه

می کردند. شانه هایشان را می دید که تکان می خورد، و آه هایشان را می شنید.

کلانسی پرسید «فکر می کنه من دارم می میرم فرانک؟»

«آره جیم، همین فکر رو می کنه.»

کلانسی با عصبانیت گفت «فکر می کنه من دارم می میرم. از اون نازک نارنجی هاست. خب، من نمی میرم. غم و غصه اون برام هیچ اهمیتی نداره. من از اینجا می رم بیرون.» از تخت پایین آمد. نورا و فرانک سعی کردند او را سر جایش برگردانند، ولی موفق نشدند. فرانک بیرون دوید که یک پرستار بیاورد. پرستار انگشتش را به طرف کلانسی گرفت و به او دستور داد به تختش برگردد، ولی او شلوارش را پوشیده بود و داشت بند کفش هایش را می بست. پرستار بیرون رفت و یک پرستار دیگر پیدا کرد، و دو زن جوان سعی کردند او را نگه دارند، ولی او به راحتی آنها را کنار زد. پرستار اول رفت یک دکتر پیدا کند. دکتري که با او برگشت مرد جوانی بود خیلی ریزه تر از کلانسی. گفت کلانسی می تواند به خانه برود. فرانک و نورا با تاكسی او را برگرداندند، و او به محض این که به خانه اش رسید به آقای کوليج تلفن کرد و گفت صبح سرکارش برمی گردد. احساس می کرد حالش درمیان بوها و چراغ های خانه خودش خیلی بهتر است. نورا شام خوش مزه ای برایش درست کرد و او در آشپزخانه آن را خورد.

بعد از شام، با پیراهن کنار پنجره نشست. به برگشتن به سرکار فکر کرد، به مردی که چاک چانه داشت، به مردی که زنش را کتک می زد، به آقای روان تری و بابی. یک مرد چرا باید عاشق یک هیولا بشود؟ یک مرد چرا باید سعی کند خودش را بکشد؟ یک مرد چرا باید سعی کند مرد دیگری را اخراج کند و بعد با چشمان اشک آلود برایش پول جمع کند، و بعد احتمالاً یک هفته بعد، دوباره سعی کند او را اخراج کند؟ او پول را بر

نمی‌گرداند، از آقای روان‌تری تشکر نمی‌کرد، ولی نمی‌دانست دربارهٔ مرد منحرف چه‌طور قضاوت کند. شروع کرد به انتخاب کلماتی که وقتی آقای روان‌تری را می‌دید می‌خواست به او بگوید. می‌گفت «آقای روان‌تری، پیشنهاد من اینه که دفعهٔ بعدی که خواستین خودتون رو بکشین، از طناب یا تفنگ استفاده کنین. پیشنهاد من اینه، آقای روان‌تری، که برین پیش یه دکتر خوب که مغزتون رو معاینه کنه.»

باد بهاری می‌وزید، باد جنوب که در شهر بوی فاضلاب می‌دهد. پنجرهٔ کلاسی‌ها به حیاطی پر از طناب رخت و درخت عرعر باز می‌شد، و حیاط‌هایی که به عنوان زباله‌دانی از آنها استفاده می‌شد، و پشت لخت خانه‌های اجاره‌ای، با چراغ‌های روشن و خاموش. تقارن و واقعیت صحنه به کلاسی قوت قلب داد، انگار با چیزی خوب در وجود او جور درمی‌آمد. مردانی با ذهن عادی مثل او این خانه‌ها را ساخته بودند. نورا یک لیوان آبجو برایش آورد و کنار پنجره نشست. کلاسی دستش را دور کمر او انداخت. نورا به خاطر گرما لباس زیر تنش بود. موهایش را با سنجاق عقب زده بود. به نظر کلاسی یکی از خیره‌کننده‌ترین زیبایی‌های روز رسید، ولی فکر کرد که یک غریبه ممکن است متوجه پارگی لباس خوابش بشود و این که بدنش چاق و خمیده است. عکسی از جان به دیوار آویزان بود. کلاسی تحت تأثیر قدرت و هوش چهرهٔ پسرش قرار گرفت، ولی حدس زد یک غریبه به عینک و قیافهٔ زشت پسر توجه می‌کند. و بعد، در حالی که به نورا و جان و به این که این نیمه‌کوری تنها چیزی است که او از عشق فانی می‌داند، تصمیم گرفت هیچ چیز به آقای روان‌تری نگوید. قضیه را به سکوت برگزار می‌کردند.

فصل طلاق

زن من موهای قهوه‌ای، چشمان تیره، و رفتاری آرام دارد. به خاطر رفتار آرامش، گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم بچه‌ها را لوس می‌کند. هیچ چیز را نمی‌تواند از آنها دریغ کند. همیشه راضیش می‌کنند. من و اتل ده سال است که ازدواج کرده‌ایم. جفتمان مال موريس تاون نیوجرسی هستیم و یادم نمی‌آید او را اولین بار کجا دیدم. ازدواجمان همیشه برایم خوش و پرمایه بوده. ما در یک آپارتمان بدون آسانسور در خیابان پنجاهم شرقی زندگی می‌کنیم. پسرمان کارل که شش سالش است به یک مدرسه خصوصی خوب می‌رود، و دخترمان که چهار سالش است، سال دیگر به مدرسه می‌رود. ما اغلب روشی را که خودمان با آن تربیت شده‌ایم نمی‌پسندیم، ولی انگار تمام تلاشمان را می‌کنیم که بچه‌هایمان را به همان روش مشابه بزرگ کنیم، و وقتش که رسید انتظار داریم به همان مدرسه و دانشگاهی بروند که ما رفته‌ایم.

اتل از یک کالج دخترانه در شرق فارغ التحصیل شد و بعد، یک سال

به دانشگاه گرنوبل رفت. از فرانسه که برگشت یک سال در نیویورک کار کرد و بعد با هم ازدواج کردیم. یک وقتی مدرکش را بالای ظرف شویی آشپزخانه آویزان کرده بود، ولی شوخی کم دوامی بود و الان نمی دانم مدرکش کجاست. اتل خوشرو، انعطاف پذیر، و همین طور آرام است، و ما هر دو متعلق به آن لایهٔ عظیم قشر متوسطیم که با قابلیتش در به خاطر آوردن زمان های بهتر مشخص می شود. پول از دست رفته چنان نقش بزرگی در زندگی ما ایفا می کند که گاهی وقت ها یاد تبعیدی ها می افتم، گروهی که با کوشش زیاد خودشان را با یک خاک بیگانه وفق داده اند ولی، گاه و بی گاه، به یاد پرتگاه های سواحل خودشان می افتند. چون زندگی ما خیلی به درآمد متوسط من وابسته است، ظاهر زندگی اتل را راحت می شود وصف کرد.

او ساعت هفت از خواب بیدار می شود و رادیو را روشن می کند. بعد از این که لباس پوشید، بچه ها را بلند می کند و صبحانه درست می کند. پسرمان را باید ساعت هشت تا اتوبوس مدرسه رساند. بعد از این که برگشت، موهای کارول را می بافت. من ساعت هشت و نیم از خانه بیرون می روم، ولی می دانم که تک تک حرکات اتل در بقیهٔ روز در یکی از این مقولات می گنجد: کار خانه، آشپزی، خرید، و نیازهای بچه ها. می دانم که سه شنبه ها و پنجشنبه ها بین ساعت یازده و ظهر در ای اند پی* است، بعد از ظهرهایی که هوا صاف است از ساعت سه تا پنج روی یک نیمکت بخصوص در یک زمین بازی نشسته است، دوشنبه و چهارشنبه و جمعه خانه را تمیز می کند و وقتی باران می آید نقره ها را برق می اندازد. ساعت شش که من برمی گردم او معمولاً دارد سبزی پاک می کند یا چیز دیگری

* A & P نام فروشگاه زنجیره ای

برای شام آماده می‌کند. بعد از این که به بچه‌ها غذا داد و آنها را حمام کرد، شام که آماده شد و میز اتاق نشیمن که پر از غذا و ظروف چینی شد، وسط اتاق می‌ایستد، انگار چیزی را گم یا فراموش کرده، و این لحظه فکر آن قدر عمیق است که اگر در آن لحظه با او حرف بزنم، یا بچه‌ها صدایش بزنند، نمی‌شنود. و بعد، تمام چهار شمع سفید توی شمعدان‌های نقره را روشن می‌کند، و می‌نشینم و شامی مثل خوراک گوشت نمک سود و سبزی یا غذای عادی دیگری می‌خوریم.

ما یکی دوبار در هفته بیرون می‌رویم و حدود ماهی یک بار تفریح می‌کنیم. به خاطر تفکرات عملی، بیشتر آدم‌هایی که می‌بینم در همسایگی ما زندگی می‌کنند. اغلب سر نبش به مهمانی‌هایی که یک زوج دست و دل باز به اسم نیوسام می‌دهند می‌رویم. مهمانی‌های نیوسام بزرگ و شلوغ‌اند و در آنها می‌شود به هر انگیزه‌ای برای رفاقت با اشخاص تن داد.

به دلایلی که هیچ وقت برایم روشن نشد، یک شب در منزل نیوسام‌ها با زوجی به اسم خانم و آقای دکتر ترنچر دوست شدیم. فکر می‌کنم خانم ترنچر کسی بود که مشتاق رفاقت بود، و بعد از ملاقات اول سه چهار بار به اتل تلفن کرد. برای شام به خانه‌شان رفتیم، آنها به خانه ما آمدند، و گاهی وقت‌ها، شب‌ها که دکتر ترنچر داشهوند* پیرشان را بیرون می‌آورد، می‌آمد بالا و سری هم به ما می‌زد. به نظر می‌رسید از آن آدم‌هایی است که خوب است دور و بر آدم باشند. از دکترهای دیگر شنیده بودم که پزشک خوبی است. ترنچرها حدود سی سالشان است؛ دست کم دکتر سنش همین حدود است. زن پیرتر است.

* dachshund یک نژاد سگ آلمانی

فصل طلاق ۹۳

به نظر من خانم ترنچر زن بدقیافه‌ای است، ولی نمی‌شود گفت بدقیافگی‌اش به خاطر چه است. کوچک اندام است، هیکلش خوب است و صورتی عادی دارد، و به نظرم احساس بدقیافگی از یک جور خودداری درونی او ناشی می‌شود، از یک جور تلقی بی‌جهت کوتاه‌بینانه از امکاناتش. دکتر ترنچر سیگار نمی‌کشد و مشروب نمی‌خورد، و نمی‌دانم ربطی دارد یا نه، ولی صورت ظریفش خوش آب و رنگ و ترو تازه است - گونه‌هایش صورتی‌اند و چشمان آیش زلال و قوی. خوش بینی منحصر به فرد دکترهای خوب را دارد - این احساس که مرگ بدیاری است و دنیای مادی تنها میدانی برای پیروزی است. همان جور که همسرش بدقیافه به نظر می‌رسد، خودش جوان به نظر می‌آید.

خانوادهٔ ترنچر در یک خانهٔ شخصی راحت و کم‌جلوه در محلهٔ ما زندگی می‌کنند. خانه مدل قدیمی است؛ اتاق‌های نشیمنش بزرگند، راهروهایش تاریکند و انگار ترنچرها آن قدر گرمای انسانی تولید نمی‌کنند که به خانه جان ببخشند، به همین خاطر گاهی وقت‌ها که آخر شب آدم از پیششان می‌رود، تصویری از کلی اتاق خالی در ذهنش می‌ماند. خانم ترنچر محسوساً به متعلقاتش وابسته است - لباس‌ها، جواهرات، زیورآلاتی که برای خانه خریده - و به فرولاین، داشهوند پیر. پس‌مانده‌های میز را به فرولاین می‌دهد، مخفیانه، انگار او را از این کار منع کرده باشند، و بعد از شام فرولاین روی کاناپه کنار او دراز می‌کشد. یک شب که نور سبز تلویزیون روی صورت تکیدهٔ او و دست‌های لاغرش که فرولاین را نوازش می‌کردند افتاده بود، به نظرم آمد خانم ترنچر آدم خوش‌قلب و رنج‌دیده‌ای است.

خانم ترنچر شروع کرد صبح‌ها به اتل زنگ زدن که با هم گپ بزنند یا او را به ناهار یا عصرانه دعوت کند. اتل نمی‌تواند روزها از خانه بیرون

برود و ادعا می‌کند مکالمات تلفنی طولانی را دوست ندارد. شکایت کرد که خانم ترنچر شایعه‌سازی خستگی‌ناپذیر و بی‌پروا است. بعد، یک روز عصر دکتر ترنچر در زمین بازی که اتل بچه‌ها را می‌برد پیدایش شد. داشت رد می‌شد و اتل را دید و تا وقتی که باید بچه‌ها را به خانه می‌برد کنارش نشست. چند روز بعد دوباره آمد، و بعد، اتل گفت که ملاقات با او در زمین بازی عادی شده. اتل فکر می‌کرد شاید او زیاد مریض ندارد و چون کاری ندارد بکند از این که با کسی حرف بزند خوشحال می‌شود. بعد، یک شب که داشتیم ظرف می‌شستیم، اتل متفکرانه گفت رفتار ترنچر با او به نظرش عجیب می‌رسد. گفت «زل می‌زنه به من. آه می‌کشه و زل می‌زنه به من.» می‌دانم همسرم در زمین بازی چه شکلی است. یک کت پشمی چهارخانه کهنه، روکفشی، دستکش ارتشی و یک روسری که زیر چانه‌اش گره می‌زند. زمین بازی یک محوطه سنگفرش است که با توری بین یک محله فقیرنشین و رودخانه محصور شده است. تصویر دکتر خوش لباس با لپ‌های گلی را که در چنان محیطی به اتل دل می‌بازد نمی‌شد زیاد جدی گرفت. بعد چند روزی اتل حرفی از او نزد و من فکر کردم او ملاقات‌هایش را قطع کرده. آخر ماه روز تولد اتل بود و من یادم رفت، ولی آن شب که به خانه آمدم دیدم کلی گل سرخ در اتاق نشیمن هست. اتل گفت گل‌ها هدیه تولدش از طرف ترنچر هستند. من از این که روز تولد او را فراموش کرده بودم از دست خودم ناراحت شدم و گل سرخ‌های ترنچر عصبانیم کرد. از اتل پرسیدم که جدیداً او را دیده یا نه. گفت «اوه، آره، هنوز تقریباً هر روز بعد از ظهر می‌آد زمین بازی. بهت نگفتم، نه؟ حرفش رو زد. عاشقم شده. بدون من نمی‌تونه زندگی کنه. از توی آتیش رد می‌شه که بتونه آهنگ صدای من رو بشنوه.» خندید. «خودش گفت.»

«یکی این حرف‌ها رو زد؟»

«توی زمین بازی. و موقع برگشتن به خونه. دیروز.»

«از کی فهمیده؟»

اتل گفت «خنده دارش همین جاست. قبل از این که اون شب من رو تو خونه نیوسام این‌ها ببینه فهمیده بوده. سه هفته قبلش من رو تو ایستگاه اتوبوس دیده بوده. می‌گه من رو دیده و همون وقت، همون لحظه فهمیده. البته دیوونه است.»

من آن شب خسته بودم و نگران مالیات‌ها و صورت حساب‌ها، و به حرف‌های ترنچر فقط به عنوان یک اشتباه خنده‌دار می‌توانستم فکر کنم. حس می‌کردم او مثل همه مردهای دیگری که می‌شناسم اسیر تعهدات مالی و عاطفی است، و این که آزادی او برای این که سر یک چهارراه عاشق یک زن غریبه بشود بیشتر از این نیست که پای پیاده با اسم مستعار از گویان فرانسه تا شیکاگو سفر کند. حرف‌های او، صحنه زمین بازی، به نظرم بیشتر شبیه یکی از ملاقات‌های اتفاقی می‌آمد که بخشی از زندگی در شهرهای بزرگ هستند. یک مرد کور از آدم می‌خواهد که کمکش کنی از خیابان بگذرد، و وقتی که می‌خواهی بروی به بازویت می‌چسبد و یک جمع‌بندی احساساتی از بچه‌های بی‌رحم و ناسپاسش تحویل می‌دهد؛ یا آسانسورچی‌ای که آدم را تا یک مهمانی بالا می‌برد یک دفعه به طرفت برمی‌گردد و می‌گوید نوه‌اش فلج اطفال دارد. شهر پر است از مکاشفات تصادفی، فریادهای کمکی که نیمه شنیده می‌مانند و بیگانگانی که به محض این که ذره‌ای احساس همدلی کنند همه چیز را به آدم می‌گویند، و ترنچر به نظرم مثل آن مرد کور یا آن آسانسورچی بود. حرف‌هایش بیش از این اتفاق‌ها تأثیری بر زندگی ما نداشت.

مکالمات تلفنی خانم ترنچر متوقف شده بود و ما ملاقات‌هایمان با ترنچرها را قطع کرده بودیم، ولی گاهی وقت‌ها که صبح‌ها دیر به سرکار می‌رفتم او را در اتوبوس داخل شهری می‌دیدم. به نظرم می‌رسید به طرز قابل درکی هر بار که مرا می‌بیند خجالت می‌کشد، ولی آن وقت روز اتوبوس همیشه شلوغ بود و لازم نبود آدم خیلی تلاش کند که با یکی خوش و بش نکند. در ضمن، تقریباً همان وقت‌ها بود که در کارم اشتباهی کردم و چند هزار دلار به شرکتی که برایش کار می‌کردم ضرر زدم. احتمال این که کارم را از دست بدهم خیلی زیاد نبود، ولی این احتمال همیشه در پس ذهنم حاضر بود و به همین خاطر و به خاطر لزوم همیشگی کسب پول بیشتر، خاطرهٔ دکتر عجیب و غریب زیر این‌ها دفن شد. سه هفته گذشت بدون این که اتل حرفی از او بزند، و بعد یک شب، وقتی داشتم چیزی می‌خواندم، متوجه شدم اتل کنار پنجره ایستاده و به خیابان نگاه می‌کند.

گفت «واقعاً اونجاست.»

«کی؟»

«ترنچر. بیا ببین.»

به کنار پنجره رفتم. تنها سه نفر در پیاده رو آن طرف خیابان بودند. تاریک بود و سخت می‌شد کسی را به جا آورد، ولی چون یکی از آن‌ها که به طرف چهارراه می‌رفت قلادهٔ یک سگ داشهوند را در دست داشت، ممکن بود ترنچر باشد.

گفتم «خب، حالا که چی؟ سگ رو آورده بیرون.»

«ولی اول که به بیرون نگاه کردم قدم نمی‌زد. فقط اونجا ایستاده بود و به این ساختمون زل زده بود. می‌گه این کار رو می‌کنه. می‌گه می‌آد اینجا و به پنجره‌های روشن ما نگاه می‌کنه.»

«کی این حرف رو زد؟»

«تو زمین بازی.»

«فکر کردم رفتی به زمین دیگه.»

«اوه، رفتم، رفتم، ولی اون هم اومد. دیوونه است، عزیزم. می‌دونم دیوونه است، ولی خیلی دلم براش می‌سوزه. می‌گه هر شب می‌آد به پنجره‌های ما نگاه می‌کنه. می‌گه من رو همه جا می‌بینه - پشت سرم رو، ابرو هام رو - صدام رو می‌شنوه. می‌گه تو زندگی‌اش هیچ وقت کوتاه نیومده و این بار هم کوتاه نمی‌آد. خیلی دلم براش می‌سوزه عزیزم. هر کاری می‌کنم باز هم دلم براش می‌سوزه.»

آن وقت برای اولین بار موقعیت به نظرم جدی آمد، چون ممکن بود با بیچارگی‌اش عشق بی حساب و خودسری را که اتل با بعضی زن‌های دیگر در آن شریک است بیدار کند - عدم توانایی رد کردن هر فریاد کمکی، رد کردن هر صدایی که به نظر قابل دلسوزی بیاید. این عشق منطقی نیست، و من تقریباً ترجیح می‌دادم اتل به او علاقه داشته باشد تا این که دلش برای او بسوزد. وقتی برای خواب آماده می‌شدیم تلفن زنگ زد، و من که گوشی را برداشتم و گفتم الو کسی جواب نداد. پانزده دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد و این دفعه هم که کسی جواب نداد، شروع کردم به داد کشیدن و به ترنجر فحش دادم، ولی جواب نداد - حتی صدای کلیک قطع شدن تلفن هم نیامد - و من احساس حماقت کردم. چون احساس حماقت کرده‌بودم، اتل را متهم کردم که به او رو داده، که او را تشویق کرده، ولی این اتهامات تأثیری روی او نداشتند، و وقتی تمامشان کردم حالم بدتر بود، چون می‌دانستم اتل بی‌گناه است و او مجبور است به خیابان برود که خرید کند و بچه‌ها هوا بخورند، و هیچ قانونی وجود ندارد که بتواند ترنجر را از این که آنجا به انتظار او بایستد یا به چراغ‌های ما خیره شود منع کند.

هفته بعد یک شب به خانه نیوسام رفتیم، و وقتی داشتیم پالتوهایمان را درمی آوردیم صدای ترنجر را شنیدیم. چند دقیقه بعد از آمدن ما رفت، ولی رفتارش - نگاه اندوهگینی که به اتل انداخت، طوری که فاصله اش را با من حفظ کرد، طوری که با تأسف در خواست نیوسام ها را که بیشتر بماند رد کرد، و توجهات آقامنشانه ای که به همسر بدبختش نشان داد - مرا عصبانی کرد. بعد اتفاقی متوجه اتل شدم و دیدم خون به صورتش دویده و چشمانش می درخشد و وقتی از کفش های نوی خانم نیوسام تعریف می کند حواسش به حرف هایی که می زند نیست. آن شب که به خانه برگشتیم، پرستار بچه با کج خلقی گفت هیچ کدام از بچه ها نخوایده اند. اتل برایشان درجه گذاشت. کارول خوب بود، ولی پسرمان تب داشت. آن شب هیچ کدامان خوب نخوایدیم، و صبح در اداره اتل به من تلفن کرد و گفت کارل برونشیت دارد. سه روز بعد خواهرش هم به او ملحق شد.

در دو هفته بعد بچه های مریض بیشتر وقت ما را گرفتند. باید ساعت یازده شب و دوباره ساعت سه صبح دوا می خوردند و ما کلی کمبود خواب پیدا کردیم. تمیز کردن و عوض کردن هوای خانه غیرممکن شده بود و وقتی در سرما از ایستگاه اتوبوس راهی خانه می شدم، خانه بوی شربت سینه و تنباکو، هسته میوه و تخت خواب مریض می داد. پتو و بالش، زیرسیگاری و شیشه های دوا همه جا بودند. کار بیماری را به شکلی منطقی تقسیم کردیم و شب ها به نوبت بیدار می شدیم، ولی من اغلب روزها در اداره پشت میز خوابم می برد و بعد از شام اتل در اتاق نشیمن روی صندلی خوابش می برد. انگار تنها فرق خستگی آدم بزرگ ها با خستگی بچه ها این است که بزرگ ها آن را می شناسند و از چیزی که نمی توانند اسمی رویش بگذارند سردرگم نمی شوند؛ اما حتی با این که

برایش اسم دارند باز هم در هم می‌شکنند، و ما که خسته بودیم، غیرمنطقی، بدخلق و قربانی افسردگی بسیار شدید شده بودیم. یک شب بعد از این که اوج بیماری گذشته بود به خانه آمدم و دیدم در اتاق نشیمن گل سرخ هست. اتل گفت ترنچر آنها را آورده. او را توراہ نداده بود. در را به رویش بسته بود. من گل سرخ‌ها را برداشتم و بیرون انداختم. دعوا نکردیم. بچه‌ها ساعت نه خوابیدند، و چند دقیقه بعد از نه من هم به رختخواب رفتم. مدتی بعد چیزی از خواب بیدارم کرد.

در راهرو چراغی روشن بود. بلند شدم. اتاق بچه‌ها و اتاق نشیمن تاریک بود. دیدم اتل در آشپزخانه پشت میز نشسته و قهوه می‌خورد. گفت «قهوه تازه دم کردم. کارول دوباره احساس خفگی می‌کند، بخورش دادم. حالا جفتشون خوابیده‌ان.»

«چه مدته که بیداری؟»

گفت «از دوازده و نیم. الان ساعت چنده؟»

«دو.»

برای خودم یک فنجان قهوه ریختم و نشستم. او از سر میز بلند شد و فنجانش را شست و در آینه‌ای که بالای ظرف شویی آویزان است به خودش نگاه کرد. آن شب باد می‌آمد. در آپارتمان پاییی یک سگ زوزه می‌کشید و یک آتن رادیوی لق به پنجره آشپزخانه می‌خورد. گفت «مثل صدای شاخه است.»

در نور لخت آشپزخانه که به درد سیب زمینی پوست کندن و ظرف شستن می‌خورد، خیلی خسته به نظر می‌رسید.

«بچه‌ها فردا می‌تونن برن بیرون؟»

اتل گفت «وای، امیدوارم. می‌دونم من بیشتر از دو هفته است که از این خونه بیرون نرفته‌ام؟» تلخ حرف می‌زد و همین مرا ترساند.

«هنوز دو هفته نشده.»

«از دو هفته هم بیشتر شده.»

«من گفتم «خب، بذار حساب کنیم. بچه‌ها شب شنبه مریض شدن.

چهارم بود. امروز...»

اتل گفت «بسه، بسه. می‌دونم چند وقته. دو هفته است که کفش هام رو

پام نکرده‌ام.»

«یه جور می‌گی که انگار خیلی بده.»

«هست. یه لباس درست و حسابی پوشیدم و موهام رو درست

نکردم.»

«ممکن بود بدتر هم باشه.»

«زندگی آشپزهای مادرم بهتر از این بود.»

«شک دارم.»

باز بلندتر گفت «زندگی آشپزهای مادرم بهتر از این بود.»

«یواش، بچه‌ها رو بیدار می‌کنی.»

«زندگی آشپزهای مادرم بهتر از این بود. اتاق‌هاشون قشنگ بود. هیچ

کس نمی‌تونست بدون اجازه‌شون وارد آشپزخونه بشه.» تفاله‌های قهوه را

توی سطل آشغال خالی کرد و شروع کرد به شستن قوری.

«امروز بعدازظهر ترنچر چه مدت اینجا بود؟»

«یک دقیقه. بهت گفتم.»

«باور نمی‌کنم. اوامده تو.»

«نیومد. راهش ندادم. راهش ندادم چون سر و وضعم خیلی بد بود.

نمی‌خواستم ناامیدش کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. ممکنه احمق باشه، ممکنه دیوونه باشه، ولی چیزهایی که

بهم گفت باعث شد احساس خیلی خوبی پیدا کنم، یه کاری کرد احساس خیلی خوبی پیدا کنم.»

«می‌خوای بری؟»

«برم؟ کجا برم؟» دستش را توی کیفی که برای مخارج خوار و بار در آشپزخانه نگه می‌داریم کرد و دو دلار و سی و پنج سنت شمرد.

«اوسینینگ؟ مونت‌کلر؟»

«منظورم با ترنچر بود.»

گفت «نمی‌دونم، نمی‌دونم، ولی کی می‌تونه بگه نباید این کار رو بکنم؟ چه ضرری داره؟ چه فایده‌ای داره؟ کی می‌دونه. من بچه‌ها رو دوست دارم ولی این کافی نیست، هیچ جوهره کافی نیست. دلم نمی‌خواد بهشون آسیبی بزنم، ولی اگه از پیش تو برم خیلی صدمه می‌بینن؟ طلاق این قدر بده؟ از چیزهایی که یه ازدواج رو حفظ می‌کنن چندتا شون خوبن؟» سر میز نشست.

گفت «تو گرنوبل یه مقاله بلند به فرانسه درباره چارلز استوارت نوشتم. یه استاد دانشگاه شیکاگو برام یه نامه نوشت. امروز با دیکشنری هم تتونستم یه روزنامه فرانسوی رو بخونم. وقت ندارم یه روزنامه رو دنبال کنم. از این بی‌عرضگی‌ام خجالت می‌کشم. از سر و وضعم خجالت می‌کشم. خب فکر کنم تو رو دوست دارم، واقعاً بچه‌ها رو دوست دارم، ولی خودم رو هم دوست دارم، زندگی رو دوست دارم، برام یه ارزش و مفهومی داره و گل سرخ‌های ترنچر باعث می‌شه فکر کنم دارم اینها رو از دست می‌دم، که دارم عزت نفسم رو از دست می‌دم. می‌دونی چی دارم می‌گم؟ می‌فهمی چی دارم می‌گم؟»

گفتم «اون دیوونه است.»

«می‌دونی چی دارم می‌گم؟ می‌فهمی چی دارم می‌گم؟»

گفتم «نه. نه.»

کارل بیدار شد و مادرش را صدا کرد. به اتل گفتم برود بخوابد. چراغ آشپزخانه را خاموش کردم و به اتاق بچه‌ها رفتم.

روز بعد حال بچه‌ها بهتر شده بود، و چون یکشنبه بود، آنها را بیرون بردم که قدم بزنند. آفتاب بعد از ظهر ملایم و یکدست بود، و تنها سایه‌های رنگارنگ به یاد می‌آوردند که وسط زمستان است، که کشتی‌های تفریحی دارند برمی‌گردند، که هفته بعد گل نسرین دسته‌ای بیست و پنج سنت می‌شود. از خیابان لکسینگتن که پایین می‌رفتم زمزمه بم یک ارگ کلیسا را از آسمان شنیدیم و ما و بقیه آدم‌های توی پیاده‌رو با شگفتی و سردرگمی به بالا نگاه کردیم، مثل جماعت احمقی که از کلیسا بیرون می‌آیند، و یک آرایش جنگی از بمب‌افکن‌ها دیدیم که به سمت دریا می‌رفتند. بعد، هوا سرد و صاف و ساکن شد، و در آن سکون به نظر می‌آمد دود دودکش‌های کنار رودخانه شرقی بند بند بیرون می‌آید، به همان وضوح کلمات روی بال هواپیمای پپسی کولا، کلمات و جمله‌های کامل. سیم‌رغ. فاجعه. سخت می‌شد تشخیصشان داد. انگار بدترین روز سال بود – روز شوم ورم معده، ناراحتی سینوس و دستگاه تنفسی – و با به یاد آوردن زمستان‌های دیگر، نقوش خاص نور قانعم کردند که این فصل فصل طلاق است. بعد از ظهر طولانی‌ای بود، و قبل از تاریکی بچه‌ها را به خانه برگرداندم.

فکر می‌کنم جدیت آن روز روی بچه‌ها اثر گذاشته بود، و به خانه که برگشتیم آنها ساکت بودند. جدیت با این حس به سراغم می‌آمد که این تغییر، مثل تأثیرات سرعت، روی ساعت‌هایمان و همین‌طور روی قلبمان تأثیر می‌گذارد. سعی کردم به یاد بیاورم که اتل زمان جنگ با چه اشتیاقی

فصل طلاق ۱۰۳

هنگ مرا از ویرجینیای غربی تا کارولینا و اکلاهما دنبال کرده بود و اتوبوس‌ها و اتاق‌هایی که در آنها زندگی کرده بود و خیابانی در سان‌فرانسیسکو را که پیش از آن که از کشور بروم آنجا از او خداحافظی کردم، ولی هیچ کدامش را نمی‌توانستم به کلام دریابورم و هیچ کدامان حرفی برای گفتن پیدا نکردیم. کمی بعد از تاریکی بچه‌ها حمام کردند و به رختخواب رفتند، و ما نشستیم که شام بخوریم. حدود ساعت نه زنگ در به صدا درآمد و من که به آن جواب دادم صدای ترنجر را شناختم، و از او خواستم که بالا بیاید.

وقتی پیدایش شد به نظر پریشان و از خودبی خود می‌آمد. روی لبه موکت سکندری خورد. با صدایی بلند، انگار که من کر باشم گفت «می‌دونم که اینجا بهم خوش آمد نمی‌گن. می‌دونم دوست ندارین من اینجا باشم. من به احساسات شما احترام می‌ذارم. این خونه شماست. من به احساسات یه مرد درباره خونه‌اش احترام می‌ذارم. معمولاً به خونه کسی نمی‌رم مگر این که ازم دعوت کرده باشه. من به خونه شما احترام می‌ذارم. به ازدواجتون احترام می‌ذارم. به بچه‌هاتون احترام می‌ذارم. فکر می‌کنم باید رک و راست همه چی رو گفت. آمده‌م بگم که من همسر شما رو دوست دارم.»

گفتم «برو بیرون.»

او گفت «باید به حرف‌هام گوش بدین. من همسر شما رو دوست دارم. نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم. سعی کردم ولی نتونستم. حتی به فکر رفتن افتادم – به غرب امریکا – ولی می‌دونم فرقی نمی‌کنه. می‌خوام باهاش ازدواج کنم. من آدم رماتیکی نیستم. واقع بین هستم. خیلی واقع بینم. می‌دونم شما دو تا بچه دارین و خیلی پول ندارین. می‌دونم مسائل حضانت و اموال و این جور چیزها باید مرتب بشه. من رماتیک

نیستم. واقع بینم. درباره همه اینها با خانم ترنچر حرف زده‌ام، و اون موافقت کرده که از من طلاق بگیره. من اهل کلک نیستم. همسرتون می‌تونه این رو بهتون بگه. می‌فهمم که جنبه‌های عملی رو باید در نظر گرفت - حضانت، نفقه و غیره و ذلک. من کلی پول دارم. می‌تونم به اتل هر چی که می‌خواد بدم، ولی بچه‌ها هم هستن. درباره اونها باید خودتون تصمیم بگیرین. یه چک براتون آوردم. به اسم اتله. می‌خوام این رو بگیره و بره نوادا. من آدم واقع‌بینی هستم و می‌دونم تا وقتی طلاق نگیره هیچ تصمیمی نمی‌شه گرفت.»

من گفتم «از اینجا برو بیرون! گورت رو از اینجا گم کن بیرون!»
به طرف در حرکت کرد. یک گلدان شمعدانی بالای شومینه بود، آن را به طرف او پرتاب کردم. به پشتش خورد و نزدیک بود بیندازدش. اتل جیغ کشید. ترنچر هنوز داشت می‌رفت بیرون. من همین طور که دنبالش می‌رفتم یک شمعدان برداشتم و سرش را نشانه گرفتم، ولی به هدف نزد و شمعدان به دیوار خورد و برگشت. فریاد کشیدم «گورت رو از اینجا گم کن بیرون!» و او در را پشت سرش به هم کوبید. به اتاق نشیمن برگشتم. رنگ اتل پریده بود ولی گریه نمی‌کرد. صدای ضربه‌های بلندی از رادیاتور آمد، از طبقه بالایی‌ها که ادب و سکوت را مراعات کنیم - جدی و تأثیر گذار، مثل کدهایی که زندانی‌ها از طریق لوله‌ها می‌فرستند تا با هم ارتباط برقرار کنند. بعد همه جا ساکت شد.

به رختخواب رفتم. و نصف شب از خواب بیدار شدم. ساعت بالای قفسه را نمی‌توانستم ببینم و نفهمیدم ساعت چند است. از اتاق بچه‌ها صدایی نمی‌آمد. اطراف خانه کاملاً ساکت بود. هیچ جا هیچ پنجره‌ای روشن نبود. بعد فهمیدم اتل بیدارم کرده. روی تخت کنار من دراز کشیده بود. داشت گریه می‌کرد.

پرسیدم «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت «چرا گریه می‌کنم؟ چرا گریه می‌کنم؟» و شنیدن صدای من و حرف زدن گریه‌اش را شدیدتر کرد و شروع کرد بلند هق‌هق کردن. نشست و دست‌هایش را توی آستین‌های یک پیراهن کرد و روی میز دست مالید تا پاکت سیگار را پیدا کند. وقتی سیگار را روشن کرد دیدم صورتش خیس است. در تاریکی صدای حرکت کردنش را می‌شنیدم.

«چرا گریه می‌کنی؟»

با بی‌صبری پرسید «چرا گریه می‌کنم؟ چرا گریه می‌کنم؟ برای این گریه می‌کنم که تو خیابون سوم دیدم یه پیرزن به یه پسر بچه چک زد. مست بود. از فکرش بیرون نمی‌آم.» لحاف را از روی تخت کنار زد و با آن به طرف در رفت. «به خاطر این گریه می‌کنم که وقتی دوازده سالم بود پدرم مرد، و به خاطر این که مادرم با یه مردی عروسی کرد که ازش بدم می‌اومد، یا فکر می‌کردم ازش بدم می‌آد. به خاطر این گریه می‌کنم که بیست سال پیش توی یه مهمونی مجبور شدم یه لباس بی‌ریخت - یه لباس خونگی - بپوشم و بهم خوش نگذشت. گریه می‌کنم به خاطر بدجنسی‌هایی که یادم نمی‌آد. گریه می‌کنم چون خسته‌ام، چون خسته‌ام و نمی‌تونم بخوابم.» شنیدم که روی کاناپه نشست و بعد همه چیز ساکت شد.

دلم می‌خواهد فکر کنم ترنچرها رفته‌اند، ولی هنوز هم گاه و بی‌گاه وقتی دیر به سرکار می‌روم ترنچر را در اتوبوس می‌بینم. همسرش را هم دیده‌ام که با فرولاین به کتابخانه محل می‌رود. پیر به نظر می‌رسد. من خوب نمی‌توانم سن مردم را حدس بزنم، ولی تعجب نمی‌کنم اگر خانم ترنچر پانزده سال پیرتر از شوهرش باشد. حالا که شب‌ها به خانه برمی‌گردم اتل

هنوز روی چهارپایه کنار ظرف شویی نشسته و سبزی پاک می‌کند. با او به اتاق بچه‌ها می‌روم. آنجا نور تندی دارد. بچه‌ها با یک صندوقچه نارنجی چیزی ساخته‌اند، چیزی مضحک و نوک تیز، و شیرینی‌شان، اجباری که به ساختن حس می‌کنند، و نور چراغ، در صورت اتل منعکس و تشدید می‌شود. بعد به آنها غذا می‌دهد، آنها را به حمام می‌فرستد، میز را می‌چیند، و یک لحظه وسط اتاق می‌ایستد، و سعی می‌کند رابطه‌ای بین شب و روز برقرار کند. و بعد، تمام. چهار شمع را روشن می‌کند، و می‌نشینیم و شاممان را می‌خوریم.

در مضار جین

بعد از ظهر یکشنبه بود، و ایمی از اتاق خوابش شنید که بردن‌ها آمدند، و کمی بعد پشت سرشان فارکارسن‌ها و پارمینترها وارد شدند. به خواندن زیبای سیاه ادامه داد تا این که به دلش برات شد آنها دارند چیز خوبی می‌خورند. کتابش را بست و به طبقه پایین رفت. در اتاق نشیمن بسته بود، ولی صدای صحبت و خنده‌های بلند از پشت آن به گوش می‌رسید. لابد داشتند پشت سر کسی حرف می‌زدند، یا بدتر، چون تا وارد اتاق شد صحبتشان را قطع کردند.

آقای فارکارسن گفت «سلام ایمی.»

پدرش گفت «آقای فارکارسن با تو بودن ایمی.»

ایمی گفت «سلام آقای فارکارسن.» یک دقیقه‌ای بیرون جمع ایستاد، تا این که صحبتشان را از سر گرفتند، بعد از کنار خانم فارکارسن گذشت و از آنجا توانست دستش را در ظرف آجیل فرو کند و یک مشت بردارد.

آقای لاوتن گفت «ایمی!»

او گفت «ببخشید بابا» و از دایره آنها به طرف پیانو عقب نشینی کرد. پدرش گفت «اون آجیل ها رو بذار سر جاش.»

«دست مالی شون کرده ام.»

مادرش با مهربانی گفت «خب، پس آجیل تعارف کن. شاید کس دیگه ای هم دلش آجیل بخواد.»

ایمی دهانش را با آجیل هایی که برداشته بود پر کرد، به کنار میز عسلی برگشت و ظرف آجیل را گرداند.

آنها گفتند «متشکرم ایمی،» و یکی دو تا بادام زمینی برداشتند.

خانم بردن پرسید «مدرسه جدیدت چگونه ایمی؟»

ایمی گفت «ازش خوشم می آید. مدرسه های خصوصی رو بیشتر از مدرسه های دولتی دوست دارم. اون قدر شبیه کارخونه نیستن.»

آقای بردن پرسید «کلاس چندمی؟»

ایمی گفت «چهارم.»

پدرش لیوان خودش و آقای پارمینتر را برداشت و به اتاق پذیرایی رفت که دوباره پرشان کند. ایمی خودش را در صندلی خالی پدرش انداخت.

مادرش که نمی فهمید پاهای ایمی از دوچرخه سواری درد می کند در حالی که پدرش تمام روز کاری جز نشستن ندارد، گفت «ایمی، روی صندلی پدرت نشین.»

به طرف در دولنگه ای تراس که می رفت شنید مادرش شروع کرده به حرف زدن درباره آشپز جدیدشان. نمونه خوبی بود از چیزهای جالبی که برای صحبت کردن پیدا می کردند.

پدرش که با لیوان های پر برمی گشت گفت «بهتره دوچرخه رو بذاری تو گاراژ. انگار می خواد بارون بگیره.»

ایمی رفت روی تراس و به آسمان نگاه کرد، ولی هوا زیاد ابری نبود، باران نمی‌گرفت، و نصیحت پدرش، مثل همه نصیحت‌های دیگرش، بی‌خود بود. همیشه به او گیر می‌دادند. «دو چرخه‌ات رو بذار کنار.» «ایمی، در رو برای مادر بزرگ باز کن.» «به گربه غذا بده.» «مشقت رو بنویس.» «آجیل تعارف کن.» «به خانم بردن کمک کن بسته‌ها رو بپاره.» «ایمی، خواهش می‌کنم سعی کن و به کم بیشتر به سر و وضعت برس.» همه بلند شدند، و پدرش به کنار در آمد و او را صدا زد. گفت «ما داریم شام می‌ریم خونه آقای پارمیتتر. آشپز هست، تنها نمی‌مونی. خیالت راحت باشه، سر ساعت هشت مثل یه دختر خوب برو توی تخت. بیا من رو بوس کن و شب به خیر بگو.»

پس از آن که ماشین‌های آنها به راه افتادند، ایمی پرسه‌زنان از آشپزخانه رد شد و به اتاق خواب آشپز در پشت آن رسید و در زد. صدایی گفت «بفرمایید،» و ایمی که وارد شد دید آشپز که اسمش رزماری بود حوله تنش است و دارد انجیل می‌خواند. رزماری به ایمی لبخند زد. لبخندش شیرین بود و چشمان پیرش آبی. پرسید «پدر و مادرت دوباره رفتن بیرون؟» ایمی گفت همین طور است و زن پیر از او دعوت کرد بنشیند. «انگار خیلی بهشون خوش می‌گذره، نه؟ این چهار روزی که اومدم اینجا هر شب یا بیرون بودن یا مهمون داشتن.» انجیل را همان طور باز برگرداند و روی زانویش گذاشت و لبخند زد، ولی نه به ایمی. «البته، با این همه مشروب‌بی که اینها می‌خورن باید هم این قدر اجتماعی باشن. ولی کارهایی که پدر و مادر تو می‌کنن به من مربوط نیست، نه؟ من بیشتر از بقیه مردم از مشروب می‌ترسم، به خاطر خواهر بیچاره‌ام. ده سال یکشنبه‌ها بعد از ظهر می‌رفتم دیدنش، و بیشتر مواقع مست لایعقل بود. بعضی وقت‌ها می‌دیدم روی زمین مچاله شده و یکی دو تا بطری شری

کنارش افتاده. بعضی وقت‌ها به نظر غریبه‌ها به اندازه کافی هشیار می‌اومد، ولی اون جویری که حرف می‌زد من آنآ می‌فهمیدم که این قدر خورده که دیگه خودش نباشه. حالا خواهر بیچاره من رفته و دیگه هیچ کی رو ندارم که به دیدنش برم.»

ایمی پرسید «خواهرت چی شد؟»

رزماری گفت «آدم دوست داشتنی‌ای بود، سرخ و سفید مثل هلو با موهای قشنگ. جین بعضی آدم‌ها رو خوشحال می‌کنه - باعث می‌شه بخندن و جیغ بکشن - ولی خواهر من رو فقط بد اخلاق و کم حرف می‌کرد. مشروب که می‌خورد تو خودش فرو می‌رفت. مشروب لجبازش می‌کرد. اگه می‌گفتم هوا خوبه، می‌گفت اشتباه می‌کنم. اگه می‌گفتم می‌خواد بارون بیاد، می‌گفت هوا صاف می‌شه. هر چی که می‌گفتم ازم غلط می‌گرفت، حالا هر غلط کوچکی هم که شد. یه تابستون که تو مین کار می‌کردم تو بیمارستان پلوو مرد. تنها فامیل من بود.»

حرف‌های بی‌پرده رزماری باعث شد ایمی احساس کند بزرگ شده، و برای یک بار هم که شده به خواست خودش با ادب حرف زد. گفت «باید خیلی دلتون برای خواهرتون تنگ شده باشه.»

«نشسته بودم اینجا و داشتم به اون فکر می‌کردم. اون هم مثل من تو خونه‌ها کار می‌کرد. کاری‌یه که آدم همه‌اش تنه‌است. همیشه یه خانواده دور و بر آدم هست و آدم هیچ وقت جزوشون نمی‌شه. بیشتر وقت‌ها غرور آدم جریحه‌دار می‌شه. خانم‌هایی رو که براشون کار کرده‌ام سرزنش نمی‌کنم. طبیعت این کار این جویری یه. سالاد مرغ سفارش می‌دن و آدم کله سحر بلند می‌شه که یه کم جلو بیفته، و درست وقتی که سالاد مرغ آماده شد نظرشون عوض می‌شه که سوپ خرچنگ می‌خوان.»

ایمی گفت «مامان من همه‌اش نظرش عوض می‌شه.»

«بعضی وقت‌ها تو خونه‌های بیرون شهر هیچ کس نیست به آدم کمک کنه. آدم خسته می‌شه، ولی نه اون قدر که احساس تنهایی نکنه. کاسه بشقاب‌ها رو که شستی می‌ری تو قسمت خدمتکارها، می‌خوای از دنیای خدا لذت ببری، ولی منظره جلوی خونه هر چه قدر خوب باشه و دریاچه و کوه داشته باشه، منظره پشتش چنگی به دل نمی‌زنه. ولی آسمون و درخت و ستاره و آواز پرنده‌ها و لذت این که آدم یه دقیقه به پاش استراحت بده هست. ولی اون وقته که صدای اون‌ها رو از جلوی خونه می‌شنوی که می‌خندن و با مهمون‌هاشون و پسرها و دخترهاشون حرف می‌زنن. اگه تازه اومده باشی و یواش حرف بزنی می‌تونن مطمئن باشی که درباره خودت صحبت می‌کنن. همین همه لذت شب رو از بین می‌بره.»

ایمی گفت «وای.»

«من تو همه جور خونه‌ای کار کرده‌ام - از خونه‌هایی که هفت هشت تا وردست داشتم گرفته تا خونه‌هایی که شب‌های زمستون آشغال‌ها رو هم باید خودم می‌سوزوندم و برف پارو می‌کردم. تو خونه‌هایی که کلی وردست هست، معمولاً یه دونه آدم بدینشون هست - یه سریشخدمت یا سرخدمتکار قدیمی - که سعی می‌کنه از همون اول زندگی آدم رو تلخ کنه. می‌گن «مادام این جور خوششون نمی‌آد.» «مادام اون جور خوششون نمی‌آد.» «من بیست ساله که با مادام هستم.» آدم باید سیاستمدار باشه که دوام بیاره. بعدش هم اون اتاق‌هایی که به آدم می‌دن؛ همه اتاق‌هایی که تا به حال دیده‌ام غم‌انگیزند. اگه آدم یه بطری توی چمدونش داشته باشه، اون اولش کلی وسوسه می‌شه که یه دمی به خمره بزنه و روحیه‌اش رو بالا بیره. ولی شخصیت من قوی‌یه. خواهر بیچاره‌ام فرق داشت. همه‌اش نق می‌زد که عصبی‌یه، ولی امشب که نشستم درباره‌اش فکر کردم شک دارم که اصلاً عصبی بوده باشه. شک دارم که

همه‌اش رو از خودش درنیاورده باشه. شک دارم که دلش نمی‌خواسته خدمتکار باشه. اواخر تنها کاری که گیرش می‌اومد تو خونه‌های بیرون شهر بود، جایی که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌رفت، و هیچ وقت هم بیشتر از یکی دو هفته دوام نمی‌آورد. یک کم جین برای اعصابش می‌خورد، بعد یک کم برای خستگی‌ش، بعد وقتی که بطری خودش و هرچی رو که می‌تونست بدزده می‌خورد، تو قسمت جلوی خونه حرف‌هاش رو می‌شنیدن. معمولاً قشقرق راه می‌افتاد، خواهر بیچاره من هم همیشه می‌بایست حرف آخر رو بزنه. وای، اگه دست من بود یه قانون علیه این قضیه می‌داشتیم! به من ربطی نداره که به تو بگم چیزی رو از دست پدرت بگیر، ولی اگه هر چند وقت یک بار بطری‌های جینش رو – این ماده کثیف رو – توی ظرف شویی خالی کنی بهت افتخار می‌کنم! خیلی حالم خوب شد که باهات حرف زدم عزیزم. باعث شد خیلی دلم برای خواهر بیچاره‌ام تنگ نشه. حالا یه کم دیگه انجیل می‌خونم و بعد بهت شام می‌دم.»

*

آن سال خانواده لاوتن از آشپز شانس نداشتند و پنج آشپز عوض کردند. آمدن رزماری باعث شده بود مارشا لاوتن درباره فرضیه مبهم مشیت الهی تجدید نظر کند؛ او زجر کشیده بود و حالا داشت پاداشش را می‌گرفت. رزماری تمیز، سخت‌کوش و خوش‌اخلاق بود و میزش – به قول لاوتن‌ها – عین میزهای شانورد^۱ بود. چهارشنبه شب بعد از شام سوار قطار نیویورک شد و قول داد با قطار پنج‌شنبه شب برگردد. پنج‌شنبه صبح مارشا به اتاق آشپز رفت. یک اقدام احتیاطی ناخوشایند ولی عادی

۱ Chambord رستوران فرانسوی در نیویورک

بود. عدم وجود هیچ چیز شخصی در اتاق - یک پاکت سیگار، یک خودنویس، یک ساعت زنگ‌دار، یک رادیو، یا هر چیز دیگری که بتواند زن پیر را به خانه پیوند بدهد - این احساس ناراحت کننده را در او به وجود آورد که این بار هم، مثل همیشه که آشپزها فریبش داده بودند، فریب خورده. در کمد لباس را باز کرد و دید تنها لباس فرم آشپز در آن آویزان است، و کف کمد فقط چمدان کهنه و کفش‌های سفیدی که رزماری سرکار می‌پوشید بود. در چمدان قفل بود، ولی مارشا که آن را بلند کرد به نظرش رسید تقریباً خالی است.

آقای لاوتن و ایمی پنج‌شنبه شب بعد از شام با ماشین به ایستگاه رفتند که به قطار هشت و شانزده دقیقه برسند. سقف ماشین پایین بود و هوای خنک، نور ستاره‌ها، و مصاحبت پدر باعث شده بود دختر کوچک دنیا را دوست داشته باشد. ایستگاه قطار در شیدی هیل شبیه ایستگاه قطار فیلم‌های قدیمی بود که ایمی در تلویزیون دیده بود، که کارآگاه‌ها و جاسوس‌ها، ریش‌آبی‌ها و قربانی‌های خوش‌خیالشان با همدیگر ملاقات می‌کردند تا به خانه‌های دورافتاده خارج شهر بروند. ایمی ایستگاه را دوست داشت، مخصوصاً وقتی هوا داشت تاریک می‌شد. به خیالش مردمی که با قطار محلی سفر می‌کردند مقاصدی مهم و شیطانی داشتند و قصدشان فقط رفت و آمد نبود. به استثنای مواقعی که مه یا طوفان برف سنگینی بود، انگار کوبه درجه یکی که پدرش با آن سفر می‌کرد رنگ و لعاب و یکنواختی بقیه زندگیش را داشت. قطارهای محلی که در ساعت‌های غیرعادی حرکت می‌کردند به دنیای سایه روشن‌های عمیق‌تر تعلق داشتند، جایی که ایمی دوست داشت آنجا زندگی کند.

چند دقیقه‌ای زود رسیدند و ایمی از ماشین پیاده شد و روی سکو ایستاد. به این فکر کرد که ریش‌های سیمی که هر دو طرف ایستگاه

بالای خطوط ریل آویزان بود برای چیست، ولی آن قدر به عقلش می‌رسید که از پدرش سؤال نکند، چون او نمی‌توانست جوابش را بدهد. صدای قطار را قبل از این که خودش وارد میدان دید شود شنید و صدا او را به هیجان آورد و خوشحالش کرد. قطار که به ایستگاه رسید و ایستاد در پنجره‌های روشن دنبال رزماری گشت و پیدایش نکرد. آقای لاوتن از ماشین پیاده شد و روی سکو به دخترش ملحق شد. می‌توانستند ببینند که مأمور قطار روی صندلی کسی خم شده است، و بالاخره آشپز بلند شد. او به بازوی مأمور قطار که به خارج قطار راهنمایش می‌کرد آویزان شد و داشت گریه می‌کرد. «سرخ و سفید عین هلو.» ایمی صدای حق‌هفش را شنید. «یه آدم خیلی خیلی دوست داشتی.» مأمور قطار با مهربانی با او حرف زد، دستش را دور شانه‌های او انداخت و در پایین رفتن از پله‌ها به او کمک کرد. بعد قطار به راه افتاد و رزماری همان جا ایستاد و اشک‌هایش را خشک کرد. گفت «هیچ چی نگین آقای لاوتن، من هم هیچ چی نمی‌گم.» یک ساک کاغذی کوچک دستش بود. «یه هدیه برات دارم دختر کوچولو.»

ایمی گفت «متشکرم رزماری.» توی ساک کاغذی نگاه کرد و دید حاوی چند بسته گل کاغذی ژاپنی است.

رزماری با احتیاط کسی که به زحمت می‌تواند راهش را در نور کم پیدا کند به طرف اتوموبیل رفت. بدنش بوی ترشیدگی می‌داد. روی بهترین کتش لکه‌های گل نشسته بود و پشتش پاره شده بود. آقای لاوتن به ایمی گفت روی صندلی عقب بنشیند و آشپز را جلو، کنار خودش نشاند. با عصبانیت در را پشت سر رزماری به هم کوبید و بعد ماشین را دور زد و در صندلی راننده نشست و تا خانه رانندگی کرد. رزماری دستش را توی کیفش کرد و یک بطری کوکاکولا با در چوب‌پنبه‌ای درآورد و یک جرعه

نوشتید. ایمی از بویش تشخیص داد که بطری کوکاکولا پر از جین است.
آقای لاوتن گفت «رزماری!»

آشپز گفت «من تنهام. من تنهام، ترسیده‌ام، و فقط همین رو دارم.»
آقای لاوتن دیگر چیزی نگفت تا این که توی ورودی خانه‌شان پیچید
و با ماشین خانه را دور زد و جلوی در عقب نگه داشت. گفت «برو
جمدونت رو بیار رزماری. من تو ماشین منتظر می‌مونم.»

به محض این که آشپز تلوتلوخوران وارد خانه شد، آقای لاوتن به ایمی
گفت از در جلو برود توی خانه. «برو طبقه بالا و برای خواب آماده شو.»
ایمی که وارد شد مادرش از پایین پله‌ها صدا زد که رزماری برگشته یا
نه. ایمی جواب نداد. به بار رفت، یک بطری جین باز را برداشت و آن را
در ظرف شویی آبدارخانه خالی کرد. وقتی در اتاق نشیمن با مادرش
روبرو شد تقریباً داشت گریه می‌کرد، و به او گفت پدرش دارد آشپز را به
ایستگاه برمی‌گرداند.

روز بعد وقتی ایمی از مدرسه به خانه برگشت دید یک زن چاق مو
مشکی دارد اتاق نشیمن را تمیز می‌کند. ماشینی که آقای لاوتن معمولاً با
آن تا ایستگاه می‌رفت برای بازدید کلی در تعمیرگاه بود، و ایمی همراه
مادرش با ماشین دنبال او به ایستگاه رفتند. آقای لاوتن که پایش را روی
سکوی ایستگاه گذاشت، ایمی از رنگ صورتش فهمید که روز سختی
داشته. او مادر را بوسید، سر ایمی را نوازش کرد و پشت فرمان نشست.

مادرش گفت «می‌دونی، دوش اتاق مهمان یه مشکل اساسی داره.»
او گفت «خدا لعنتش کنه مارشا. کاش همیشه خبرهای بد رو این قدر
زود بهم نمی‌دادی!»

صدای ناهنجار او ایمی را نگران کرد، و او شروع کرد به ور رفتن با
دکمه‌ای که شیشه را بالا و پایین می‌برد.

پدرش گفت «بس کن ایمی!»

مادرش گفت «وای، خب، دوش که مهم نیست.» خنده کم رنگی کرد.

«هفته قبل که از سان فرانسیسکو برگشتم یه دقیقه صبر نکردی که بهم

بگی چراغ زنبوری نو لازم داری.»

«خب، یه آشپز نیمه وقت گرفتم. این هم خبر خوب.»

پدرش پرسید «الکلی یه؟»

«بدبین نباش عزیزم. برامون یه شامی درست می کنه و ظرف ها رو

می شوره و سوار اتوبوس می شه و می ره خونه اش. امشب می ریم پیش

فارکارسن اینها.»

«امشب واقعاً خسته تر از اون هستم که جایی برم.»

ایمی پرسید «کی مواظب منه؟»

مادرش گفت «خونه فارکارسن اینها همیشه خوش می گذره.»

«خب، پس زود برمی گردیم.»

ایمی پرسید «کی مواظب منه؟»

مادرش گفت «خانم هنلین.»

وقتی به خانه رسیدند ایمی رفت سر وقت پیانو.

پدرش دست هایش را در دست شویی ته راهرو شست و بعد رفت سر

بار. با یک بطری جین خالی به اتاق نشیمن برگشت. پرسید «اسمش چی یه؟»

مادرش گفت «روبی.»

«استثنایی یه. روز اولش یه بطر جین خورده.»

مادرش گفت «وای، عزیزم! بیا الان دردسر درست نکنیم.»

پدرش داد کشید «همه مشروب من رو می خورن، دیگه خسته شدم،

حالم داره به هم می خوره!»

مادرش گفت «کلی جین توی گنجه هست. یه بطری دیگه باز کن.»

«ساعتی سه دلار به باغبون دادیم و اون تنها کاری که کرد این بود که دزدکی اومد تو خونه و اسکاچ من رو خورد. پرستاری که قبل از خانم هنلین داشتیم تو بوربونم آب می ریخت. رزماری رو هم که دیگه لازم نیست حرفش رو بزنم. آشپز قبل از رزماری نه فقط هر چی تو گنجۀ مشروب بود می خورد، همۀ رم و کرش و شری و شرابی رو هم که برای آشپزی تو آشپزخونه داشتیم خورد. بعدش اون زن لهستانی که تابستون قبل داشتیم. حتی اون رخت شور پیر. به اضافه نقاش ها. فکر کنم باید یه جور علامتی روی خونه ام زده باشن که همه می آن سراغ من.»

«خب حالا بذار شامون رو بخوریم، بعد باهاش صحبت کن.»

آقای لاوتن گفت «بره گم شه. من مردم رو تشویق نمی کنم که لختم کنن. رویی!» چند بار اسم او را داد کشید ولی آشپز جواب نداد. بعد هر جور که بود در چارچوب در اتاق پذیرایی پیدایش شد، پالتوش را پوشیده بود و کلاهش سرش بود.

گفت «من حالم بده.» ایمی متوجه شد که آشپز وحشت کرده.

پدرش گفت «باید فکرش رو می کردم که حالت بد می شه.»

آشپز من و من کرد «من حالم بده و اینجا نمی تونم چیزی پیدا کنم، می رم خونه.»

«خوبه، خوبه! خسته شدم از بس به مردم پول دادم که بیان اینجا

مشروب های من رو بخورن.»

آشپز به طرف در جلو رفت و مارشا لاوتن دنبالش به راهروی جلو رفت و مقداری پول به او داد. ایمی از روی نیمکت پیانو همه چیز را تماشا کرده بود، جایی که کمی پرت بود ولی در عین حال دید خوبی داشت. دید که پدرش یک بطری تازه جین برداشت و کمی مارتینی درست کرد. به نظر خیلی ناراحت می رسید.

مادرش که به اتاق برگشت گفت «خب، می‌دونی چی‌یه، اصلاً مست به نظر نمی‌رسید.»

پدرش گفت «مارشا، خواهش می‌کنم با من بحث نکن.» دو مشروب ریخت، گفت «به سلامتی» و کمی نوشید. «می‌تونیم بریم اورفه یه شامی بخوریم.»

مادرش گفت «به نظر من خوبه. من یه چیزی برای ایمی سر هم می‌کنم.» او به آشپزخانه رفت و ایمی کتاب تنش را روی صفحه «سایه‌های پاییز» باز کرد. معلم موسیقیش نوشته بود «بشمر، و آرام، آرام...» ایمی شروع کرد به نواختن. هر جا اشتباه می‌کرد می‌گفت «از دست تو!» و دوباره از اول شروع می‌کرد. وسط «سایه‌های پاییز» یک مرتبه یادش افتاد که او کسی است که بطری جین را خالی کرده. پریشانش آن قدر شدید بود که نواختن را قطع کرد، ولی احساساتش از پریشانی جلوتر نرفت، هر چند دیگر توانایی پیانو زدن نداشت. مادرش خیالش را راحت کرد. گفت «شامت تو آشپزخونه حاضره عزیزم. برای دسر هم یه بستنی یخی از تو فریزر بردار. فقط یکی.»

مارشا لاوتن لیوان خالیش را به طرف شوهرش گرفت و او آن را پر کرد. بعد به طبقه بالا رفت. آقای لاوتن در اتاق ماند، و ایمی، که پدرش را به دقت زیر نظر داشت، دید که قیافه گرفته او آرام آرام باز می‌شود. دیگر ناراحت به نظر نمی‌رسید، و ایمی که سر راهش به آشپزخانه از کنارش رد می‌شد، پدرش با مهربانی به او لبخند زد و آرام روی سرش زد.

ایمی که شامش را تمام کرد، بستنی‌اش را خورد و کیسه‌اش را ترکاند، سر وقت پیانو برگشت و کمی «چاپ‌استیک»^{*} زد. پدرش با لباس شب

* chopsticks نواختن تفننی با انگشت‌های کشیده مثل چوب‌های غذاخوری چینیه

پایین آمد، مشروبش را روی پیش‌بخاری گذاشت و به طرف در دولنگه‌ای رفت تا نگاهی به تراس و باغش بیاندازد. ایمی متوجه شد تغییر حالتی که با باز شدن اخم او آغاز شده بود باز هم پیشرفت کرده. بالاخره، خوشحال به نظر می‌رسید. ایمی نمی‌دانست او مست است یا نه، هرچند قدم‌هایش نامتعادل نبودند. اگر فرقی کرده بود، متعادل‌تر بودند.

پدر و مادرش هیچ وقت راه رفتنشان به آن حالت تلوتلو و تاب‌خوردنی نرسیده بود که هر سال در سیرک، بندبازی که روی طناب راه می‌رفت با آهنگ «راه خانه را به من نشان بده» ادای آن را درمی‌آورد، و خودش هم دوست داشت گاهی وقت‌ها ادایش را در بیاورد. دوست داشت روی چمن دور خودش بچرخد و بچرخد تا وقتی که، تلوتلوخوران و کمی گیج، بگوید «مست کردم! سیاه‌مست شدم!» و روی علف‌ها غلت بزند، خودش را صاف کند انگار دارد می‌افتد و از این که یک لحظه توانایی دیدن دنیا را از دست داده اصلاً ناراحت نمی‌شد. ولی هیچ وقت پدر و مادرش را این طور ندیده بود. هیچ وقت ندیده بود به یک تیر چراغ آویزان شوند و آواز بخوانند و بچرخند، ولی دیده بود بیفتند. آنها هیچ وقت بی‌ادب نمی‌شدند - انگار هر چه بیشتر می‌نوشتند بانزاکت‌تر و رسمی‌تر می‌شدند - ولی گاهی اوقات که پدرش بلند می‌شد لیوان کسی را پر کند، به قدر کافی صاف راه می‌رفت ولی انگار کفش‌هایش به قالی می‌چسبید. و گاهی وقت‌ها که به در اتاق پذیرایی می‌رسید، یک فوت یا بیشتر در جای آن اشتباه می‌کرد. یک بار، ایمی او را دیده بود که چنان محکم توی دیوار رفت که روی زمین پهن شد و بیشتر لیوان‌ها شکست. یکی دو نفر خندیدند، ولی خنده عمومی نبود و بیشترشان وانمود کردند او اصلاً نیافتاده است. پدرش که بلند شد صاف به طرف بار رفت، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. ایمی یک بار دیده بود که خانم فارکارسن صندلی‌ای

را که می‌خواست رویش بنشیند یک فوت جا به جا دید، ولی آن موقع هیچ کس نخندید و همه وانمود کردند خانم فارکارسن اصلاً نیافتاده است. انگار همه‌شان بازیگران یک نمایش بودند. در نمایش‌های مدرسه، وقتی آدم به یک درخت کاغذی تنه می‌زند و آن را می‌اندازد، باید بدون این که نشان دهد چه کار دارد می‌کند دوباره آن را بلند کند، تا این تصور را که دارد در یک جنگل انبوه قدم می‌زند از بین نبرد، و این دقیقاً همان کاری بود که آنها وقتی کسی می‌افتاد می‌کردند.

حالا راه رفتن پدرش آن حالت خشک و مسخره‌ای را داشت که کلی با قدم‌های آن روز صبحش در ایستگاه فرق داشت، و ایمی فهمید که دارد دنبال چیزی می‌گردد. داشت دنبال مشروبش می‌گشت. درست روی پیش‌بخاری بود، ولی آنجا را نگاه نکرد. روی تمام میزهای اتاق نشیمن را نگاه کرد. بعد به تراس رفت و آنجا را گشت، بعد به اتاق نشیمن برگشت و روی تمام میزها را گشت. بعد به تراس برگشت، و بعد دوباره به طرف میزهای اتاق نشیمن. سه بار یک جا را گشت، هرچند هر وقت که ایمی دمپایی یا بارانی‌اش را گم می‌کرد، به او می‌گفت هوشمندانه دنبال آن بگردد. همیشه می‌گفت «دنبالش بگرد. سعی کن یادت بیاد کجا گذاشتیش. نمی‌تونم هر دفعه که بارون می‌آدیه بارونی نو برات بخرم.» بالاخره تسلیم شد و در یک لیوان دیگر برای خودش مشروب ریخت. به ایمی گفت «من می‌رم خانم هنلین رو بیارم»، انگار داشت اطلاعات باارزشی را در اختیارش می‌گذاشت.

تنها احساس ایمی در مورد با خانم هنلین بی‌علاقگی بود، و وقتی پدرش با دایه برگشت، ایمی به شب‌هایی فکر کرد که به هفته‌ها - حتی سال‌ها - می‌رسیدند که او با خانم هنلین گذرانده بود. خانم هنلین خیلی مؤدب بود و همیشه به ایمی می‌گفت خانم‌ها چه کارهایی را می‌کنند و چه

کارهایی را نمی‌کنند. خانم هنلین همیشه می‌خواست بداند پدر و مادر ایمی به کجا می‌روند و چه جور مهمانی‌ای است، هرچند ربطی به او نداشت. همیشه طوری روی کاناپه می‌نشست که انگار صاحب خانه است، و در باره آدم‌هایی حرف می‌زد که هیچ وقت به آنها معرفی نشده بود، و از ایمی می‌خواست روزنامه را برایش بیاورد، هرچند اصلاً چنین اجازه‌ای نداشت.

وقتی مارشا لاوتن پایین آمد، خانم هنلین برایش شب خوبی آرزو کرد. لاوتن‌ها که از در بیرون می‌رفتند پشت سرشان صدا زد «مهمونی خوش بگذره». بعد به طرف ایمی برگشت. «پدر و مادرت کجا می‌رن عزیزم؟» «ولی حتماً می‌دونی عزیزم. فکرت رو به کار بنداز و سعی کن یادت بیاد. دارن می‌رن باشگاه؟»

ایمی گفت «نه».

خانم هنلین گفت «نکنه می‌رن پیش ترنچر اینها. وقتی داشتیم می‌اومدیم خونه ترنچر اینها روشن بود.»

ایمی گفت «نمی‌رن پیش ترنچر اینها. از ترنچر اینها بدشون می‌آد.»

خانم هنلین پرسید «خب، پس کجا می‌رن عزیزکم؟»

ایمی گفت «می‌رن پیش فارکارسن اینها.»

خانم هنلین گفت «خب، همین رو می‌خواستم بدونم عزیزکم. حالا روزنامه رو برام بیار و با احترام بده به دستم.» ایمی که با روزنامه به طرفش می‌آمد، ادامه داد «با احترام. آدم وقتی می‌خواد یه کاری برای بزرگ‌ترهاش انجام بده اگر با احترام انجامش نده هیچ فایده‌ای نداره.» عینکش را زد و شروع کرد به خواندن روزنامه.

ایمی به طبقه بالا و اتاقش رفت. در یک لیوان روی میز گل کاغذی‌هایی بودند که رزماری برایش آورده بود، بدون طراوت در آبی که از رنگشان

صورتی شده بود باز شده بودند. ایمی از پله‌های عقبی پایین رفت و از آشپزخانه وارد اتاق پذیرایی شد. لوازم مشروب پدرش روی بار پخش و پلا بودند. بطری جین را توی ظرف شویی آبدارخانه خالی کرد و آن را همان جایی که برداشته بود گذاشت. برای دوچرخه سواری خیلی دیر بود و برای خوابیدن خیلی زود، و می دانست که تلویزیون هر چیز جالبی نشان بدهد، مثلاً یک قتل، خانم هنلین مجبورش می کند آن را خاموش کند. بعد یادش آمد که پدرش از سفر غرب امریکا یک کتاب در باره اسب‌ها برایش آورده، و با خوشحالی از پله‌های پشتی بالا دوید که کتاب جدیدش را بخواند.

لاوتن‌ها که برگشتند ساعت از دو گذشته بود. خانم هنلین که روی کاناپه اتاق نشیمن خوابیده بود و خواب یک اتاق زیر شیروانی خاک گرفته را می دید با صدای آنها در راهرو از خواب بیدار شد. مارشا لاوتن بولش را داد، از او تشکر کرد و به طبقه بالا رفت. آقای لاوتن در اتاق پذیرایی بود و بطری‌ها را این طرف و آن طرف می کرد. خانم هنلین که بی قرار رفتن به رختخواب خودش و ادامه خوابش بود، امیدوار بود که او نخواهد، طبق معمول، یک مشروب دیگر برای خودش بریزد. هر شب آقایان مست او را به خانه می رساندند. آقای لاوتن کنار در اتاق پذیرایی ایستاد، یک بطری خالی در دستش بود. گفت «لابد روی پات بند نیستی؟»

خانم هنلین گفت «اوممم.» متوجه نشده بود.

«یه بطر تمام جین خورده‌ی.»

زن پیربی رمق - وسط خواب و بیداری - خودش را جمع و جور کرد و دستی به موهای خاکستریش کشید. در طبیعتش بود که گربه‌های ولگرد را جمع کند، دست شویی را تا سقف پر از روزنامه‌های جالب کند، روژ بزند، با خودش حرف بزند، با لباس بخوابد که مبادا خانه آتش بگیرد، سر

قیمت استخوان برای سوپ چانه بزند، و در محل شایع شود که وقتی بالاخره در آشغال‌دانش مُرد، تشکش پر از دفترچه بانک و بالشش پر از اسکناس صد دلاری خواهد بود. او در مقابل همه این وسوسه‌های قوی مقاومت کرده بود که یک خانم به نظر برسد، و این طور پاداشش می‌دادند که یک دزد عادی خطابش کنند. شروع کرد سر آقای لاوتن جیغ کشیدن.

«حرفتون رو پس بگیرین آقای لاوتن! تک تک اون کلماتی رو که الان گفتین پس بگیرین! من تو زندگی ام هیچ وقت چیزی ندزیده‌م، و هیچ کس هم تو خانواده‌ام همچین کاری نکرده، و من اصلاً نباید اینجا بایستم و یه مرد مست بهم توهین کنه. تا اونجا که به مشروب خوردن مربوط می‌شه، من بیست و پنج ساله که ته استکان مشروب نخورده‌ام. آقای هنلین بیست و پنج سال پیش من رو به یه مشروب‌فروشی برد، و دوتا کوکتیل منهن خوردم که این قدر حالم رو بد کرد و سرم رو گیج انداخت که تا به حال هیچ وقت دلم مشروب نخواست. چه طور جرأت می‌کنی این جور ی با من حرف بزنی! به من می‌گی دزد و دائم‌الخمر! وای، حالم رو به هم می‌زنی. با بی‌توجهی به همه دردسرهایی که من کشیده‌ام حالم رو به هم می‌زنی. می‌دونی من کریسمس پارسال چی خوردم؟ یه ساندویچ ژامبون. مادر قحبه!» شروع کرد به گریه کردن. جیغ کشید «خوشحالم که گفتمش! تو تمام زندگیم اولین باره که فحش دادم و خوشحالم که گفتمش. مادر قحبه!» یک جور احساس آزادی، انگار که روی دماغه یک کشتی بزرگ ایستاده است، وجودش را فراگرفت. «من تمام عمرم توی این محل زندگی کردم. وقتی رو یادم می‌آد که اینجا پر کشاورزی‌های خوب بود و توی رودخونه‌هاش ماهی داشت. پدرم چهارصد جریب مرتع قشنگ داشت و اسمی که همه می‌شناختن و بهش احترام می‌داشتن، و از طرف

مادری به پاترون‌ها، اشراف هلندی، می‌رسم. مادرم با ملکه ویلهلمینا مو نمی‌زد. فکر می‌کنی می‌تونی به من توهین کنی و قسر در بری، ولی خیلی خیلی خیلی اشتباه کرده‌ای.» به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و جیغ کشید «پلیس! پلیس! پلیس! من خانم هنلین هستم، خونه لاوتن اینجا. آقای لاوتن مسته و داره به من توهین می‌کنه، از شما می‌خوام بیاین اینجا و بازداشتش کنین!»

صداها ایمی را از خواب بیدار کردند، و او که در تختش دراز کشیده بود، درک مبهمی از فساد شرم‌آور دنیای آدم بزرگ‌ها پیدا کرد؛ که چه قدر خشن و بی‌ظرافت است، مثل یک تکه گونی فرسوده، لکه لکه از حماقت‌ها و اشتباهات، بی‌استفاده و زشت؛ و در عین حال آنها هیچ وقت بی‌ارزشی آن را نمی‌فهمیدند، و وقتی آدم آن را به آنها خاطر نشان می‌کرد، عصبانی می‌شدند. ولی همین طور که صداها ادامه پیدا کرد و او فریاد «پلیس! پلیس!» را شنید، وحشت کرد. نمی‌فهمید چه طور می‌خواهند او را بازداشت کنند، هرچند می‌توانستند اثر انگشتش را روی بطری خالی پیدا کنند، ولی خطر برای خودش نبود که او را ترسانند، بلکه ضایع شدن خانه پدرش در نیمه شب بود. هم‌هش تقصیر او بود، و وقتی صدای پدرش را شنید که در کتابخانه با تلفن داخلی صحبت می‌کند، احساس کرد در گناه غوطه‌ور است. پدرش سعی کرد خوب و مهربان باشد - و او با به یاد آوردن کتاب مصور گران اسب‌ها که از غرب برایش آورده بود، باید دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد که گریه نکند. بالش را روی سرش گذاشت و با بدبختی فهمید که مجبور است برود. از وقتی که در نیویورک زندگی می‌کردند کلی دوست داشت، یا می‌توانست شب را در پارکی بگذرانند یا در موزه‌ای قایم شود. مجبور بود برود.

سر صبحانه پدرش گفت «صبح به خیر! آماده برای یک روز خوب!» آقای لاوتن که از آفتاب دلچسب در آسمان و به یاد آوردن طرز رفتاری که دیشب با آن خانم هنلین را مهار کرده بود و نگذاشته بود پلیس بیاید خلقتش خوش شده بود و خواب سر حالش آورده بود و از فکر بازی گلف خوشحال بود، با احساس حرف می‌زد، ولی کلماتش به نظر ایمی زننده و احمقانه می‌آمدند؛ اشتهايش را از بین بردند، و او روی بشقاب شیر و برشتوکش فوز کرد و آن را با قاشق هم زد. پدرش گفت «فوز نکن ایمی.» بعد، شب، جیغ‌ها و عزم رفتن به یاد ایمی آمد. خوش اخلاقی پدر حافظه ایمی را به کار انداخت. تصمیمش را گرفته بود. ساعت ده کلاس باله داشت، و بعد قرار بود ناهار را با لیلیان تاول بخورد. بعدش می‌رفت.

بچه‌ها با یک مسواک و یک خرس عروسکی برای سفری دریایی آماده می‌شوند؛ برای سفر به دور دنیا خودشان را با یک جفت جوراب لنگه به لنگه، یک صدف حلزون و یک دماسنج مجهز می‌کنند؛ به نظرشان کتاب و سنگ و پر طاووس، شکلات، توپ تنیس، دستمال کثیف و چند کلاف کاموای کهنه تنها چیزهایی است که برای سفر احتیاج دارند، و آن روز بعد از ظهر ایمی با بی‌فکری امثال خودش چمدانش را بست. دیر از ناهار به خانه برگشته بود و فرارش به تعویق افتاده بود، ولی برایش مسأله‌ای نبود. می‌توانست سوار یکی از آن قطارهای محلی اواخر بعد از ظهر بشود؛ قطار آشپزها. پدرش داشت گلف بازی می‌کرد و مادرش به جایی رفته بود. یک کارگر نیمه‌وقت داشت اتاق نشیمن را تمیز می‌کرد. ایمی وقتی چمدانش را بست به اتاق خواب پدر و مادرش رفت و سیفون را کشید. وقتی آب سر و صدا می‌کرد یک اسکناس بیست دلاری از میز تحریر مادرش برداشت. بعد به طبقه پایین رفت و از خانه خارج شد و پیاده میدان بلن‌هالو را دور زد و از خیابان الوایوز تا ایستگاه رفت. در

ذهنش هیچ جور پشیمانی و خداحافظی شکل نگرفت. اسم دوستانی را که در شهر داشت مرور کرد، در صورتی که تصمیم می‌گرفت شب را در یک موزه نماند. در اتاق انتظار را که باز کرد آقای فلانگان، رئیس ایستگاه، داشت آتش بخاری ذغالیش را تیز می‌کرد.

ایمی گفت «می‌خوام یه بلیت برای نیویورک بخرم.»

«یه سره یا دوسره؟»

«یه سره لطفاً.»

آقای فلانگان از دری که به گیشه فروش بلیت می‌رفت رد شد و پنجره شیشه‌ای را بالا زد. گفت «ایمی، فکر کنم برات بلیت نصف قیمت ندارم، باید کامل بنویسم.»

ایمی گفت «مسئله‌ای نیست.» اسکناس بیست دلاری را روی پیشخوان گذاشت.

«واگه بخوام این رو برات خرد کنم، باید برم اون طرف. قطار چهار و سی و دو دقیقه داره می‌رسه، ولی تو با پنج و ده دقیقه می‌تونی بری.» ایمی مخالفتی نکرد، و رفت و کنار چمدان مقوایش که پر بود از اسم هتل‌ها و تفریحگاه‌های اروپایی نشست. قطار که آمد و رفت، آقای فلانگان پنجره شیشه‌ایش را بست و از پل هوایی به سکوی شمالی رفت و به خانه لاوتن‌ها تلفن کرد. آقای لاوتن تازه از بازیش برگشته بود و داشت برای خودش یک کوکتیل درست می‌کرد. آقای فلانگان گفت «فکر کنم دخترتون یک جورهایی می‌خواد بره سفر.»

وقتی آقای لاوتن به ایستگاه رسید هوا تاریک شده بود. دخترش را از پنجره ایستگاه دید. دختر که روی نیمکت نشسته بود، با آن اسم‌های رنگارنگ روی چمدان کاغذیش، طوری او را تحت تأثیر قرار داد که تنها وقتی ناامید به نظر می‌رسید یا مریض بود می‌توانست این قدر روی او تأثیر

بگذارد. یکی داشت روی قبرش راه می‌رفت! از دلتنگی لرزید، حس کرد پوستش زبر شده، مثل وقتی که دیروقت تنها به طرف خانه می‌راند و باد برگ‌ها را جلوی نور چراغ‌های ماشین می‌رقصاند و او را حداکثر یک لحظه از نشانه‌های پیش‌افتادهٔ زندگیش آزاد می‌کرد - پیراهن‌های بدون دکمه، رسیدها و اسناد بانکی، فرم‌های سفارش سفید و لیوان‌های خالی. انگار گوشش تیز می‌شد - خدا می‌داند برای چه. فرمان‌ها، طبل‌ها، همهٔ شلیک‌های اخطار، موسیقی گلوکن اشپیل - چه قدر صدایش در هوای آلپ زیبا بود - که از میکرده‌ای در گذر به گوش می‌رسد، قات قات قوهای وحشی؛ انگار بوی نمک هوای کلیساهای ونیز را می‌شنید. بعد، عین برگ‌ها، قدرت تأثیرگذاری هیکل دختر تمام شد؛ مورمورش تمام شد. حالا دوباره خودش بود. وای، چرا دخترک باید بخواهد فرار کند؟ دنیای سفر - و چه کسی بهتر از مردی که هر دو هفته سه روزش را در راه بود این را می‌فهمید - دنیای کابین‌های گرم هواپیما و مجله‌های تکراری بود، جایی که حتی قهوه، حتی شامپاین، مزهٔ پلاستیک می‌داد. چه طور می‌توانست یادش بدهد که خانه، خانهٔ عزیز، از همه جای دنیا بهتر است؟

کرم سیب

خانواده کراچمن آن قدر خوش بخت بودند و آن قدر خلق و خوی ملایمی داشتند و آن قدر از همه چیز راضی بودند که آدم خواه ناخواه شک می کرد که نکند کرمی در سیب سرخ آنها وجود دارد و سرخی فوق العاده سیب تنها برای پنهان کردن شدت و عمق بیماری است. به عنوان مثال، خانه شان در هیل استریت با آن پنجره های بزرگ. آدم اگر عقده گناه نداشته باشد آن همه نور می خواهد چه کند؟ یا آن قالی که طوری کیپ تا کیپ انداخته بودندشان که انگار اگر یک وجب از کف اتاق پیدا می شد خاطرات عمیق ناکامی و تنهایی را بیدار می کرد. یا آن عشق مرده پرستانه که به باغبانی داشتند. چرا باید آن قدر مشتاق چاله کندن و بذر کاشتن و تماشای رشد آنها باشند؟ این توجه بیمارگونه به خاک برای چه بود؟ خانم کراچمن زن زیبایی بود با رنگ پریدگی چشمگیری که معمولاً زن های حشری دارند. و لری مرد درشت هیکلی بود که بدون پیراهن باغبانی می کرد، که ممکن بود نشانه تمایلی کودکانه به بدن نمایی باشد.

کرم سب ۱۲۹

آنها بعد از جنگ با خوشحالی به شیدی هیل نقل مکان کردند. لری در نیروی دریایی خدمت کرده بود. آنها دو بچه شاد داشتند، راشل و تام. ولی از همان موقع لکه‌های ابری در افق زندگیشان دیده می‌شد. کشتی لری در جنگ غرق شده بود و او چهار روز را در دریای مدیترانه روی یک کلک گذرانده بود و مطمئناً این تجربه او را نسبت به آسایش و پرنده‌های نغمه‌خوان شیدی هیل بدبین کرده بود و برایش کابوس‌های شبانه عذاب‌آوری به ارمغان آورده بود. ولی چیزی که به احتمال زیاد جدی‌تر بود ثروت هلن بود. او تنها دختر چارلی سیمپسن پیر - یکی از آخرین دزدهای دریایی حرفه‌ای - بود و درآمدی که او برای دخترش به جا گذاشته بود از پولی که لری می‌توانست تا آخر عمرش از کاری که در ملچر اند تاو داشت دریاورد بیشتر بود. مخاطرات این موقعیت را همه می‌دانند. از آنجا که لری مجبور نبود خانه و زندگی درست کند - از آنجا که انگیزه‌ای نداشت - می‌توانست زندگی را آسان بگیرد، بیش از حد وقتش را در زمین‌های گلف بگذراند، و همیشه یک لیوان مشروب در دست داشته باشد. هلن استقلال مالی را با استقلال عاطفی قاطعی می‌کرد و به تعادل ظریف ازدواجشان لطمه می‌زد. ولی به نظر نمی‌رسید که لری کابوس ببیند و هلن هم درآمدش را صرف امور خیریه می‌کرد و زندگی راحت ولی ساده‌ای را می‌گذراند. لری هر روز صبح با چنان جدیتی به سر کار می‌رفت که آدم به فکر می‌افتاد شاید می‌خواهد از چیزی فرار کند. چنان با ولع در زندگی اجتماعی شرکت می‌کرد که لابد هیچ وقتی برای تأمل و خودنگری برایش نمی‌ماند. همه جا بود: در مراسم عشای ربانی، در بازی راگبی، در کلوب ارکستر مجلسی که ابوا می‌زد، ماشین آتش‌نشانی را می‌راند، در انجمن مدرسه کار می‌کرد، و هر روز صبح با قطار ۸:۰۳ به نیویورک می‌رفت. اندوهی که او را به تکاپو وامی‌داشت چه بود؟

شاید خانواده بزرگ تری می خواست. چرا فقط دو بچه داشتند؟ نه سه تا و چهار تا؟ آیا احتمالاً بعد از تولد تام در روابطشان خللی ایجاد شده بود؟ راشل، بچه بزرگشان، وقتی دختر بود، وحشتناک چاق بود و به شدت حرص پول درآوردن داشت. بهار که می شد یک میز توالت از گاراژ بیرون می آورد و در پیاده رو علم می کرد و یک تابلو رویش می گذاشت که روی آن با املائی دست و پا شکسته نوشته بود: لیموناد تازه. ۱۵ سنت. تام وقتی شش سالش بود ذات الریه کرد و تا یک قدمی مرگ هم رفت، ولی حالش خوب شد و در ظاهرش اثری از بیماری باقی نماند. بچه ها ممکن بود در مقابل تمایل والدینشان به همرنگی با جماعت شورش کنند، چون آنها کاملاً همرنگ جماعت بودند. دو اتوموبیل؟ بله، داشتند. به کلیسا می رفتند؟ بله، هر یکشنبه خدا زانو می زدند و با عشق دعا می خواندند. لباس؟ بیش از این نمی شد در رعایت قوانین لباس فاخر دقیق بود. کلوب کتاب، انجمن های دوست داران هنر و موسیقی محلی، ورزش و ورق - تا خرخره در همه چیز فرو رفته بودند. ولی بچه ها اگر شورش کرده بودند این شورش پنهان بود و به نظر می رسید با کمال میل پدر و مادرشان را دوست دارند و متقابلاً با کمال میل دوست داشته می شوند، ولی احتمالاً در این عشق غم یک سرخوردگی عمیق نهفته بود. شاید مرد ناتوانی جنسی داشت. شاید زن سرد بود - ولی با آن رنگ پریدگی بعید بود. همه دور و برهایی که سر و گوششان می جنبید انگولکی کرده بودند، ولی همه پس زده شده بودند. سرچشمه این وفاداری چه بود؟ می ترسیدند؟ خشکه مقدس بودند؟ به تک همسری معتقد بودند؟ زیر ظاهر خوشبختی شان چه نهفته بود؟

بچه ها که بزرگ می شدند می شد نشانی از کرم سیب را در وجودشان جست. آنها ثروت مند می شدند، اموال هلم به آنها ارث می رسید، و

ممکن است اینجا، وقتی سر وقت آنها می‌رویم، سایه‌ای را بر سرشان بینیم که اغلب بر سر بچه‌هایی که می‌توانند روی یک عمر امنیت مالی حساب کنند می‌افتد. و در هر حال هلن پسرش را بیش از حد دوست داشت. هر چه می‌خواست برای او می‌خرید. وقتی او را که اولین کت و شلوار سررژه‌آبی‌اش را پوشیده بود با اتوموبیل به کلاس رقص می‌برد چنان محو تماشای هیکل مردانه‌اش که از پله‌ها بالا می‌رفت شده بود که صاف توی یک درخت چنار رفت. چنین شیفتگی‌ای نمی‌توانست به دردرس ختم نشود. و اگر او به پسرش علاقه داشت لابد بر دخترش سخت می‌گرفت. می‌گوید «پاهای راشل گنده‌ن، مثل قبر بچه می‌مونن. هیچ وقت نمی‌تونم براش کفش پیدا کنم.» حالا دیگر احتمالاً کرم را پیدا کرده‌ایم. او مثل اکثر زنان زیبا حسود است؛ به دختر خودش حسودی می‌کند! نمی‌تواند دست از هم‌چشمی دارد. لباس‌های زشت به تن دختر می‌کند، موهایش را جوری فر می‌زند که به او نیاید، و آن قدر درباره‌ی اندازه‌ی پاهای او حرف می‌زند که دختر بیچاره به هیچ مجلس رقصی نرود و اگر هم رفت در دست‌شویی زنانه بق کند و به پاهای هیولوارش زل بزند. آن قدر بدبخت و آن قدر تنها خواهد شد که برای ابراز وجود هم که شده عاشق، شاعر دمدمی مزاجی خواهد شد و با او به رم پرواز خواهد کرد و آن جا، مست و خراب، دوران تبعید فلاکت‌باری را با هم سپری خواهند کرد. ولی دختر که وارد اتاق می‌شود زیباست و لباس‌های قشنگ پوشیده و با عشق تمام به مادرش لبخند می‌زند. پاهایش واقعاً بزرگند، شکی نیست، ولی سینه‌هایش هم همین‌طور. شاید باید مشکل را در پسر جست و جو کنیم. و مشکل همین جاست. بله، مشکل همین جاست. او سال اول دبیرستان مردود می‌شود و باید دوباره آن سال را تکرار کند و در نتیجه این تکرار اجباری با هم‌کلاسی‌هایش احساس بیگانگی می‌کند و بر

حسب اتفاق، پشت میز کناری کری ویچل می نشیند که خوردنی ترین آدم شیدی هیل است. همه قضیه خانواده ویچل و دختر خوشگل و شاد و شنگول شان را می دانند. آنها خیلی مشروب می خورند و در یکی از آن خانه های چوبی میل دل زندگی می کنند. دخترک واقعاً زیباست و همه می دانند که پدر و مادر پیرش قصد دارند به اتکای پوست سفید او خودشان را از میل دل بیرون بکشند. چه موقعیت بی نظیری! آنها از دارایی هیل خبر دارند. در تاریکی اتاق خوابشان پرداختی را که می توانند تقاضا کنند حساب می کنند و در آشپزخانه بدبویشان که همه غذاهایشان را در آن می خورند به دختر خوشگلشان می گویند به پسر اجازه دهد هر چه قدر که می خواهد پیش برود. ولی تام به همان سرعتی که عاشق کری شده بود او را از یاد می برد و بعد عاشق کارن استرابریج و سوزی موریس و آنا مکن می شود و آدم ممکن است فکر کند او دمدمی مزاج است، ولی سال دوم کالج نامزدیش با الیزابت تراستمن را اعلام می کند و بعد از فارغ التحصیلی پسر با هم ازدواج می کنند و چون تام باید دوره سربازی اش را در آلمان بگذارند! با او به آلمان می رود، و آنجا درس می خوانند و زبان می آموزند و با مردم دوست می شوند و برای کشورشان اعتبار به دست می آورند.

مسیر راشل به این آسانی نبود. او وقتی چربی هایش را آب کرد بسیار زیبا و چابک شد. سیگار می کشید و مشروب می خورد و احتمالاً فسق و فجور می کرد و عمق ورطه ای را که پیش روی زنان جوان زیبا و افراط کار باز می شود نمی توان اندازه گرفت. مثلاً چه چیز مانع آن می شد که پایان کار او یک پاندا در تالار رقص تایمز اسکوتر نباشد؟ و پدر بیچاره اش چه فکر می کرد اگر یک روز بارانی صورت دخترش را می دید که سینه هایش را با پارچه توری نازک پوشانده و مثل گنگ ها از پشت یکی از آن

ویرترین‌های شیشه‌ای به او خیره شده؟ کاری که دختر کرد این بود که عاشق پسر باغبان آلمانی فارکارسن‌ها شد. او بعد از جنگ با استفاده از سهمیه مخصوص اشخاص بی‌خانمان با خانواده‌اش به ایالات متحده آمده بود. اسمش اریک رایتر بود و اگر انصاف داشته باشیم یک مرد جوان استثنایی بود که به ایالات متحده به عنوان یک دنیای واقعاً جدید نگاه می‌کرد. کراچمن‌ها حتماً از انتخاب راشل ناراحت شده‌اند – اگر نگوییم دلشان شکسته – ولی احساساتشان را پنهان کردند. رایترها این کار را نکردند. زوج سخت‌کوش آلمانی فکر می‌کردند این ازدواج بی‌آینده و نامناسب است. یک بار پدر اریک با یک تکه هیزم به سرپسرش کوید. ولی زوج جوان به دیدن یکدیگر ادامه دادند و نقداً با هم فرار کردند. مجبور بودند. راشل سه ماهه حامله بود. در آن زمان اریک در تافتس دانشجوی سال اول بود؛ بورس داشت. پول هلن این‌جا به کار آمد و او توانست در بوستون یک آپارتمان برای زوج جوان اجاره کند و خرجشان را بدهد. این که اولین نوه آنها نارس به دنیا آمد انگار چندان کراچمن‌ها را آزار نداد. اریک وقتی از کالج فارغ‌التحصیل شد از ام‌آی‌تی بورس گرفت و دکترای فیزیک گرفت و در دانشکده‌اش دانشیار شد. می‌توانست به مؤسسات صنعتی برود و حقوق بیشتری بگیرد، ولی تدریس را دوست داشت و راشل هم کمبریج را دوست داشت و همان‌جا ماندند.

از کراچمن‌ها که بچه‌های عزیزشان از پیششان رفته بودند انتظار می‌رفت که دچار ضایعات روحی معروف آن سن و آن موقعیت بشوند – کرم سیب بالاخره داشت خودش را نشان می‌داد – هرچند با تماشای این زوج جذاب در حال پذیرایی از دوستانشان یا خواندن کتابهایی که از آنها لذت می‌بردند آدم شک می‌کرد که نکند کرم در چشم بیننده است، که به خاطر محافظه‌کاری یا جبن اخلاقی نمی‌تواند دامنه گسترده شور و شوق

طبیعی آنها را ببیند و قبول نمی‌کند که در حالی که لری نه خیلی خوب باخ می‌زند و نه خیلی خوب فوتبال بازی می‌کند، از هر دو اینها شدیداً لذت می‌برد. ممکن است دست‌کم انتظار داشته باشید که فرسودگی معمول ناشی از گذر عمر را در آنها ببینید، ولی چه به‌خاطر شانس بوده باشد و چه در نتیجه زندگی متعادل و سالم، نه دندان‌هایشان ریخته بود و نه موهایشان. سنگ‌بنای لذت آنها استوار ماند، و لری اگرچه ماشین آتش‌نشانی را رها کرد هنوز در مراسم عشای ربانی، بازی راگبی، قطار ۸:۰۳ و کلوب ارکستر مجلسی دیده می‌شد، و با آینده‌نگری و زرنگی مباشر هِلن، آنها پول‌دارتر و پول‌دارتر و پول‌دارتر شدند و خوشبخت خوشبخت خوشبخت خوشبخت زندگی کردند.

خانواده رایسن

خانواده رایسن دلشان می‌خواست اوضاع حومه شیدی هیل دقیقاً همان‌طور که بود باقی بماند. بی‌میلی و هراس آنها از تغییر - از هر جور بی‌قاعدگی - ریشه‌دار بود، و وقتی ملک لارکین برای تبدیل به آسایشگاه سالمندان به فروش رسید، رایسن‌ها به جلسه شورای محل رفتند و پرسیدند این سالمندان قرار است چه جور سالمندانی باشند. فعالیت مدنی رایسن‌ها محدود به ارتقای درجه‌بندی منطقه بود، ولی در این زمینه خیلی فعال بودند، و اگر برای صرف مشروب به خانه‌شان دعوت می‌شدید، قبل از ترک مجلس به احتمال قریب به یقین ازتان خواسته می‌شد که طومار تقاضای ارتقای درجه‌بندی منطقه را امضا کنید. این چیزی بیش از خواست طبیعی برای حفظ تشخص اجتماع خود بود. انگار حس می‌کردند غریبه‌ای در آستانه در ایستاده - فقیر بیچاره‌ای که شب و روز توطئه می‌چیند، اجنبی است، پدر بچه‌های بی‌تریتی که گل سرخ‌های باغچه را خراب می‌کنند و ارزش ملکشان را که روی آن

سرمایه‌گذاری کرده‌اند پایین می‌آورند، مردی ریشو که دهانش بوی سیر می‌دهد و کتابی در دست دارد. رایسن‌ها هیچ نقشی در حیات فرهنگی اجتماعی که در آن زندگی می‌کردند نداشتند. به زحمت یک کتاب در خانه‌شان پیدا می‌شد، و جایی که حتی آشپزها بالای ظرف شویی‌شان کپی نقاشی‌های پیکاسو آویزان می‌کردند، سلیقه رایسن‌ها در نقاشی در حد غروب آفتاب روی دریا و گل‌دان گل متوقف شده بود. دانلد رایسن مرد درشت‌هیکلی بود با موهای کم‌پشت بور و چهره بشاش یک قلدر، ولی فقط برای دفاع از شرافت، امتیازات اجتماعی و ظاهر منظم اوضاع بود که قلدری می‌کرد. آیرین رایسن زنی نبود که از هیچ نظر جذاب نباشد، ولی هم خجالتی بود و هم اهل جر و بحث - مخصوصاً جر و بحث درباره درجه‌بندی منطقه. آنها یک بچه داشتند، یک دختر کوچک به اسم دالی، در یک خانه دوست‌داشتنی در خیابان آلویوز زندگی می‌کردند، و سرگرمی‌شان باغبانی بود. این راه دیگری برای حفظ ظاهر اوضاع بود، و دانلد رایسن همسایه‌ای را که شمشادها را زده بود و چمن جلوی خانه‌اش را خالی گذاشته بود خیلی ملامت می‌کرد. زندگی اجتماعی آنها کاملاً محدود بود؛ انگار از این جهت هیچ جور جاه‌طلبی یا نیازی حس نمی‌کردند، هرچند کریسمس هر سال حدود ششصد کارت می‌فرستادند. آماده‌سازی و آدرس نوشتن روی پاکت‌ها کار شبانه دست‌کم دو هفته آنها بود. دانلد مثل کله‌خرها می‌خندید، و کسانی که از او خوششان نمی‌آمد حواسشان بود که در قطار با او هم کویه نشوند. رایسن‌ها خشک بودند، انعطاف‌ناپذیر بودند. وقتی در چمن حیاطشان علف هرز پیدا می‌کردند یا خبر یک طلاق تأمل‌برانگیز بین همسایه‌هایشان را می‌شنیدند، انگار نه احساس انزجار، که احساس خطر می‌کردند. آنها مسلماً آدم‌های ناجوری بودند. به اندازه فلاسی دالمچ بیچاره مگ نبودند، که به اتهام جعل نسخه

پزشکی گرفته بودندش و فهمیده بودند سه سال است که مرفین مصرف می‌کند به اندازه کاروترز میسن ناجور نبودند که کلکسیون با دوهزار عکس مستهجن داشت، یا خانم تمون که با آن دو بچه دوست داشتنی توی اتاق بغلی - ولی برای چه ادامه بدهیم؟ رایسن‌ها ناجور بودند، همین و بس.

ناجوری آیرین رایسن ریشه در یک خواب داشت. ماهی یکی دو بار خواب می‌دید کسی - یک خلبان دشمن یا آمریکایی بخت برگشته - یک بمب هیدروژنی انداخته. خوابش در نور روز خوابی نابجا می‌نمود، چون نمی‌توانست ارتباطی بین آن و باغش، علاقه‌اش به ارتقای درجه‌بندی منطقه، یا زندگی راحتش پیدا کند. نمی‌توانست خودش را راضی کند سر صبحانه به شوهرش بگوید که خواب بمب هیدروژنی دیده. وقتی با میز زیبای صبحانه و منظره باغ روبرو می‌شد - حتی وقتی با باران و برف روبرو می‌شد - این توانایی را در خود نمی‌دید که چیزی را که نظم خوابش را بر هم زده توضیح دهد. رؤیا مقدار زیادی از انرژی و آرامش‌اش را به تحلیل می‌برد، و اغلب او را عمیقاً افسرده می‌کرد. ترتیب وقایع جابه‌جا می‌شد، ولی معمولاً این طور بود.

رؤیا در شیدی هیل رخ می‌داد - در خواب می‌دید که در تختش بیدار شده. داندل همیشه رفته بود. بلافاصله متوجه می‌شد که بمب منفجر شده. پنبه توی تشک و یک باریکه آب قهوه‌ای از سوراخ بزرگی در سقف پایین می‌ریخت. آسمان خاکستری بود - بدون نور - هرچند در غرب چند شعاع نور قرمز به چشم می‌خورد، مثل آن خطوط مسحورکننده رد هواپیما که بعد از غروب آفتاب در هوا دیده می‌شود. نمی‌دانست رد هواپیما است یا قسمتی از نیرویی که تا مغز استخوانش را خواهد سوزاند. آسمان خاکستری انگار ابدی بود. آسمان دیگر هیچ وقت درخشش نور را

به خود نمی‌دید. از پنجره رودخانه را می‌دید، و حالا، در حالی که تماشا می‌کرد، قایق‌ها برخلاف جهت جریان آب بالا می‌آمدند. اول دو سه تا بودند. بعد ده‌ها و بعد صدها. قایق‌های موتور بیرون، قایق‌های تفریحی، مسافرتی، کلک‌ها، قایق‌های بادبانی با موتورهای کمکی، حتی قایق‌های پارویی. تعداد قایق‌ها آن قدر زیاد می‌شد که همه سطح آب را می‌پوشاندند، و صدای موتورها به همه بلند می‌شد. تقلا برای جا گرفتن در این عقب‌نشینی به بالای رودخانه، تهاجمی و وحشیانه می‌شد. می‌دید که مردها به روی هم هفت‌تیر می‌کشند و یک قایق پارویی که یک خانواده با بچه‌های کوچک در آن بودند، با یک رزمنه تصادف می‌کرد و غرق می‌شد. در خواب از این که در این آخرالزمان باید شاهد چنین رفتار غیر انسانی‌ای باشد گریه می‌کرد. او گریه می‌کرد، و به تماشا کردن ادامه می‌داد، انگار حقیقتی داشت برایش روشن می‌شد - انگار همیشه می‌دانست وضعیت بشری همین است، انگار همیشه می‌دانست که دنیا جای خطرناکی است و راحتی زندگی او در شیدی هیل تنها یک مسکن ساده است.

بعد در خواب رویش را از پنجره برمی‌گرداند و از دست‌شویی که اتاق خواب آنها را به اتاق خواب دالی وصل می‌کرد به اتاق او می‌رفت. دخترش راحت خوابیده بود، او را بیدار می‌کرد. در این لحظه، عواطفش به شدت بیدار بود. قدرت و خلوص عشقی که نسبت به آن بچه دوست‌داشتنی حس می‌کرد مثل جان‌کندن بود. به دخترک لباس می‌پوشاند و یک گرمکن تنش می‌کرد و او را به دست‌شویی می‌برد. قفسه داروها را باز می‌کرد، تنها جای خانه که رایسن‌ها، با وجود عشقشان به نظم و ترتیب، مرتب نکرده بودند. قفسه داروها پر بود از باقی‌مانده داروهای مریضی‌های جزئی دالی - شربت‌های سرفه، پماد

کالامین برای درمان گزش پیچک سمی، آسپرین و مسهل. و عطر ملایم این ته مانده ها و احساس محبتی که وقت بیماری نسبت به دخترش داشت - انگار در قفسه داروها پنجره ای بود که به فصل گرم و نور خیره کننده عواطف باز شده بود - باعث می شد دوباره گریه کند. بین بطری ها یکی بود که رویش نوشته شده بود «سم»، و او آن را برمی داشت و بیج درش را باز می کرد، و آن را در دست چپش تکان می داد تا یک قرص برای خودش و یک قرص برای دختر بیاید. به کودک زودباورش دروغ مهربانانه ای می گفت، و می خواست قرص را بین لبهایش بگذارد که سقف حمام خراب می شد و تا زانو در گچ و آب کثیف فرو می رفتند. کورمال توی آب به دنبال سم می گشت، ولی گم شده بود، و خواب معمولاً همین طور تمام می شد. حالا او چه طور می توانست روی میز صبحانه خم شود و رنگ پریدگی اش را با این تصویر دقیق از پایان دنیا برای شوهرش توضیح دهد؟ شوهرش لابد یکی از آن خنده های احمقانه اش تحویلش می داد.

رد ناجوری دانلد راین را خیلی راحت می شد تا بچگیش دنبال کرد. او در شهرستانی کوچک در غرب میانه بزرگ شده بود که چیز زیادی برای یادآوری نداشت، و پدرش، یک فروشنده سیار امّل، که یک گل سرخ گلخانه ای در جادکمه یقه اش می گذاشت و گتر نخودی می پوشید، وقتی پسرش کوچک بود او و همسرش را ول کرده و رفته بود. دوستان خانم راین اندک بودند و قوم و خویشی نداشت. شوهرش که رفت، به عنوان منشی در یک شرکت بیمه شغلی پیدا کرد، و به همراه پسرش زندگی ای یکسره افسردگی و احتیاج را شروع کرد. هیچ وقت هراس و انهدگی را از یاد نبرد و برای حمایت آن قدر وزنش را روی دوش پسرش انداخت که

داشت شور و نشاطش را از بین می برد. به قول خودش، زندگیش از جلجتا بالا رفتن بود، و حداکثر کاری که از دستش برمی آمد این بود که روح و جسم را کنار هم نگه دارد.

او زمانی جوان و زیبا و شاد بود، و تنها راهی که برای بازگرداندن گذشته های از دست رفته می شناخت این بود که به پسرش درس آشپزی بدهد. شب ها که بلند و سرد می شدند و باد دور خانه آنها که چهار خانواده در آن زندگی می کردند زوزه می کشید، اجاق آشپزخانه را روشن می کرد و یک تکه پوست سیب توی در فر می انداخت که بوی خوبی بگیرد. بعد داندل پیش بند می بست و کمک می کرد، کاسه بشقاب های مورد نیاز را درمی آورد، آرد و شکر را پیمانه می کرد، تخم مرغ ها را می شکست. محتویات همه قفسه ها را به حافظه سپرد. جای ادویه و شکر، مغز بادام و ترنج را فهمید، و کار که تمام می شد، خوشش می آمد کاسه بشقاب ها را بشورد و سر جایشان بگذارد. خود داندل هم این ساعات را دوست داشت بیشتر به این خاطر که انگار آن ظلمی را که سال های سال بر زندگی مادر سایه انداخته بود زایل می کردند - و آیا دلیلی داشت که یک پسر بچه تنها حس امنیتی را که در یک شب طوفانی در آشپزخانه می یافت رد کند؟ مادرش به او یاد داد چه طور کلوچه و بیسکویت و نان موز و در نهایت، کیک لیدی بالتیمور بپزد. کارشان که تمام می شد ساعت از یازده گذشته بود. خانم رایسن می پرسید «واقعاً با هم بهمون خوش می گذره، نه پسر؟ من و تو با هم خیلی خوبیم، مگه نه؟ وای عزیزم، باد چه زوزه ای می کشه! بیچاره ملوان های توی دریا.» بعد داندل را در آغوش می کشید، انگشت هایش را در موهای کم پشت او می دواند و گاهی اوقات، با این که خیلی بزرگ شده بود، او را روی پاهایش می نشاند.

همه اینها مال مدت‌ها پیش بود. خانم رایسن مرده بود، و دانلد که سر قبرش می‌ایستاد غمش خیلی عظیم نبود. خانم رایسن سال‌ها قبل از این که بمیرد با مرگ کنار آمده بود، و حرف‌هایش همیشه پر بود از اشارات دلیرانه به مرگ. سال‌ها بعد که دانلد تنها در نیویورک زندگی می‌کرد، بعد از ظهر یک روز بهاری، یک‌دفعه چنان افسردگی حادی عنانش را گرفت که از دوره بلوغ در زندگیش سابقه نداشت. او مشروب نمی‌خورد، و از کتاب خواندن یا به سینما و تئاتر رفتن لذت نمی‌برد، و مثل مادرش، دوستان کمی داشت. ناامیدانه دنبال راهی برای بیرون آوردن خودش از این وضعیت گشت و تصادفاً به فکر پختن یک کیک لیدی بالتیمور افتاد. بیرون رفت و مواد اولیه را خرید - عمیقاً از خودش شرم‌منده بود - و در آشپزخانه آپارتمان کوچکی که در آن زندگی می‌کرد آرد را الک کرد و بادام و ترنج را خرد کرد. همین‌طور که مایه کیک را هم می‌زد، حس کرد افسردگیش رفع می‌شود. تا وقتی کیک را در فر گذاشت و نشست و دست‌هایش را با پیش‌بند خشک کرد نفهمید چه قدر در احضار روح مادرش و احساس امنیتی که وقتی بچه بود شب‌های توفانی در آشپزخانه او حس می‌کرد موفق بوده. کیک که آماده شد آن را با کَرِم پوشاند، یک برش خورد و بقیه را در سطل آشغال انداخت.

دفعه بعدی که احساس کرد حالش خوب نیست، در مقابل وسوسه کیک پختن مقاومت کرد، ولی همیشه نمی‌توانست این کار را بکند، و در طول هشت سالی که با آیرین ازدواج کرده بود حدود هشت نه کیک پخت. احتیاط‌های فوق‌العاده‌ای به عمل می‌آورد، و آیرین چیزی از این موضوع نفهمیده بود. فکر می‌کرد شوهرش نسبت به آشپزخانه یک بیگانه تمام‌عیار است. و دانلد - با دویست و شصت پاوند وزن - چه‌طور می‌توانست سر میز صبحانه توضیح بدهد برای این ظاهرش خواب‌آلود

است که تا ساعت سه بیدار بوده و یک کیک لیدی بالتیمور پخته که در گاراژ قایم‌ش کرده؟

پس با دانستن این حقایق ناخوشایند دربارهٔ این آدم‌های دوست‌نداشتنی، به راحتی می‌توانیم شرشان را کم کنیم، و غیر از دالی چه کسی دلش برای آنها تنگ خواهد شد؟ داندل رایسن، با عشق‌شدیدش به ارتقای درجه‌بندی منطقه، در همه جور هوا بیرون می‌رفت، و بگذارید بگوییم یک شب یخبندان که از یک رأی‌گیری برمی‌گشت، ماشینش در خیابان هیل سر خورد، به درخت چنار بزرگ سر چهارراه برخورد کرد و مچاله شد. تمام. بیوهٔ بیچاره‌اش، چه از عشق و چه از وابستگی، آرام می‌گرفت. یک روز صبح، یک ماه بعد از مرگ شوهرش، از تخت‌خواب که بیرون آمد پایش به یک چوب‌گردگیری گیر کرد و افتاد و لگنش شکست. او که از نفاخت طولانی ضعیف شده بود، ذات‌الریه کرد و دار فانی را وداع گفت. این طوری فقط دالی روی دستان می‌ماند، و چه داستان غم‌انگیزی برای این دختر کوچک می‌توانیم بنویسیم. طی ماه‌هایی که وصیت‌نامهٔ والدینش در مراحل اجرایی است، اول با صدقه و بعد با صبرِ همسایگان از او نگهداری می‌کنند. بالاخره او را پیش تنها قوم و خویشش می‌فرستند، پسرخالهٔ مادرش که در لوس‌آنجلس معلم مدرسه است. چه شب‌هایی که او از درد سرگردانی و تنهایی با گریه خوابش می‌برد. دنیا چه عجیب و سرد به نظر خواهد رسید. چیزهای کمی او را به یاد پدر و مادرش خواهد انداخت، به جز وقت کریسمس، که نامه‌هایی که از شیدی هیل به آنجا آدرس خورده‌اند می‌رسند، تبریکات خانم سالوست ترور که در پاریس زندگی می‌کند و چیزی از حادثه نمی‌داند؛ تهنیت از پارکرها، که در مکزیک زندگی می‌کنند و هیچ وقت لیست‌شان را به روز نکرده‌اند؛

تبریک کریسمس از دراگ استوز میرز؛ کریسمس مبارک از پری براونز؛ ساتیس سیماس* از رستوران ایتالیایی درخت بلوط؛ نوئل مبارک از دودی اسمیت. هر سال، مسئولیت دور ریختن این تبریکات صمیمانه که پدر و مادرش را تا قبر و حتی بعد از آن تعقیب کرده اند با دخترک است... ولی این اتفاق نیفتاد، و اگر افتاده بود، چیزی به دانسته های ما اضافه نمی شد.

اتفاقی که افتاد این بود: آخرین رایسن یک شب خوابش را دید. بیدار که شد، دید شوهرش در رختخواب نیست. هوا بوی شیرینی می داد. او یک دفعه شروع کرد به عرق ریختن، ضربان قلبش از ترس تند شد و فهمید که پایان فرا رسیده است. شیرینی هوا جز از خاکستراتمی از چه می توانست باشد؟ به طرف پنجره دوید، ولی رودخانه خالی بود. در آن حالت خواب آلود و سرگردان، تنها کنجکاوی ای سالم باعث شد دالی را بیدار نکند. در راهرو بوی دود می آمد، ولی دود آتش معمولی نبود. شیرینی باعث شد مطمئن شود که بوی خاکستر کشنده است. دنبال بو را گرفت و از پله ها پایین رفت و از اتاق پذیرایی گذشت و به آشپزخانه رسید که چراغ هایش روشن بودند. داندل سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود و اتاق پر دود بود. جیغ کشید «وای، عزیزم» و شوهرش را بیدار کرد. داندل وقتی دید دود از فریون می زند گفت «سوزندمش، لعنتی رو سوزندمش.»

«فکر کردم بمب هیدروژنی یه.»

«کیکه. سوزندمش. برای چی فکر کردی بمب هیدروژنی یه؟»

«اگه چیزی می خواستی بخوری باید من رو بیدار می کردی.»

آیرین گاز را بست و پنجره را باز کرد تا بوی دود بیرون برود و بوی برگ تنباکو و بقیه گل‌های شب وارد خانه شود. ممکن بود یک لحظه تردید کند، که بیگانه دم در - آن مداخله‌جو با ریش و کتاب - درباره این زوج چه فکری می‌کند، که ساعت چهار و نیم صبح با لباس خواب در آشپزخانه پردود نشسته‌اند؟ باید درکی - شاید موقتی - از پیچیدگی زندگی بر آنها نازل شده باشد، ولی موقتی بود. توضیح بیشتری نداشت. دانلد کیک را که زغال شده بود در سطل آشغال انداخت، و چراغ‌ها را خاموش کردند و از پله‌ها بالا رفتند، بیش از همیشه مجذوب زندگی و بیش از همیشه خواهان ظاهر خوب.

معلم موسیقی

به نظر می‌رسید ترتیب همه چیز را داده‌اند - ستون آن شب در خانه‌اش را که باز کرد و از راهرو رد شد و وارد اتاق نشیمن شد این را حس کرد. به نظر می‌رسید با دقت فوق‌العاده زیادی ترتیب همه چیز را داده‌اند، همان طوری که در یکی از دوره‌های قبلی زندگیش دخترهایی را دیده بود که به خاطر گل، شمع و صفحه‌های گرامافون از خود بی‌خود می‌شدند. صحنه را نه برای خوشایند او ترتیب داده بودند، و نه برای چیزی به سادگی یک سرزنش. با صدایی بلند و خوشحال گفت «سلام». گریه و ناله هوا را پر کرده بود. وسط اتاق نشیمن کوچک میز اتو قرار داشت. یکی از پیراهن‌هایش روی آن افتاده بود و همسرش، جسیکا، همین‌طور که اتو می‌کشید اشک‌هایش را پاک کرد. نزدیک پیانو جاسلین، بچه‌کوچکش ایستاده بود. جاسلین داشت زار می‌زد. دختر بزرگش میلیسنت، نزدیک خواهر کوچکش، روی صندلی نشسته بود و هق‌هق می‌کرد. تکه‌های یک عروسک شکسته را در دست گرفته بود. فیلیس، بچه‌وسطی، چهار دست

و پا بود و داشت با یک در بازکن دل و روده یک صندلی راحتی را بیرون می کشید. ابری از دود چیزی که به نظر می رسید یک ران بره سوخته باشد از در باز آشپزخانه وارد اتاق نشیمن می شد.

باورش نمی شد آنها روز را در چنین بلبشویی ای سپری کرده باشند. لابد نقشه همه چیز را کشیده بودند و ترتیب همه چیز - از جمله آتش سوزی توی فر - را برای لحظه ای که او به خانه رسید داده بودند. حتی به نظرش رسید نگاهی حاکی از آرامش درونی در چهره به ستوه آمده همسرش دید که به دور و بر اتاق نگاهی انداخت و تأثیرگذاری صحنه را ستود. احساس کرد شکست خورده، ولی ناامید نشد، و همان طور که در مدخل خانه اش ایستاده بود، تخمین سریعی از نیروهای باقی مانده اش زد و تصمیم گرفت به عنوان اولین حرکت با یک بوسه شروع کند؛ ولی به میز اتو که نزدیک شد همسرش با حرکت دست او را عقب زد و گفت «به من نزدیک نشو. سرما می خوری. وحشتناک سرما خورده ام». بعد، ستون فیلیس را از کنار صندلی راحتی بلند کرد، به میلینست قول داد که عروسکش را تعمیر کند، و بچه را به دست شویی برد و پوشکش را عوض کرد. از آشپزخانه صدای نفرین های بلند جسیکا می آمد که از میان دود راهش را باز کرد و گوشت را از اجاق بیرون آورد.

سوخته بود. تقریباً همه چیزهای دیگر هم همین وضع را داشتند - کوفته ها، سیب زمینی ها، و بیسکویت سیب یخ زده. ستون که از بالای بشقاب های غذای سوخته به صورت همسرش نگاه کرد، که زمانی سرشار از لطافت و عشق بود ولی حالا گرفته و آشفته به نظر می رسید، دهانش پر از ذغال شد و قلبش تیر کشید. بعد از شام در شستن ظرف ها کمک کرد و برای بچه ها کتاب خواند. توجه کامل آنها به چیزی که برایشان می خواند، و قدرت اعتماد در عشقشان، انگار مزه گوشت سوخته را

همان قدر که تلخ بود اندوهناک می کرد. مدت ها بعد از این که همه غیر از ستون به رختخواب رفتند بوی دود در هوا باقی ماند. او تنها در اتاق نشیمن نشست و دوباره مشکلاتش را برای خودش حساب کرد. ده سال بود ازدواج کرده بودند، و به نظرش می رسید جسیکا هنوز چه جسماً و چه روحاً موجودی فوق العاده دوست داشتنی است، ولی در این یکی دو سال اخیر چیزی سنگین و مرموز بین آن دو حائل شده بود. گوشت سوخته غیرعادی نبود؛ یک اتفاق هر روزه بود. قورمه را می سوزاند، همبرگر را می سوزاند، حتی شب عید شکرگزاری بوقلمون را سوزاند، و به نظر می رسید عمداً غذاها را می سوزاند، انگار می خواست این طوری نفرتش را از او نشان دهد. عصیان بر علیه کار سخت نبود. زن خدمتکار و دستگاه های مکانیکی - سبک کردن کار - تفاوتی ایجاد نکرده بود. ستون فکر کرد حتی نفرت هم نیست. مثل تغییرات زیرزمینی دریا بود، یک جور مبارزه یا انقلاب جنسی - که احتمالاً حتی خود جسیکا هم از آن خبر نداشت - زیر ظاهر براق و عادی چیزها در جریان بود.

دلش نمی خواست جسیکا را ترک کند، ولی تا کی می توانست بچه های گریان، نگاه های افسرده، و خانه دودآلود و ریخت و پاش را تحمل کند؟ چیزی که به آن تن نمی داد ناسازگاری نبود، بلکه تهدید سالم ترین و پر ارزش ترین قسمت احترام به نفسش بود. به نظرش بی شرمانه می آمد که آدم مدت ها در این شرایط رنج بکشد. چه می توانست بکند؟ انگار تغییر، حرکت، گشایش، چیزی بود که جسیکا به آن نیاز داشت، و این هم احتمالاً نشان دهنده محدودیت های خودش بود که در تلاش برای یافتن راهی برای ادامه زندگیشان، تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که جسیکا را برای شام به رستورانی ببرد که ده سال قبل، وقتی عاشق و معشوق بودند، اغلب با همدیگر به آنجا می رفتند. ولی می دانست حتی

این هم آسان نخواهد بود. یک دعوت مستقیم تنها به یک جواب منفی مستقیم و تلخ منجر می‌شد. باید احتیاط می‌کرد. باید او را غافلگیر و خلع سلاح می‌کرد.

اوایل پاییز بود. روزها هوا صاف بود. همه جا برگ‌های زرد به زمین می‌افتادند. از همه پنجره‌های خانه و از شیشه‌های در جلو می‌شد دیدشان که پایین می‌افتند. ستون دو سه روز صبر کرد. منتظر روزی شد که به طرزی غیرعادی دل‌انگیز باشد، و بعد اواسط صبح از اداره به جسیکا تلفن کرد. می‌دانست یک زن خدمتکار در خانه است. می‌لیسنت و فلیس در مدرسه بودند و جاسلین خواب بود. جسیکا کار زیادی نداشت که بکند. ممکن بود حتی بی‌کار و مشغول فکر کردن باشد. به او تلفن کرد و گفت - دعوتش نکرد - که به مرکز شهر بیاید تا با هم شام بخورند. او کمی تأمل کرد؛ گفت سخت است کسی را پیدا کرد که پیش بچه‌ها بماند؛ و بالاخره تسلیم شد. ستون حتی به نظرش رسید که وقتی موافقت کرد در صدایش اثری از آن لطافت ملایم بود که ستون آن را می‌پرستید.

یک سال از وقتی که کاری مثل با هم در رستوران شام خوردن کرده بودند می‌گذشت، و ستون که آن شب از اداره‌اش بیرون آمد و به طرف ایستگاه رفت، متوجه توده‌ی غول‌آسای عادات مرده‌ای شد که ازدواجشان را زیر خود دفن کرده. فکر کرد دوایر زیادی دور زندگیش کشیده شده؛ ولی چه آسان می‌شد از روی آنها گذشت. رستورانی که رفت و منتظر همسرش شد معمولی و خوب بود - واکس خورده، آهار زده، بوی نان تازه و سس، و آن شب که او رسید در وضعیت مسحورکننده‌ی آمادگی بود. دختر مسؤل تحویل کلاه او را به خاطر آورد، و او به خاطر آورد وقتی جوان‌تر بوده چه دفعات بی‌شماری از پله‌ها بالا آمده و به بار رفته. همه جا چه بوی خوبی می‌داد. بارمن تازه به سرکارش آمده بود، تازه اصلاح کرده

بود و یک کت سفید پوشیده بود. همه چیز صمیمی و تشریفاتی به نظر می‌رسید. همه سطوح برق می‌زدند و نوری که روی شانه‌هایش افتاده بود همان نور ده سال پیش بود. وقتی سریش خدمت آمد که شب به‌خیر بگوید، ستون از او خواست یک بطری شراب برایش بیاورد - شراب خودشان - با یخ. درمی‌زد که رو به شب باز می‌شد همان دری بود که همیشه منتظر بود جسیکا با موهای برف‌گرفته از آن وارد شود، که ببیند با لباس نو و کفش‌های نو وارد می‌شود، که ببیند با خبرهای خوب، نگرانی، عذرخواهی به خاطر دیر کردن وارد می‌شود. یادش بود جسیکا چه‌طور به بار نگاهی می‌انداخت که ببیند او آنجاست یا نه، چه‌طور می‌ایستاد و با دختر مسئول تحویل کلاه حرف می‌زد، و بعد خرامان می‌آمد و دستش را در دست او می‌گذاشت و بقیه شب را در لذت او شریک می‌شد.

بعد صدای گریه بچه شنید. به طرف در برگشت و جسیکا را دید که وارد می‌شود. بچه‌گریان روی شانه‌اش بود. فیلیس و میلیسنت با پالتوهای کهنه‌شان پشت سر او آمدند. هنوز سر شب بود و رستوران شلوغ نشده بود. این ورود، این تابلو، هنوز آن قدر تماشایی نبود که یک ساعت بعد می‌شد، ولی - دست کم برای ستون - به اندازه کافی تأثیرگذار بود. آن طور که جسیکا با یک بچه‌گریان در بغل و دو بچه در دو طرف، در چارچوب در ایستاده بود، این طور حس نمی‌شد که برای دیدن شوهرش آمده و چیزی جور نشده و او مجبور بوده بچه‌ها را با خودش بیاورد؛ این طور حس می‌شد که آمده تا در حضور همه مردی را که به او ظلم کرده متهم کند. انگشتش را به طرف او نگرفت، ولی مفهوم حضور این چند نفر گویا و اتهام‌آمیز بود.

ستون بلافاصله به طرف آنها رفت. آنجا از آن رستوران‌هایی نبود که بشود بچه‌ها را به آن آورد، ولی دختر مسئول تحویل کلاه لطف کرد و به

میلیسنت و فیلیس کمک کرد پالتوهایشان را دریابورند. ستون جاسلین را بغل کرد و گریه بچه قطع شد.

جسیکا گفت «پرستار بچه نتوانست بیاد.» ولی نمی توانست در چشم های او نگاه کند، و وقتی ستون او را بوسید رویش را برگرداند. آنها را به میزی در ته سالن راهنمایی کردند. جاسلین یک کاسه زیتون را سر و ته کرد، و غذا به همان بی سرو سامانی و غمگینی شام های خانه بود. در مسیر برگشت بچه ها خوابشان برد و ستون می توانست ببیند که موفق نشده - موفق نشده یا دوباره روی دست خورده. برای اولین بار فکر کرد شاید نه با سایه ها و رازهای جنسیت جسیکا، که با یک بدخلقی ساده، دست و پنجه نرم می کند.

یک بار دیگر به همان روش سعی کرد؛ بعد از ظهر یک روز شنبه از تامپسون ها دعوت کرد برای صرف مشروب به خانه شان بیایند. متوجه بود که آنها دلشان نمی خواهد بیایند. داشتند به خانه کارمینول ها می رفتند - همه داشتند به خانه کارمینول ها می رفتند - و یک سال یا بیشتر از آخرین دفعه ای که ستون ها مهمانی داده بودند می گذشت؛ خانه شان دچار یک جور بدنامی اجتماعی شده بود. تامپسون ها فقط به خاطر رفاقت آمدند، و فقط آمدند یک مشروب بخورند و بروند. زوج جذابی بودند و به نظر می رسید جک تامپسون سلطه ظریفی بر همسرش دارد که ستون به آن حسودیش شد. به جسیکا گفته بود که آنها می آیند. او هیچ چیز نگفته بود. مهمان ها که آمدند او در اتاق نشیمن نبود، ولی چند دقیقه بعد با یک سبد رخت چرک ظاهر شد و ستون که از او پرسید مشروب می خورد یا نه، گفت وقتش را ندارد. تامپسون ها متوجه شدند که ستون مشکلاتی دارد، ولی نمی توانستند بمانند و به او کمک کنند - خانه کارمینول دیر می شد. ولی لوسی تامپسون که سوار ماشین شد، جک به کنار در برگشت و آن قدر

با قدرت - آن قدر به وضوح از روی رفاقت و دلسوزی - با ستون حرف زد که ستون حرف‌هایش را درست قبول کرد. او گفت متوجه شده چه خبر است، و ستون باید یک سرگرمی برای خودش دست و پا کند - یک سرگرمی به خصوص: باید به کلاس پیانو برود. خانمی به اسم دوشیزه دِمینگ بود و ستون باید می‌رفت و سری به او می‌زد. کمکش می‌کرد. بعد خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت. این نصیحت به هیچ وجه به نظر ستون عجیب نیامد. او ناامید و خسته بود و مگر زندگیش چه مفهومی داشت؟ به اتاق نشیمن که برگشت، فیلیس دوباره با دریا زکن به جان صندلی راحتی افتاده بود. بهانه‌اش این بود که یک بیست و پنج سنتی لای آن گم کرده. جاسلین و میلیسنت گریه می‌کردند. جسیکا شروع کرده بود به سوزاندن غذای شب.

یکشنبه گوساله سوخته خوردند، دوشنبه بیفتک سوخته، و سه‌شنبه گوشت آن چنان سوخته بود که ستون حتی نمی‌توانست حدس بزند گوشت چه هست. به دوشیزه دِمینگ فکر کرد و به این نتیجه رسید که شاید او زن هرزه‌ای است که به عنوان تدریس موسیقی مردهای اطراف را تسلی می‌دهد. ولی وقتی به او تلفن کرد، صدایش صدای یک عجوزه بود. او گفت که جک تامپسون اسمش را به او داده، و زن گفت که فردا شب ساعت هفت بیاید. چهارشنبه که بعد از شام از خانه بیرون رفت، فکر کرد دست کم از خانه بیرون رفتن و خود را با چیزی غیر از مشکلات خانگی و کاری مشغول کردن برای خودش تأثیری دارد. دوشیزه دِمینگ در خیابان بلو در آن طرف شهر زندگی می‌کرد. شماره خانه‌ها را سخت می‌شد دید و ستون ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و پیاده به دنبال شماره خانه زن گشت.

یک شب پاییزی بود. خیابان بلو و یکی از آن خیابان‌های دورافتاده‌ای بود که خانه‌های پیش ساخته‌اش را نمی‌توان برای ظاهر و تأثیرشان سرزنش کرد، ولی از روی هوس با منارهای کوچک و پرده‌های چوبی آراسته شده‌اند، مثل تقلیدی نابجا یا دست کم مرموز از مساجد و حرم‌های مسلمانان. این تناقض محیط را جذاب می‌کرد. خیابان شیب داشت، ولی شیبش خیلی ملایم بود؛ فسادش مجلل بود و در حیاط‌های پشتی گل‌های سرخ به وفور باز شده بودند و سهره‌ها در درختان صنوبر می‌خواندند. چند صاحب‌خانه هنوز داشتند چمن‌های جلوی خانه‌شان را مرتب می‌کردند. ستون در چنین خیابانی بزرگ شده بود، و خوشحال شد که به این قسمت از گذشته‌اش برخورد. خورشید داشت غروب می‌کرد - نور قرمزی پایین خیابان دیده می‌شد - و ستون با دیدن این منظره سوزشی به شدت گرسنگی در معده‌اش احساس کرد؛ ولی گرسنگی نبود، یک آرزوی ساده بود. چه می‌شود زندگی آدم درجه یک باشد!

خانه خانم دِمینگ دالان نداشت و شاید بیشتر از بقیه خانه‌ها به رنگ احتیاج داشت، هرچند حالا که نور تقریباً رفته بود نمی‌توانست مطمئن باشد. روی در یک تابلو بود: در بزنید و بیایید تو. وارد یک راهرو کوچک شد، با یک راه‌پله و یک جا کلاهی چوبی. در یک اتاق دیگر دید مردی به سن خودش روی کلیدهای پیانو خم شده است. خانم دِمینگ صدا زد «زود او مدین. لطفاً بشین و منتظر بشین.»

با چنان تسلیم و خستگی‌ای حرف می‌زد که انگار آهنگ صدایش به ستون می‌گفت باید در انتظار چیز تنفرانگیز و دردناکی باشد. روی یک نیمکت زیر جا کلاهی نشست. معذب بود. دست‌هایش عرق کردند و حس کرد برای این خانه، این نیمکت و این موقعیت به طرز دردناکی بزرگ است. فکر کرد زندگیش چه قدر عجیب و غریب است، که همسرش

خوبی‌هایش را پنهان می‌کند و او قصد دارد پیانو یاد بگیرد. ناراحتی‌اش آن‌قدر شدید شد که یک لحظه به فکر فرار افتاد. می‌توانست از در ورود بیرون، به خیابان بلوو، و دیگر هیچ وقت برنگردد. خاطره به هم‌ریختگی خانه سر جایش نگه داشت. بعد این فکر که انتظار، حالتی از ابدیت است به او هجوم آورد. آدم چه قدر وقتش را در اتاق انتظار دکترها و دندان‌پزشک‌ها، در انتظار قطار، هواپیما، در انتظار جلوی باجه‌های تلفن و در رستوران‌ها صرف می‌کند. انگار بهترین اوقات زندگی‌اش را انتظار کشیده بود، و با موافقت با انتظار کشیدن برای درس پیانو چند سال پرتکاپوی دیگری را که برایش باقی مانده بود به دور می‌ریخت. دوباره به فکر فرار افتاد، ولی در همان لحظه درس در اتاق دیگر به پایان رسید. شنید دوشیزه دمینگ با کج خلقی می‌گوید «به اندازه کافی تمرین نکرده‌ین. باید روزی یک ساعت تمرین کنین، بدون استثنا، در غیر این صورت دارین وقتتون رو تلف می‌کنین.» شاگردش وارد راهروی کوچک شد، یقه کتش را بالا زده بود که ستون صورتش را نبیند. خانم دمینگ گفت «بعدی.»

اتاق کوچک با پیانوی دیواری به هم‌ریخته‌تر از راهرو بود. ستون که وارد شد خانم دمینگ به زحمت سرش را بلند کرد. زن کوچک اندامی بود. موهای قهوه‌ای‌اش پر بود از تارهای خاکستری، و به شکل یک نیم‌تاج شل و ول بالای سرش بسته و سنجاق شده بود. روی یک کوسن پف کرده نشسته بود، دست‌هایش را روی زانوهایش در هم گره زده بود، و گهگاه با تنفر لب‌هایش را تکان می‌داد، انگار چیزی اذیت‌اش می‌کرد. ستون با دست‌پاچگی روی چهارپایه پیانو نشست. گفت «من تا به حال کلاس پیانو نرفته‌م. یه وقتی کلاس کورنت می‌رفتم. دبیرستان که می‌رفتم یه کورنت کرایه کردم...»

خانم دمینگ گفت «اون رو فراموش می‌کنیم.» دوِ وسط را به او نشان داد و از او خواست یک گام بنوازد. انگشت‌های ستون، در نور درخشان پوییت، بیش از حد بزرگ و برهنه به نظر می‌رسیدند. با زحمت بسیار گام را نواخت. خانم دمینگ یکی دو بار با یک مداد روی بند انگشت‌هایش زد؛ یکی دوبار انگشت‌هایش را با انگشت‌های خودش تصحیح کرد، و ستون تصویری از زندگی او به صورت کابوسی از دست‌های تمیز، دست‌های کثیف، دست‌های پشمالو، دست‌های شل و دست‌های عضلانی پیدا کرد، و به این نتیجه رسید که شاید علت احساس تنفر زن همین است. اواسط درس، ستون دست‌هایش را روی پاهایش انداخت. تردید او فقط باعث بی‌صبری زن شد، و او دست‌هایش را برداشت و دوباره روی کلیدها گذاشت. دلش می‌خواست سیگار بکشد، ولی تابلوی بزرگی روی دیوار بالای پیانو بود که این کار را ممنوع می‌کرد. درس که تمام شد پیراهنش خیس بود.

خانم دمینگ گفت «لطفاً دفعه بعد که اومدین، حق‌التدریس رو بیارین. بذارینش توی اون گلدون روی میز. بعدی.» ستون و شاگرد بعدی در چارچوب در سینه به سینه از کنار هم رد شدند، ولی بیگانه‌صورتش را برگرداند.

ستون از پایان این کار شاق خوشحال شد و وقتی پایش را در تاریکی خیابان بلوو می‌گذاشت تصویر خوشایند و احمقانه‌ای از خودش به عنوان یک پیانیست داشت. از خودش پرسید آیا منظور جک تامپسون همین لذات کوچک بوده؟ به خانه که رسید بچه‌ها خوابیده بودند، و او نشست که تمرین کند. دوشیزه دمینگ یک قطعه تمرین انگشت دودستی با یک ملودی کوچک به او داده بود، و یک ساعت همین‌ها را دوباره و دوباره تکرار کرد. هر روز تمرین کرد، از جمله یک‌شنبه، و صادقانه امیدوار بود

برای جلسه دوم که می‌رود خانم دمینگ با دادن قطعه‌ای سخت‌تر او را تحسین کند؛ ولی خانم دمینگ یک ساعت جلسه را صرف ایراد گرفتن از زمان‌بندی و انگشت‌گذاری او کرد و به او گفت همین تمرین را یک هفته دیگر تکرار کند. ستون فکر کرد بعد از جلسه سوم دیگر چیزی تغییر خواهد کرد، ولی باز هم با همان تمرین به خانه برگشت.

جسیکا نه او را تشویق می‌کرد و نه شکایت می‌کرد. انگار از این ترتیب وقایع شگفت‌زده شده بود. موسیقی اعصابش را به هم می‌ریخت، ستون متوجه می‌شد. تمرین ساده، با آهنگش، حتی روی حافظه دخترهایش تأثیر گذاشته بود. انگار بخشی از زندگی‌شان شده بود، به ناخواستگی یک بیماری، و همان قدر طاعونی. تمام روز، سرکار، در مغز ستون شناور بود، و با هر حس جدیدی - درد یا تعجب - ملودی باد می‌کرد و به پیش‌زمینه مغزش می‌آمد. ستون تا آن وقت نمی‌دانست که این رنج کشیدن، این آزرده‌گی فکری، بخشی از آموختن پیانو است. حالا هر شب بعد از شام که می‌نشست تمرین کند، جسیکا با عجله اتاق را ترک می‌کرد و به طبقه بالا می‌رفت. انگار موسیقی مرعوبش می‌کرد، یا از آن می‌ترسید. رابطه خودش با تمرین ناراحت‌کننده و نامشخص بود. یک شب که با قطار آخر شب آمده بود و از ایستگاه که قدم می‌زد از کنار خانه تامپسون می‌گذشت، صدای همان تمرین طاعونی را شنید که از دیوارهای خانه می‌آمد. لابد جک داشت تمرین می‌کرد. به هیچ وجه چیز عجیبی نبود، ولی از کنار خانه کارمینیول که می‌گذشت و دوباره صدای تمرین را شنید، فکر کرد شاید حافظه خودش است که باعث می‌شود صدا در گوشش زنگ بزند. شب تاریکی بود، و او که به درک خودش از واقعیت شک کرده بود، در آستانه در خانه‌اش ایستاد و به این فکر افتاد که دنیا سریع‌تر از آن که کسی بتواند دنبالش کند عوض می‌شود - می‌میرد و از نو

زنده می‌شود - و این که مثل یک شناگر برهنه از بین وقایع زندگیش شنا کرده و آنها را پشت سر گذاشته است.

آن شب جسیکا گوشت را نسوزانده بود. یک شام درست و حسابی توی فر برایش نگه داشته بود، و چنان با متانت آن را برایش کشید که ستون فکر کرد شاید می‌خواهد به عنوان همسر پیشش برگردد. بعد از شام برای بچه‌ها کتاب خواند و بعد آستین پیراهنش را بالا زد و پشت پیانو نشست. جسیکا که داشت از اتاق بیرون می‌رفت برگشت و با او حرف زد. رفتارش محجوبانه بود و همین باعث شد چشمانش درشت‌تر و تیره‌تر به نظر برسند و رنگ‌پریدگی طبیعی‌اش را شدیدتر کرد. به نرمی گفت «نمی‌خوام دخالت کنم، می‌دونم هیچ چی درباره موسیقی نمی‌دونم، ولی شاید بتونی از اون خانوم - از معلمت - بخوای یه چیز دیگه برای تمرین بهت بده. این تمرین بدجور تو مغزم لونه کرده. از صبح تا شب می‌شنومش. اگه بتونه یه قطعه جدید بهت بده...»

ستون گفت «می‌دونم چی می‌گی. بهش می‌گم.»

تا جلسه پنجم روزها خیلی کوتاه‌تر شده بودند و دیگر آن غروب آتشین پایین خیابان بلوو نبود که او را به یاد آرزوهای بزرگش، به یاد کمبودهایش بیاندازد. در زد، وارد خانه کوچک شد و بلافاصله متوجه بوی سیگار شد. کلاهدش را برداشت و پالتوش را درآورد و به اتاق نشیمن رفت، ولی دوشیزه دمینگ روی کوسن لاستیکی‌اش نشست. او را صدا زد، و زن از آشپزخانه جواب داد و در را به صحنه‌ای باز کرد که ستون را حیرت زده کرد. دو مرد جوان پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و آبجو می‌خوردند. موهای تیره‌شان را که از روغن برق می‌زد از وسط فرق گرفته بودند. چکمه موتورسواری و پیراهن قرمز شکار پوشیده

بودند، و به نظر می‌رسید رفتارشان تا حدود زیادی حاکی از یاغیگری جوانی است. خانم دمینگ که در را می‌بست یکی از آنها بلند گفت «منتظر تیم جونی.» و خانم دمینگ که به طرف ستون می‌آمد، دید رضایت - شادی و غرور - از چهره‌اش ناپدید می‌شود و اندوه جایش را می‌گیرد. گفت «پسرهای من» و آه کشید.

ستون پرسید «همسایه‌اند؟»

«وای، نه. از نیویورک میان. گاهی وقت‌ها میان و شب پیش من می‌مونن. هر وقت بتونم بهشون کمک می‌کنم، مثل پسرهای خودم هستن.»

ستون گفت «باید خیلی بهشون خوش بگذره.»

دوشیزه دمینگ گفت «لطفاً شروع کنید.» همه احساسات از صدایش رفته بودند.

«همسرم می‌خواست بدونه نمی‌شه من یه چیز جدید بزنم - یه قطعه جدید.»

زن با خستگی گفت «همیشه همین رو می‌خوان.»

ستون گفت «یه چیزی که کمتر تکراری باشه.»

«هیچ کدوم از آقایونی که میان اینجا هیچ وقت از روش‌های من شکایتی نداشته‌ن. اگه دوست ندارین مجبور نیستین بیان. البته، آقای پرویس زیاده‌روی کرد. خانم پرویس هنوز توی دیوونه‌خونه است، ولی فکر نمی‌کنم تقصیر من باشه. شما می‌خوان اون رو به زانو دربیارین، مگه نه؟ مگه برای همین نیومدین اینجا؟ لطفاً شروع کنین.»

ستون شروع کرد به نواختن، ولی ناشیگری‌اش بیش از همیشه بود. اشارات پیرزن سنگدل گیجش کرده بود. چه کار کرده بود؟ آیا گناهکار بود؟ آیا همان دفعه‌اولی که آمده بود باید به حکم غریزه‌اش برای فرار

عمل می‌کرد؟ آیا او، با چشم‌پوشی از هوای خفه خانه، خودش را به یک جور وهن، به یک جور جادوگری گرفتار کرده بود؟ آیا موافقت کرده بود که تهدید جدی دیوانگی را بالای سر یک زن دوست داشتنی نگه دارد؟ عجزه پیر حالا دیگر آرام و، به نظر ستون، شیرانه حرف می‌زد. خانم دمینگ گفت «آهنگ رو آروم بزن، آروم، آروم. این جوری تأثیرش رو می‌ذاره.»

به نواختن ادامه داد، در یک زنجیره پیش‌بینی‌ناپذیر محافظه‌کاری گیر افتاده بود، چون اگر مقاومت می‌کرد، که می‌دانست باید بکند، تنها به کابوس رسمیت می‌داد. سر و انگشتانش با استقلال کامل از احساساتش عمل می‌کردند، و هرچند قسمتی از وجودش کاملاً شوک، خطر و ملامت نفس را حس می‌کرد، انگشتانش آهنگ دسیسه‌آمیز را می‌نواختند. از آشپزخانه صدای خنده شدید، ریختن آبجو و به زمین کشیده شدن چکمه‌های موتورسواری را می‌شنید. خانم دمینگ احتمالاً چون می‌خواست به دوستانش - پسرهایش - ملحق شود، زودتر درس را تمام کرد، و آسودگی ستون به نشئگی پهلوی می‌زد.

باید دوباره و دوباره از خودش می‌پرسید که آیا دوشیزه دمینگ واقعاً حرف‌هایی را که او فکر می‌کرد شنیده زده یا نه، و به نظرش آن قدر نامحتمل آمد که خواست سری به خانه جک تامپسون بزند و با او صحبت کند، تا این که فهمید نمی‌تواند بگوید چه اتفاقی افتاده؛ قادر نبود آن را به کلام در بیاورد. این تاریکی که در آن مردان و زنان بی‌شرمانه برای برتری با هم کلنجار می‌رفتند و عجزه‌های پلاسیده جادو و جنبل می‌کردند دنیایی نبود که او در آن زندگی کرده بود. پیرزن انگار در جزیره‌ای محصور در شعورش سکن‌گزیده بود، جزیره‌ای که چند لحظه خاکستری بعد از بیدار شدن با نور روز ناپدید می‌شد.

به خانه که رسید جسیکا در اتاق نشیمن بود، و او که نت هایش را روی پوپیت گذاشت گذر ترس را در چهره همسرش دید. پرسید «قطعه جدید بهت داد؟ غیر از اون تمرین چیزی بهت داد؟»

ستون گفت «این دفعه نه. فکر کنم آماده نبودم. شاید دفعه بعد.»

«الان می‌خواهی تمرین کنی؟»

«شاید.»

«وای، امشب نه عزیزم! خواهش می‌کنم امشب نه! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم امشب نه، عشق من!» و به زانو درآمد.

بازگشت خوش‌بختی ستون - و این خوش‌بختی یکباره سراغ هر دوشان آمد - باعث شد او به طرز عجیبی مطمئن شود که این خوش‌بختی از کجا آمده و او هر وقت که به فکر دوشیزه دمینگ می‌افتاد با تحقیر و تنفر به او فکر می‌کرد. در چرخه شام‌های لذیذ و عشق‌بازی گیر افتاده بود و هیچ وقت از نزدیک پیانو رد نمی‌شد. دستش را از روش‌های خانم دمینگ شست. به این نتیجه رسید که کل قضیه را فراموش کند. ولی دوباره که چهارشنبه شب شد، بلند شد که سر زمان همیشگی به آنجا برود و خداحافظی کند. می‌توانست به او تلفن کند. جسیکا از این که او می‌خواهد به آنجا برگردد ناراحت بود، ولی او برایش توضیح داد که فقط برای این می‌رود که قضیه را تمام کند، و او را بوسید و بیرون رفت.

شب تاریکی بود. از هیئت ترکی خانه‌های خیابان بلوو نور کمی بیرون می‌آمد. یکی داشت برگ‌ها را می‌سوزاند. در خانه خانم دمینگ را زد و وارد راهروی کوچک شد. خانه تاریک بود. تنها نور، نوری بود که از پنجره‌های رو به خیابان می‌آمد. صدا زد «خانم دمینگ، خانم دمینگ؟» سه بار او را صدا زد. صدای کنار نیمکت پیانو خالی بود، ولی تأثیر پیرزن

را روی همه چیز خانه حس می‌کرد. او آنجا نبود - یعنی به صدای ستون جواب نداد - ولی انگار در چارچوب در آشپزخانه، روی پله‌ها، در تاریکی ته راهرو ایستاده بود؛ و به نظرش رسید صدای آرامی که از طبقه بالا آمد صدای پاهای اوست.

به خانه برگشت، و نیم ساعت از رسیدنش نگذشته بود که پلیس آمد و از او خواست همراهش برود. او بیرون رفت - نمی‌خواست بچه‌ها بشنوند - و اشتباه طبیعی مقاومت کردن را مرتکب شد، چون، بالاخره، مگر او مردی کاملاً مطیع قانون نبود؟ مگر همیشه پول روزنامه صبحش را نداده بود و از چراغ راهنمایی اطاعت نکرده بود و هر روز حمام نکرده بود و هر هفته کلیسایش را نرفته بود و مالیاتهایش را مرتب نداده بود و روز دهم هر ماه صورت حساب‌هایش را پرداخت نکرده بود؟ در گذشته پنهانورش هیچ اثری از قانون شکنی نبود. پلیس از او چه می‌خواست؟ نمی‌گفتند، ولی اصرار می‌کردند همراهشان برود، و بالاخره او در ماشین گشت نشست و به آن طرف شهر رفتند، از چند خط راه آهن گذشتند و به یک کوچه بن‌بست رسیدند، یک زیاله‌دانی، که چند پلیس دیگر هم آنجا بودند. صحنه خشونت بود - برهنه، زشت، دور از دید خانه‌ها، و هیچ کس نبود که فریادهای کمک زن را بشنود. سر چهارراه روی زمین افتاده بود، درست مثل یک عجوزه. گردنش شکسته بود و لباس‌هایش هنوز از درگیریش با قدرت‌های عظیم مرگ نامرتب بود. از او پرسیدند آیا زن را می‌شناسد، و او گفت بله. پرسیدند هیچ وقت مردهای جوان دور و بر خانه‌اش دیده بوده، و او گفت نه. اسم و نشانی او را در یک دفتر روی میز تحریر زن پیدا کرده بودند، و او توضیح داد که زن معلم پیانوی او بوده. آنها با توضیحاتش قانع شدند و گذاشتند برود.

کلمنتینا

او در ناسکوستا به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بود، در زمان معجزه جواهرات و زمستان گرگ‌ها. ده سالش بود که دزدها بعد از آخرین نماز سن جووانی به زیارتگاه باکره مقدس زدند و جواهراتی را که شاهزاده‌ای که مریم مقدس ناراحتی کبدش را درمان کرده بود به او داده بود، دزدیدند. فردای آن روز که عمو سرافینو داشت در زمین‌هایش قدم می‌زد، در دهانه غاری که مردم اتروریا مرده‌هایشان را در آن دفن کرده بودند، جوانی با سیمای تابناک دید، که او را به سوی خود خواند، ولی او ترسید و فرار کرد. بعد سرافینو ناگهان دچار تب شد، و دنبال کشیش فرستاد و به او گفت چه دیده، و کشیش به غار رفت و آنجا جواهرات مریم مقدس را روی برگ‌های خشک، همان جایی که فرشته ایستاده بود، پیدا کرد. همان سال، در راه پایین مزرعه، دخترخاله‌اش ماریا شیطان را دید، با شاخ و دم نوک‌تیز، و یک کت و شلوار قرمز تنگ، درست مثل عکس‌ها. او در زمان برف بزرگ چهارده سال داشت، و یک شب که بعد از تاریکی به چشمه

رفته بود و داشت به طرف برجی که آن موقع در آن زندگی می‌کردند برمی‌گشت گرگ‌ها را دید. یک دسته شش هفت تایی بودند و در میان برف از پله‌های ویا کاوور بالا می‌آمدند. او سطلش را انداخت و به درون برج دوید؛ زبانش از وحشت باد کرده بود، ولی از ترک‌های در نگاه کرد و آنها را دید، چموش‌تر و یغرت‌تر از سگ؛ دنده‌هایشان زیر پشم کثیفشان معلوم بود و خون گوسفندی که کشته بودند از دهانشان بیرون می‌ریخت. او وحشت کرده بود و مسحور شده بود، انگار منظره گرگ‌هایی که در برف راه می‌رفتند روح مردگان یا راز دیگری بود که می‌دانست نزدیک بطن زندگی است؛ و وقتی آنها رفتند اگر جای پاهایشان روی برف نمانده بود باورش نمی‌شد که آنها را دیده. هفده سالش بود که رفت به عنوان دوتا دی سرویتزیو برای بارون خرده‌پایی که روی تپه ویلا داشت کار کند، و همان تابستان بود که آتونو، در چمن‌زار تاریک، او را گل سرخ شبنم‌زده خواند و سرش گیج رفت. پیش کشیش اعتراف کرد و توبه کرد و بخشوده شد، ولی قضیه که شش بار تکرار شد کشیش گفت باید با هم نامزد شوند، و این طور شد که آتونو فیدانتزاتوی او شد. مادر آتونو موافق نبود، و بعد از سه سال کلمنتینا هنوز گل سرخ آتونو بود و او هنوز فیدانتزاتوی* او بود و هربار اسمی از ازدواج می‌آمد مادر آتونو سرش را می‌گرفت و جیغ می‌کشید. پاییز بارون از او خواست به عنوان دوتا به رم بیاید و او چه‌طور می‌توانست بگوید نه در حالی که همه شب‌های زندگیش خواب دیده بود که پاپ را با چشمان خودش ببیند و در خیابان‌هایی راه برود که بعد از تاریکی با برق روشن می‌شدند؟

در رم روی حصیر می‌خوابید و توی سطل خودش را می‌شست، ولی

خیابان‌ها تماشایی بودند، هرچند باید آن قدر کار می‌کرد که اغلب نمی‌توانست در شهر قدم بزند. بارون قول داده بود ماهی دوازده هزار لیره به او بدهد، ولی آخر ماه اول پولی به او نداد و آخر ماه دوم هم، و آشپز گفت که او همیشه دخترها را از دهات می‌آورد و هیچ پولی به آنها نمی‌دهد. یک شب که در را برای بارون باز کرد با نزاکت تمام مزدش را خواست، و او گفت که به او یک اتاق داده و آب و هوایش عوض شده و رم را دیده و تربیتش بد است که بیشتر می‌خواهد. کت نداشت که توی خیابان بپوشد و کفش‌هایش سوراخ شده بودند و غذایش پس‌مانده می‌بارون بود. فهمید مجبور است کار دیگری پیدا کند، چون پول برگشتن به ناسکوستا را نداشت. هفته بعد پسرعموی آشپز جایی برایش پیدا کرد که باید هم خیاط می‌شد هم دوئا، و اینجا باز هم سخت‌تر کار کرد، ولی ماه که به پایان رسید دست‌مزدی در کار نبود. برای همین پیراهنی را که سینیورا خواسته بود برای یک جشن برایش آماده کند تمام نکرد. گفت پیراهن را تمام نمی‌کند تا این که دست‌مزدش را بگیرد. سینیورا عصبانی شد و الم‌شنگه راه انداخت، ولی دست‌مزد را داد. بعد همان شب پسرعموی آشپز گفت چند آمریکایی یک دوئا می‌خواهند. او همه ظرف‌های کثیف را توی اجاق گذاشت تا آشپزخانه را مرتب نشان دهد، نمازش را در سن مارچلو خواند و به آن طرف شهر، جایی که آمریکایی‌ها زندگی می‌کردند رفت، با این احساس که همه دخترهای توی خیابان الآن در جستجوی همین کار هستند. آمریکایی‌ها خانواده‌ای با دو پسر بودند – آدم‌هایی باسواد – هرچند متوجه شد که افسرده و احمق هستند. به او پیشنهاد بیست هزار لیره در ماه دادند و اتفاقی بسیار راحت نشان دادند که در آن زندگی کند. گفتند امیدوارند خیلی به او سخت نگذرد و او همان صبح اسبابش را به خانه آمریکایی‌ها برد.

او خیلی از آمریکایی‌ها شنیده بود، از این که دست و دل باز و بی خیال هستند؛ و کمی از شنیده‌هایش درست بود، چون آنها خیلی دست و دل باز بودند و با او مثل مهمان خانه‌شان رفتار می‌کردند؛ همیشه از او می‌پرسیدند وقت دارد این کار یا آن کار را انجام دهد و اصرار می‌کردند پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها برای گردش به خیابان برود. سینیور نحیف و بلندقد بود و در سفارت کار می‌کرد. موهایش را مثل آلمانی‌ها یا زندانی‌ها یا کسانی که مغزشان را عمل کرده‌اند کوتاه می‌کرد. موهایش مشکی و پرپشت بودند و اگر می‌گذاشت بلند شوند و با فریسونه* فرشان می‌داد دخترهای توی خیابان عاشقش می‌شدند، ولی او هر هفته به سلمانی می‌رفت و خودش را از ریخت می‌انداخت. در بقیه چیزها خیلی میانه‌رو بود و در ساحل لباس شنای پوشیده‌ای می‌پوشید، ولی در خیابان‌های رم با سر لخت راه می‌رفت و همه می‌توانستند شکل جمجمه‌اش را ببینند. سینیورا هیکل ظریفی بود، با پوستی مثل مرمر و کلی لباس؛ و زندگی راحت و مفرحی بود و کلمنتینا در سن مارچلو دعا می‌کرد که هیچ وقت تمام نشود. آن‌ها همه چراغ‌ها را روشن می‌گذاشتند انگار برق مفت باشد و در شومینه چوب می‌سوزاندند که سرمای شب را از بین ببرند و قبل از شام جین و ورموت با یخ می‌خوردند. بوشان متفاوت بود. او فکر می‌کرد بوی ملایمی است – بویی ضعیف – و شاید به خون شمالی‌ها ربط داشت، یا شاید به خاطر آن همه حمام داغی بود که می‌گرفتند. آن قدر حمام داغ می‌گرفتند که او نمی‌فهمید چه طور از رم نمی‌افتند. غذای ایتالیایی می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند، و او امیدوار بود که اگر به قدر کافی پاستا و روغن بخورند شاید بوشان قوی و کامل شود. بعضی

وقت‌ها که سر میز پذیرایی‌شان می‌کرد آنها را بو می‌کرد، ولی همیشه بوی‌شان ضعیف بود و بعضی وقت‌ها هم اصلاً بو نمی‌دادند. بچه‌های‌شان را لوس می‌کردند و بعضی وقت‌ها بچه‌ها تند یا با لحن بدی با والدینشان صحبت می‌کردند، کاری که باید به خاطرش شلاق می‌خوردند، ولی آنها هیچ وقت بچه‌های‌شان را شلاق نمی‌زدند، یا حتی صدایشان را از عصبانیت بالا نمی‌بردند، یا هر کار دیگری که به بچه‌ها اهمیت والدینشان را حالی کند، و یک بار که پسر کوچک‌تر حسابی تنش می‌خارید و باید شلاق می‌خورد، مادرش در عوض او را به یک اسباب بازی فروشی برد و برایش یک قایق خرید. و گاهی اوقات که داشتند لباس شب می‌پوشیدند که بیرون بروند، سینیور بند لباس همسرش را گره می‌زد یا گردن‌بند مرواریدش را برایش می‌بست، مثل یک کافونه*، به جای این که زنگ بزند تا کلمتینا بیاید. و یک بار که آب خانه قطع شده بود و او پایین رفته بود که از شیرفشاری آب بیاورد، سینیور دنبالش آمد که به او کمک کند، و وقتی کلمتینا گفت امکان ندارد که آقا آب را حمل کند، او گفت ممکن نیست که او کنار آتش بنشیند و یک زن جوان یک قراپه آب را از پله‌ها بالا و پایین ببرد. بعد قراپه را از دست او درآورد و سر شیر رفت، جایی که سرایدار و همه خدمتکارهای ساختمان می‌توانستند او را ببینند، و کلمتینا او را از پنجره آشپزخانه تماشا کرد و آن قدر عصبانی و شرم‌منده بود که مجبور شد برای آرام کردن خودش کمی شراب بخورد، چون همه می‌گفتند او تنبل است و برای یک خانواده عامی و بی تربیت کار می‌کند. و آنها به مرده‌ها هم اعتقاد نداشتند. یک بار سرشب که داشت از سالان** رد می‌شد روح یک مرد مرده را جلویش به چنان وضوحی دید که اول فکر

کرد سینیور است، تا این که او را دید که در چارچوب در ایستاده. بعد جیغ کشید و سینی را با لبوان‌ها و بطری‌ها انداخت، و سینیور که از او پرسید چرا جیغ کشیده و او گفت به خاطر این که روح دیده، حرفش را قبول نکرد. و یک بار در راهروی پشتی یک روح دیگر دید، روح یک کشیش با کلاه، و وقتی جیغ کشید و به سینیور گفت که چه دیده، او حرفش را قبول نکرد.

ولی بچه‌ها قبول می‌کردند، و شب‌ها که به رختخواب می‌رفتند، برایشان داستان‌های ناسکوستا را تعریف می‌کرد. داستانی که از همه بیشتر دوست داشتند قصه کشاورز جوانی از اهالی ناسکوستا بود که با زن زیبایی به نام آسوتا ازدواج می‌کند. یک سال که از ازدواجشان می‌گذرد یک پسر زیبا با موهای فرری سیاه و پوست طلایی پیدا می‌کنند، ولی او از همان اول بیمار است و گریه می‌کند، و آنها فکر می‌کنند شاید کسی او را طلسم کرده و او را پیش دکتر در کونچیلیانو می‌برند، همه راه را با آسینو*، و دکتر می‌گوید که بچه دارد از سوءتغذیه می‌میرد. آنها پرسیدند ولی چه طور ممکن است، چون سینه‌های آسوتا چنان پر شیر بود که پیراهنش را لک می‌کرد. ولی دکتر گفت شب کشیک بدهند، و آنها با آسینو به خانه رفتند و شامشان را خوردند و آسوتا خوابش برد، ولی شوهرش بیدار ماند که کشیک بدهد، و بعد در نیمه شب در نور ماه دید که یک افعی بزرگ از زیر در خانه وارد شد و آمد توی رختخواب و شیر سینه‌های زن را خورد، ولی شوهر نمی‌توانست تکان بخورد، چون اگر تکان می‌خورد افعی نیشش را در سینه‌های زن فرو می‌کرد و او را می‌کشت. وقتی مار شیر سینه‌های زن را تا قطره آخر خورد و زیر نور ماه از زیر در خانه رد شد و

رفت، کشاورز ناقوس را به صدا درآورد و همه کشاورزهای اطراف آمدند و کنار دیوار مزرعه لانه هشت افعی بزرگ پیدا کردند، چاق از شیر؛ آن قدر زهر داشتند که حتی نفسشان کشنده بود، و آنها را آن قدر با چماق زدند که مردند، و این داستان حقیقت داشت، چون کلمتینا صد بار از مزرعه ای که این اتفاق در آن افتاده بود رد شده بود. قصه دیگری که بیشتر دوست داشتند داستان زنی از کونچیلیانو بود که عاشق یک بیگانه زیبای آمریکایی می شود. ولی یک شب روی پشت او متوجه نشان کوچکی به شکل برگ می شود و یادش می آید که پسری که سال ها پیش از او جدا کرده بودند همین نشان را داشت، و می فهمد که عشقش پسرش است. بعد دوان دوان به کلیسا می رود و طلب بخشش می کند، ولی کشیش - یک مرد چاق و پرنخوت - می گوید گناهی که او کرده نابخشودنی است، و بعد، سویتو*، از اتاقک اعتراف صدای بلند تق تق استخوان می آید. مردم می آیند و در اتاقک را باز می کنند و می بینند جایی که قبلاً کشیش مغرور پرنخوت نشسته بود حالا چیزی نیست جز مشتی استخوان. او برای بچه ها معجزه جواهرات مریم مقدس و تمپو اینفامه** که دیده بود گرگ ها از ویا کاوور بالا می آیند و آن بار که دخترخاله اش ماریا شیطان را با کت و شلوار قرمزش دیده بود را هم تعریف کرد.

ماه جولای با آمریکایی ها به کوهستان رفت و ماه آگوست به ونیز، و پاییز که به رم برگشتند فهمید که می گویند دارند از ایتالیا می روند، و صندوق ها را از زیرزمین آوردند بالا و او به سینیورا کمک کرد آنها را ببندد. او حالا پنج جفت کفش و هشت پیراهن و مقداری پول توی بانک داشت، ولی فکر گشتن دنبال کاری برای یک سینیورای رومی که ممکن بود

هر وقت دلش خواست توی صورتش تف بیندازد خیلی ناامیدکننده بود، و یک روز که داشت یک لباس برای سینیورا تعمیر می‌کرد آن‌قدر احساس ناامیدی کرد که به گریه افتاد. بعد برای سینیورا توضیح داد که چه قدر زندگی دونای رمی‌ها سخت است، و سینیورا گفت که اگر بخواهد او را به دنیای جدید [= امریکا] می‌برند. آنها او را برای شش ماه با یک ویزای موقت می‌بردند؛ برای او سرگرم‌کننده بود و برای آنها کمک. بعد ترتیب همه کارها داده شد، و او به ناسکوستا رفت و ماما گریه کرد و از او خواست نرود، و همه مردم ده گفتند نباید برود، ولی حسادت می‌کردند، چون آنها هیچ وقت نمی‌توانستند جایی بروند - حتی کونچیلیانو. و یک دفعه به نظرش رسید دنیایی که در آن زندگی کرده بود و آن‌قدر احساس خوشبختی کرده بود دنیایی است که رسوم و دیوارهایش پیرتر از مردمش هستند، و حس کرد در دنیایی که دیوارها همه تازه بودند خوشبخت‌تر خواهد بود، حتی اگر مردمش وحشی باشند.

وقت رفتن که رسید با ماشین به ناپل رفتند. هر جا که سینیورا می‌خواست می‌ایستادند تا قهوه و کنیاک بخورند. مثل میلیونرها راحت سفر می‌کردند و در ناپل به یک هتل دی‌لوسو* رفتند و او آنجا برای خودش یک اتاق داشت. ولی صبح روزی که سوار کشتی شدند او غم مهبی حس کرد، چون چه کسی می‌تواند جایی غیر از کشور خودش زندگی خوبی داشته باشد؟ بعد به خودش گفت که این فقط یک سفر است - شش ماه دیگر به خانه برمی‌گردد - و اگر دنیا را نمی‌دید خدای خوب برای چه آن را آن‌قدر عجیب و متنوع ساخته بود؟ به گذرنامه‌اش مهر زدند و روی عرشه رفت و خیلی احساساتی شد. یک کشتی

آمریکایی بود، به سردی زمستان، و موقع ناهار آب یخ روی میز بود، و چیزهایی که سرد نبودند بی مزه بودند و بد طبع شده بودند، و او دوباره به این حس عمیق رسید که آنها مردمی دست و دل باز و بی خیال هستند و مردها گردن بند زنشان را می بندند و با همه پولشان بلد نیستند چیزی بهتر از بشقاب بشقاب استیک خام بخورند که با قهوه‌ای که مزه دوا می داد آن را پایین می دادند. زیبا و آراسته نبودند و چشم هایشان رنگ پریده بود، ولی چیزی که در کشتی حالش را به هم می زد پیرزن‌ها بودند که در کشور خودش به یاد مرده‌های بی شمارشان لباس مشکی می پوشیدند و متناسب با سنشان آرام راه می رفتند و مظهر وقار بودند. ولی اینجا خانم‌های پیر با صداها‌ی جیغ مانند حرف می زدند و لباس‌های رنگ روشن می پوشیدند و کلی جواهر به خودشان آویزان می کردند، همه تقلبی، از آنهایی که به مجسمه مریم مقدس ناسکوستا بود، و صورت و مویشان را رنگ می کردند. ولی که را می خواستند گول بزنند، چون معلوم بود که گونه هایشان زیر رنگ چه قدر زرد است و گردنشان چروک دارد و مثل گردن لاک پشت است و هرچند بوی کامپانیا* را در بهار می دادند به پژمردگی و خشکی گل‌های روی قبر بودند. مفت نمی‌ارزیدند و آمریکا لابد کشور وحشی‌ای بود که پیرهایش عقل و ذوق نداشتند و لیاقت احترام فرزندان و نوه‌هایشان را نداشتند و آنها هم به سالمندانشان احترام نمی‌گذاشتند و مرده‌هایشان را از یاد برده بودند.

ولی فکر کرد کشور زیبایی است، چون در مجله‌ها عکس برج‌های طلایی و نقره‌ای شهر نیویورک را دیده بود، در زمینه آسمان آبی، در شهری که جنگ یک بار هم آن را ویران نکرده بود. ولی وقتی به نروژ**

رسیدند داشت باران می آمد، و وقتی دنبال برج ها گشت چیزی ندید، و وقتی سراغشان را گرفت گفتند در باران دیده نمی شوند. ناامید شد، چون چیزی که از دنیای جدید می توانست ببیند زشت بود، و مردمی که رؤیای آن را دیده بودند گول خورده بودند. مثل ناپل در زمان جنگ بود، و آرزو کرد ای کاش نیامده بود. کارمند گمرک که کیف هایش را گشت بد تربیت شده بود. سوار تاکسی و قطار شدند و به واشینگتن رفتند، پایتخت دنیای جدید، و بعد سوار تاکسی دیگری، و از پنجره می دید که همه ساختمان ها کپی ساختمان های امپراتوری روم هستند، و در نور چراغ های شب به نظرش مثل روح می آمدند، انگار فوروم دوباره از زیر خاک سر برآورده بود. آنها با ماشین به حومه شهر رفتند که خانه ها همه چوبی و تازه ساز بودند و ظرف شویی و وان هایشان خیلی راحت بود و صبح سینیورا ماشین ها و طرز کارشان را به او نشان داد.

اول به ماشین رخت شویی مشکوک بود، چون کلی صابون و آب داغ مصرف می کرد و لباس ها را تمیز نمی شست، و او را به یاد آن انداخت که کنار شیر آب در ناسکوستا چه قدر شاد بود؛ با دوست هایش حرف می زد و همه چیز را آنقدر تمیز می شست که نو می شد. ولی کم کم ماشین به نظرش کارینا* تر می آمد، چون بالاخره یک ماشین بود و خودش را پر و خالی می کرد و می چرخید و می چرخید و به نظرش شگفت انگیز می آمد که یک ماشین این همه را به یاد بیاورد و همیشه حاضر و آماده باشد که کارش را انجام دهد. و بعد ماشین ظرف شویی بود و می شد بدون این که حتی یک قطره آب به لباس شب آدم ببرد همه ظرف ها را یک جا شست. وقتی سینیورا بیرون بود و بچه ها در مدرسه بودند، اول رخت های چرک

را در ماشین لباس شویی می ریخت و آن را روشن می کرد و بعد ظرف های کثیف را در آن یکی ماشین می گذاشت و آن را روشن می کرد و بعد یک سالتیمبوکا آلا رومانا* توی تابه برقی می گذاشت و آن را روشن می کرد، و بعد در سالون جلوی تلویزیون می نشست و به صدای ماشین ها که کارشان را انجام می دادند گوش می داد و لذت می برد و احساس قدرت می کرد. یک فریجیداریو** در آشپزخانه بود که یخ می ساخت و کره را مثل سنگ سفت نگه می داشت، و فریزر بود پر از گوشت بره و گوساله به همان تازگی روز کشته شدنشان، و یک تخم مرغ زن برقی، و یک ماشین برای آب گرفتن پرتقال، و یک ماشین برای جارو کردن، و همه شان را یک دفعه به کار می انداخت، و یک ماشین برای تُست کردن - همه اش نقره ای براق - که نان ساده را در آن می گذاشتی و پشتت را به آن می کردی و آلورا***، دو تکه تست به همان رنگی که می خواستی آماده بود، و همه کار را ماشین انجام داده بود.

در طول روز، سینیور در اداره بود ولی سینیورا که در رم مثل یک شاهزاده زندگی می کرد، به نظر می رسید در دنیای جدید یک منشی باشد، و او فکر می کرد احتمالاً آنها فقیرند و سینیورا مجبور است کار کند. همیشه داشت مثل منشی ها با تلفن حرف می زد و حساب می کرد و نامه می نوشت. روزها همیشه عجله داشت و شب ها خسته بود، مثل منشی ها. چون هر دو شب ها خسته بودند، خانه مثل رم آرام نبود. بالاخره از سینیورا خواست برایش توضیح دهد برای چه منشی شده است، و سینیورا گفت که او منشی نیست بلکه مشغول پول جمع کردن برای فقرا و

* Saltimbocca alla romana به معنای لفظی «بروتوگلوئی ژمی» نام غذای گوشتی لذیذی است.

** Frigidario یخچال

*** allora آن وقت

بیماران و دیوانه هاست. به نظر کلمنتینا خیلی عجیب رسید. آب و هوا هم به نظرش عجیب و مرطوب بود، برای ریه و کبد ضرر داشت، ولی درخت‌ها در آن فصل خیلی رنگارنگ بودند - قبلاً هیچ وقت چنین چیزی ندیده بود؛ طلایی و قرمز و زرد بودند و برگ‌هایشان طوری پایین می‌افتاد که در تالار بزرگی در رم یا ونیز رنگ از نقاشی‌های روی سقف پوخته پوسته فرومی‌ریخت.

یک پائیزانو* هم بود، مرد پیری به نام جو، اهل جنوب ایتالیا که شیر می‌آورد. شصت سال یا بیشتر داشت و قامتش از حمل بطری‌های شیر خم شده بود، ولی کلمنتینا با او به سینما می‌رفت، که آنجا مرد داستان را به ایتالیایی برایش توضیح می‌داد و او را نیشگون می‌گرفت و از او می‌خواست با او ازدواج کند. تا آنجا که به کلمنتینا مربوط می‌شد این یک شوخی بود. در دنیای جدید فستا**های عجیبی داشتند - مثلاً یکی با بوقلمون و بدون قدیس - و یکی هم فستای ناتاله***، و او خودش هیچ وقت چنان بی‌ادبی‌ای نسبت به مریم مقدس و پسر آسمانی‌اش ندیده بود. اول یک درخت سبز می‌خریدند و آن را در سالون می‌گذاشتند و گردن‌بندهای درخشان به آن آویزان می‌کردند، انگار یک قدیس باشد و بتواند مرض‌ها را شفا دهد و دعاها را بشنود. ماما میا^۱! یک درخت! پیش یک کشیش اعتراف کرد و کشیش به خاطر این که هر یک‌شنبه عمرش به کلیسا نرفته او را تکفیر کرد و خیلی سخت‌گیر بود. وقتی برای مراسم قُدّاس رفت سه بار اعانه جمع کردند. فکر کرد وقتی به رم برگردد یک مقاله برای روزنامه بنویسد دربارهٔ کلیسا در دنیای جدید که حتی یک تکه استخوان قدیسی برای بوسیدن نیست و به یک درخت نذری می‌دهند و

* Festa عید

* Paisano هم‌ولایتی، دهاتی

○ Mamma mia خدای من!

*** Natale عید نوئل

رنج باکره مقدس را فراموش کرده اند و سه بار اعانه جمع می کنند. و بعد برف آمد، ولی کارینا تر از برف ناسکوستا بود - گرگی در کار نبود، و خانم و آقا در کوه ها اسکی می کردند و بچه ها برف بازی می کردند و خانه همیشه گرم بود.

هنوز هر یکشنبه با جو به سینما می رفت، و او برایش داستان فیلم را می گفت و از او می خواست با او ازدواج کند و او را نیشگون می گرفت. یک بار قبل از سینما جو کنار یک خانه زیبا که همه اش از چوب ساخته شده بود و قشنگ رنگ شده بود ایستاد و در را باز کرد و او را به طبقه بالا به آپارتمان قشنگی برد که دیوارهایش کاغذ داشتند و کفش را واکس زده بودند و روی هم پنج اتاق داشت و یک حمام مدرن و گفت که اگر با او ازدواج کند آپارتمان مال او می شود. برایش یک ماشین ظرف شویی و یک ماشین لباس شویی و یک ماشین تخم مرغ زنی و یک تابه برقی مثل مال سینیورا می خرد که می داند کی زیر سالتیمبوکا آلا رومانا را خاموش کند. کلمتینا که از او پرسید پول همه این ها را از کجا می آورد گفت که هفده هزار دلار پس انداز کرده و یک دفترچه از جیبش درآورد، یک دفترچه بانک که رویش مهر شده بود هفده هزار و دویست و سی دلار و هفده سنت. اگر می آمد و زن او می شد همه اش مال او بود. کلمتینا گفت نه، ولی بعد از سینما که توی رختخواب بود فکر کردن به آن همه ماشین افسرده اش کرد و آرزو کرد به دنیای جدید نیامده بود. دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی شد. به ناسکوستا که برمی گشت و به آنها می گفت که یک مرد - مردی که زیبا نبود ولی درستکار و متین بود - به او پیشنهاد هفده هزار دلار و خانه ای با پنج اتاق کرده، هیچ وقت حرفش را باور نمی کردند. فکر می کردند دیوانه شده، و او چه طور می توانست دوباره در یک اتاق سرد روی حصیر بخوابد و راضی باشد؟ ویزای موقتش در آوریل تمام می شد

و آن وقت مجبور بود به خانه برود، ولی سینیور گفت اگر دوست داشته باشد می تواند تقاضای تمديد کند، و کلمتينا به او التماس کرد این کار را بکند. آن شب در آشپزخانه شنید که آنها دارند آرام با هم صحبت می کنند و حدس زد دارند درباره او حرف می زنند، ولی سینیور تا خیلی بعدتر که همه رفته بودند بخوابند و او آمده بود شب به خیر بگوید با او صحبت نکرد.

گفت «خیلی متأسفم کلمتينا، ویزای تو رو تمديد نمی کنند.»
او گفت «مسأله ای نیست. اگر من رو توی این کشور نمی خوان، می رم خونه.»

«مسأله این نیست کلمتينا، این قانونه. خیلی متأسفم. ویزات دوازدهم باطل می شه. قبل از اون موقع برات بلیت کشتی می گیرم.»
او گفت «متشکرم سینیور. شب به خیر.»

فکر کرد برمی گردد. سوار کشتی می شود، در ناپل پیاده می شود، در مرجلینا سوار قطار می شود و در رم سوار کویه درجه یک، و به تیورتینا می رود و وقتی از تیه تیولی بالا می روند پرده های کویه تاب می خورند و ابر زرشکی دود قطار پشتشان می چرخد و می رود. وقتی فکر کرد مادرش را می بوسد و عکس قاب نقره ای دانا اندروز* را که از وولورث خریده بود به او هدیه می دهد چشم هایش پر اشک شدند. بعد می رود و در پیاتزا** می نشیند و آن قدر آدم دورش جمع می شود که دور صحنه تصادف، و به زبان خودشان صحبت می کنند و شراب می نوشند و از دنیای جدید حرف می زنند که تابه هایش مغز دارند و حتی پودر پاک کننده گابینتی*** هم بوی گل سرخ می دهد. آن صحنه را به وضوح دید، ذرات

* Dana Andrews هنرپیشه آمریکایی

** Piazza میدان شهر

*** Gabinetti توال

آب فواره در هوا پخش می‌شوند، ولی بعد دید که در چهره‌های مردم شهرش ناباوری می‌یابد. چه کسی قصه‌های او را باور می‌کرد؟ چه کسی گوش می‌داد؟ اگر شیطان را دیده بود او را تحسین می‌کردند، مثل دخترخاله ماریا، ولی او چنان بهشتی دیده بود که هیچ کس به آن اهمیتی نمی‌داد. او با ترک یک دنیا و آمدن به دنیای دیگر هر دو را از دست داده بود.

بعد بسته نامه‌هایی را که عمو سباستیانو از ناسکوستا فرستاده بود باز کرد و آنها را دوباره خواند. آن شب، همه نامه‌های او ماتم‌زده به نظر می‌رسیدند. نوشته بود پاییز زود آمده و هوا از سپتامبر سرد شده و خیلی از زیتون‌ها و انگورها از بین رفته‌اند، و لا بمبا اتمیکا فصل‌های ایتالیا را به هم ریخته. حالا سایه شهر زودتر روی دره می‌افتد و خودش شروع زمستان را به یاد آورد - شب‌نیم یخ‌زده روی انگورها و گل‌های وحشی، و کنتادینی* که در تاریکی با آسینی شان می‌آمدند، بارشان ریشه درخت و تکه‌های چوب، چون در آن کشور چوب سخت پیدا می‌شد و آدم باید برای یک بار چوب زیتون سبز ده کیلومتر راه می‌رفت، و سرمای توی استخوان‌هایش یادش می‌آمد و آسینی را در زمینه نور زرد غروب می‌دید و صدای دلتنگی آور سنگ‌هایی را که از زیر سم آنها در می‌رفتند و از کوره راه شیب‌دار می‌افتادند می‌شنید. و در دسامبر سباستیانو نوشته بود که دوباره دوره گرگ‌ها رسیده است. دوباره تمپو اینقامه به ناسکوستا آمده بود، و گرگ‌ها شش تا از گوسفندهای پادرونة** را کشته بودند، و برای پاستا آباکیوبی*** نمانده، تخم مرغ هم همین طور، و پیاتزا تالبه فواره زیر برف دفن شده، و آنها گرسنگی و سرما را چشیده‌اند، و کلمنتینا هر دو را به خاطر می‌آورد.

** padrone ارباب

contadini دهقانان

*** abbacchio بره

اتاقی که نامه‌ها را در آن می‌خواند گرم بود. چراغ‌ها صورتی بودند. او مثل یک سینیورا یک جاسیگاری نقره داشت، و اگر می‌خواست می‌توانست در حمام خصوصی‌اش تاگردن در آب داغ فرو برود. آیا مریم مقدس از او می‌خواست در بیابان زندگی کند و از گرسنگی بمیرد؟ قیافه‌های مردمش دوباره در نظرش ظاهر شدند، و فکر کرد چه قدر پوستشان و مویشان و چشم‌هایشان تیره است، انگار در زندگی کردن با آدم‌های سفیدرو دچار همان سلاقی و تعصبات سفیدرویان شده بود. به نظر می‌رسید چهره‌ها با نگاه ملامت‌آمیز، با صبری زمینی به او خیره شده‌اند، با نگاه خیره شیرین و متین و ناامیدکننده؛ ولی او چرا باید محکوم باشد برگردد و در تاریکی تپه‌ها شراب ترش بنوشد؟ در این دنیای جدید راز جوانی را کشف کرده بودند و آیا قدیس‌های بهشت هم زندگی جوانی را اگر اراده‌ی خدا می‌بود رد می‌کردند؟ یادش آمد چه‌طور در ناسکوستا حتی زیباترین‌ها چه زود زیر سایه‌ی زمان قرار می‌گرفتند، مثل گل‌هایی که کسی از آنها مراقبت نکند؛ چه‌طور حتی زیباترین آدم‌ها خمیده و بی‌دندان می‌شدند و لباسهای تیره آنها مثل لباسهای ماما بوی دود و کود می‌دادند. ولی در این کشور می‌توانست تا ابد دندان‌های سفید داشته باشد و موهایش را رنگ کند. تا روزی که می‌مرد کفش پاشنه بلند می‌پوشید و در انگشتش حلقه داشت، و توجه مردها را داشت، چون در این دنیای جدید آدم ده بار زندگی می‌کرد و هیچ‌وقت بزمردگی سن را حس نمی‌کرد؛ نه، هیچ وقت. او با جو از دواج می‌کرد. اینجا می‌ماند و ده بار زندگی می‌کرد، با پوستی مثل مرمر، و همیشه دندان داشت که گوشت را گاز بزند.

شب بعد سینیور به او گفت کشتی کی راه می‌افتد، و وقتی حرفش تمام شد او گفت «من بر نمی‌گردم.»

«نمی فهمم.»

«با جو ازدواج می کنم.»

«ولی جو خیلی از تو بزرگتره کلمنتینا.»

«جو شصت و سه سالشه.»

«و تو؟»

«من بیست و چهار سالمه.»

«جو رو دوست داری؟»

«وای، نه سینیور. چه طور می تونم اون رو دوست داشته باشم، با اون شکم گنده اش قدر یک گونی سیب و اون همه چروک پشت گردنش که آدم می تونه از روش طالع خودش رو بگه؟ امکان نداره.»

سینیور گفت «کلمنتینا، من جو رو تحسین می کنم. اون مرد درستکاریه. اگه می خوای با اون ازدواج کنی باید بهش اهمیت بدی.»

«اوه، به اون اهمیت می دم سینیور. تختخوابش رو مرتب می کنم و براش شام درست می کنم، ولی هیچ وقت بهش اجازه نمی دم به من دست بزنه.»

سینیور مکث کرد، به پایین نگاه کرد و بالاخره گفت «من بهت اجازه نمی دم با جو ازدواج کنی کلمنتینا.»

«چرا؟»

«بهت اجازه نمی دم با اون ازدواج کنی مگر این که زنش بشی. باید اون رو دوست داشته باشی.»

«ولی سینیور، توی ناسکوستا ازدواج با مردی که زمینش با زمین تو یکی نشه هیچ مفهومی نداره، و آیا این به این معنی یه که قلب آدم برای اون پر می کشه؟»

«اینجا ناسکوستا نیست.»

«ولی همه ازدواج‌ها این جوری‌اند سینیور. اگه مردم به خاطر عشق ازدواج می‌کردند دنیا جای زندگی نبود؛ بیمارستان دیوانه‌ها بود. سینیورا به خاطر پول و راحتی‌ای که شما در اختیارش می‌داشتین باهاتون ازدواج نکرد؟» سینیور جواب نداد، ولی کلمتینا دید که خون توی صورتش دوید. گفت «وای سینیور، سینیور من، شما مثل بچه‌ای حرف می‌زنین که توی رؤیا زندگی می‌کنه، یه پسر لاغر کنار شیر فشاری، که کله‌اش پره از پوئزیا*». من فقط می‌خوام براتون روشن کنم که برای این می‌خوام با جو ازدواج کنم که بتونم توی این کشور بمونم و شما مثل بچه‌ها حرف می‌زنین.»

او گفت «من مثل بچه‌ها حرف نمی‌زنم.» از روی صندلی بلند شد. «من مثل بچه‌ها حرف نمی‌زنم. تو فکر می‌کنی کی هستی؟ وقتی تو رم اومدی پیش ما حتی یه کفش و کت نداشتی.»

«سینیور، حرف من رو نمی‌فهمید. احتمالاً بعداً اون رو دوست خواهم داشت، ولی فقط دارم سعی می‌کنم براتون روشن کنم که به خاطر عشق ازدواج نمی‌کنم.»

«و این همون چیزی‌یه که من دارم سعی می‌کنم برای تو روشن کنم. من این رو تحمل نمی‌کنم.»

«من از خونه شما می‌رم سینیور.»

«مسئولیت تو با منه.»

«نه سینیور. حالا مسئولیت من با جوئه.»

«پس از خونه من برو بیرون.»

او به اتاقش در طبقه بالا رفت و از عصبانیت و ترحم برای آن احمق

بزرگسال گریه کرد و گریه کرد، ولی وسایلش را جمع کرد. فردا صبح، صبحانه را درست کرد، تا وقتی سینیور به سرکار رفت در آشپزخانه ماند، و بعد سینیورا پایین آمد و گریه کرد، و بچه‌ها گریه کردند و سر ظهر جو با ماشینش آمد و او را به خانه پلوکی‌ها برد که پائیزانی بودند و تا وقتی که با جو ازدواج می‌کرد باید آنجا می‌ماند. ماریا پلوکی برایش توضیح داد که در دنیای جدید مردم مثل شاهزاده‌ها ازدواج می‌کنند و همین طور هم شد. سه هفته با ماریا در مغازه‌ها گشت – اول برای خرید لباس عروسی خودش، یکسر سفید و طبق آخرین مد، با یک دم ساتن که روی زمین کشیده می‌شد، ولی به صرفه هم بود، چون می‌شد دم را برداشت و از لباس برای مهمانی‌ها هم استفاده کرد. بعد لباس‌های ماریا و خواهرش به عنوان همراهان عروس، که زرد و ارغوانی بودند و می‌شد بعداً به عنوان لباس شب از آنها استفاده کرد. بعد هم کفش و گل و لباس سفر و چمدان، و هیچ چیز اجاره نکرد. روز عروسی که رسید آن‌قدر خسته شده بود که زانوهایش آب آوردند و همه کارها را مثل این که دارد خواب می‌بیند انجام داد و بعداً خیلی کم از آن یادش ماند. کلی پائیزانی در مهمانی بودند و همین طور شراب و موسیقی و غذا، و بعد با جو سوار قطار نیویورک شد که ساختمان‌هایش آن‌قدر بلند بودند که حس کرد دلش برای وطنش تنگ شده و احساس حقارت کرد. در نیویورک شب را در هتل ماندند و فردا سوار قطار دی‌لوسو شدند، که مخصوص کسانی بود که می‌خواستند به آتلانتیک سیتی بروند، با یک صندلی مخصوص برای هر مسافر و یک پیشخدمت که خوردنی و نوشیدنی می‌آورد. شال خزی را که جو به او هدیه داده بود پشت صندلی‌اش آویزان کرد و همه آن را دیدند و تحسینش کردند و فکر کردند او سینیورای پولداری است. جو پیشخدمت را صدا کرد و گفت ویسکی و آب معدنی بیاورد، ولی پیشخدمت وانمود کرد

نمی فهمد جو چه می گوید و سرش گرم خدمت به بقیه مردم است که آنها آخرینشان هستند، و کلمنتینا از فهم این مطلب دوباره احساس شرم و خشم کرد که چون آنها نمی توانستند زبان این کشور جدید را خوب صحبت کنند باید با این بی نزاکتی بزرگ با آنها رفتار شود، مثل خوک. و در طول سفر همین طور با آنها رفتار شد، چون پیشخدمت دیگر نزدیک آنها نیامد، انگار پول آنها به خوبی پول بقیه نیست. اول از توی یک گالریای* تاریک گذشتند و بعد در دشتی بیرون آمدند که از دودی که از دودکش های بی شمار بیرون می آمد زشت شده بود، و درخت ها و رودخانه ها و محوطه های قایق سواری بودند. از پنجره به بیرون نگاه کرد، به دشتی که به نظر می رسید به سرعت و نرمی آب جریان دارد، که ببیند می تواند به زیبایی ایتالیا شود یا نه؛ ولی چیزی که دید این بود که اینجا کشور خودش، خاک خودش نیست. نزدیک شهرها از جاهایی گذشتند که فقرا زندگی می کردند و رخت ها را روی بندها پهن کرده بودند، و فکر کرد این یکی فرقی نمی کند - که رخت های روی بند پهن شده در همه جای دنیا یک جور است. و خانه فقیرها هم یک جور بود، آن طوری که به همدیگر تکیه داده بودند و باغ هایی که راحت نبودند ولی آدم می توانست ببیند که با مهر و محبت پرورش پیدا کرده بودند. اواسط روز بود که راه افتادند و همین طور که در بعدازظهر از عرض کشور می گذشتند دید که مدرسه ها دارند تعطیل می شوند و کلی بچه کتاب به دست می روند و دوچرخه سواری می کنند و بازی می کنند، و خیلی از آنها برای قطار که رد می شد دست تکان دادند و او هم برایشان دست تکان داد. برای بچه هایی که در علف های بلند یک دشت راه می رفتند دست تکان داد و برای دو پسر بچه

که روی یک پل راه می‌رفتند دست تکان داد و برای یک مرد پیر دست تکان داد، و همه آنها برایش دست تکان دادند، و برای سه دختر دست تکان داد و برای خانمی که داشت کالسکه بچه را هل می‌داد دست تکان داد و برای پسر کوچکی که کت زرد پوشیده بود و یک چمدان داشت دست تکان داد، و او برایش دست تکان داد. همه‌شان برایش دست تکان دادند. بعد فهمید دارند به اقیانوس نزدیک می‌شوند چون فضا لخت بود و درخت زیاد نبود و کلی عکس هتل روی تابلوهای چوبی کشیده بودند که می‌گفت چندصد اتاق دارند و چند جای مختلف برای کوکتیل نوشیدن دارند، و از دیدن نام هتل خودشان روی یکی از این تابلوها و فهمیدن این که دی لوسو است خوشحال شد. بعد قطار ایستاد و این آخر سفر بود و او احساس ترس و خجالت می‌کرد، ولی جو گفت آندیا مو*، و پیشخدمتی که آن قدر بی ادبی کرده بود چمدان‌هایشان را برداشت و دستش را به طرف شال خز او دراز کرد ولی او گفت «نه، متشکرم» و آن را از او گرفت، خوک. و بعد بزرگ‌ترین ماشین سیاهی را دید که در زندگی اش دیده بود با تابلویی با نام هتلشان، و با چند نفر دیگر سوار آن شدند ولی در طول راه با همدیگر صحبت نکردند، چون او نمی‌خواست بقیه بفهمند که او زبان این کشور را بلد نیست.

هتل خیلی دی لوسو بود و با آسانسور بالا رفتند و از راهرویی که با قالی ضخیمی فرش شده بود وارد اتاق زیبایی شدند که آن هم همه جایش با قالی کلفت فرش شده بود، و یک توالت - که فقط بیده نداشت - و وقتی پیشخدمت رفت جو یک بطری ویسکی از چمدانش درآورد و یک مشروب خورد و از او خواست بیاید روی زانویش بنشیند و او گفت کمی

بعدتر، چون در نور روز بدشگون بود، و بهتر بود صبر می‌کردند تا ماه دریاید و دلش می‌خواهد برود پایین و اتاق‌های پذیرایی و ناهارخوری را ببیند. نمی‌دانست هوای شور برای پوست خز بد است یا نه و جو یک مشروب دیگر خورد و او می‌توانست بیرون پنجره اقیانوس و خطوط سفید موج‌ها را ببیند و چون پنجره بسته بود و نمی‌توانست صدای امواج را که به ساحل می‌خوردند بشنود شبیه رؤیا بود. دوباره پایین رفتند، بدون حرف، چون مشخصاً به این نتیجه رسیده بود که بهتر است در چنان جای مجللی بلاَ لینگوا* حرف نزنند و به بارها و اتاق‌های پذیرایی رفتند، که باشکوه بودند، و بعد برای قدم زدن طولانی به کنار دریا رفتند که هوا شور بود، مثل ونیز، و بوی ونیز را می‌داد، و بوی کباب هم در هوا بود که او را به یاد عید سن جوزپه در رم انداخت. یک طرفشان دریای سبز سرد بود که او از آن گذشته بود تا به این دنیای جدید بیاید، و طرف دیگر کلی چیزهای جالب. با هم رفتند تا به کولی‌ها رسیدند و آنجا در و بترین یک نقاشی از دست انسان بود و طالع آدم را می‌گفتند، و وقتی پرسید آیا ایتالیایی بلدند گفتند «سی، سی، سی، نون چه دویو!»** و جو یک دلار به او داد و او با کولی به پشت پرده‌ای رفت و کولی به دستش نگاه کرد و شروع کرد به گفتن طالعش، ولی نه به ایتالیایی؛ زبان حرام‌زاده‌ای که او صحبت می‌کرد کمی اسپانیایی بود و کمی زبان دیگری که کلمنتینا به عمرش نشنیده بود و تنها توانست اینجا و آنجا چند لغت را بفهمد، مثل «دریا» و «سفر»، ولی نمی‌توانست بگوید این سفری است که به آن خواهد رفت یا سفری است که کرده، و حوصله‌اش از دست کولی که دروغ گفته بود که ایتالیایی بلد است سر رفت و پولش را پس خواست، ولی کولی

* bella lingua زبان زیبا، منظور زبان ایتالیایی

** Si, Si, Si non c'e dubbio! البته، بدون شک

گفت اگر پول را پس بگیرد آن را طلسم می‌کند. و او که می‌دانست کولی‌ها چه طلسم‌های قوی‌ای بلدند بیشتر پایی نشد و بیرون رفت که جو کنار پیاده‌روی چوبی منتظرش بود، و دوباره با هم در فاصلهٔ میان دریای سبز و بوی کباب طرفی که مردم آنها را صدا می‌کردند که بیایند و پولشان را خرج کنند مثل فرشته‌های جهنمی لبخند می‌زدند و اشاره می‌کردند به قدم زدن ادامه دادند. و بعد ترامونتو* شد و چراغ‌ها مثل مروارید درخشان روشن شدند و به عقب که نگاه کرد پنجره‌های صورتی هتلی را دید که آنها را می‌شناختند و آنجا اتاقی برای خودشان داشتند و می‌توانستند هر وقت دلشان خواست به آن برگردند و صدای دریا مثل صدای انفجار در کوه‌های دوردست شد.

زن خوبی برای او بود و صبح او آن‌قدر متشکر بود که یک بشقاب کره‌خوری نقره و یک روکش برای میز اتو و یک شلوار قرمز با توری طلایی برایش خرید. می‌دانست که مادر به خاطر پوشیدن شلوار عاقلش می‌کند و او خودش در رم توی صورت زن‌هایی که آن‌قدر بی‌تربیت بودند که شلوار می‌پوشیدند تف می‌کرد، ولی اینجا دنیای جدیدی بود و این کار گناه نبود، و بعد از ظهر شلوار قرمز را پوشید و شال خزش را انداخت و با جو در پیاده‌روی چوبی کنار دریا قدم زد. شنبه به خانه برگشتند و دوشنبه مبل خریدند و سه‌شنبه آنها را آوردند و جمعه شلوار قرمز را پوشید و با ماریا پلُوکی به سوپرمارکت رفت، که برایش برچسب‌های روی جعبه‌ها را توضیح داد و آن‌قدر شکل آمریکایی‌ها بود که مردم تعجب می‌کردند نمی‌تواند انگلیسی حرف بزند.

ولی اگر نمی‌توانست انگلیسی حرف بزند همهٔ کارهای دیگر را

می توانست بکند و حتی یاد گرفت و یسکی بخورد بدون این که سرفه و اخ و تف کند. صبح ماشین ها را روشن می کرد و تلویزیون تماشا می کرد، کلمه های آوازا را یاد می گرفت و بعد از ظهر ماریا پلوکی به خانه اش می آمد و با هم تلویزیون تماشا می کردند و غروب با جو تماشا می کرد. سعی کرد درباره چیزهایی که خریده برای مادرش بنویسد - چیزهایی خیلی بهتر از اموال پاپ - ولی فهمید نامه فقط مادر را گیج می کند و در آخر فقط کارت پستال برایش می فرستاد. هیچ کس نمی توانست توصیف کند زندگی اش چه قدر سرگرم کننده و راحت شده. تابستان، غروب ها جو او را به مسابقه های اسب دوانی بالتیمور می برد، و او هیچ وقت چیزی آن قدر کارینا ندیده بود - اسب های کوچک و چراغ و گل و کت قرمز مهتر با منجوقش. آن تابستان هر جمعه به مسابقه می رفتند و بعضی هفته ها بیشتر، و یک شب آنجا بود که شلوار قرمزش را پوشیده بود و یسکی می خورد که برای اولین بار پس از مشاجره شان سینیور را دید.

از او پرسید حالش چه طور است و خانواده اش چه طورند و او گفت «با هم نیستیم. جدا شده ایم.» بعد به صورتش نگاه کرد و نه پایان ازدواج که پایان خوشبختی اش را هم دید. برتری با او بود، چون مگر برای او توضیح نداده بود که به پسری می ماند که در رؤیا زندگی می کند، ولی انگار قسمتی از ضررش به او هم می رسید. بعد او رفت، و هرچند مسابقه تازه داشت شروع می شد، او در عوض برف سفید و گرگ های ناسکوستا را دید، آن دسته ای را که از ویا کاوور بالا می آمدند و چنان از پیانتزا می گذشتند که انگار کمر به خدمت تاریکی ای بسته اند که می دانست در قلب زندگی است، و سفیدی برف و سرمای آن روی پوستش و نهان کاری گرگ ها یادش آمد و به این فکر افتاد که چرا خدا این همه انتخاب به وجود آورده و زندگی را این قدر عجیب و متنوع کرده.

فرشته پل

شاید مادرم را دیده باشید که در مرکز خرید راکفلر با اسکیت روی یخ والس می‌رقصد. مادرم الان هفتاد و هشت سالش است ولی هیکلش باریک و عضلانی است و یک کت مخمل قرمز با دامن کوتاه می‌پوشد. جوراب شلواری هایش رنگ پا هستند و عینک می‌زند. یک روبان قرمز به موهای سفیدش می‌بندد و با یکی از متصدیان پیست می‌رقصد. نمی‌دانم چرا این که او با اسکیت روی یخ والس می‌رقصد این قدر به نظرم مایه خجالت است، ولی به هر حال نظرم این است. زمستان‌ها تا جایی که بتوانم از آن محله دوری می‌کنم و هیچ وقت در رستوران‌های کنار پیست ناهار نمی‌خورم. یک بار که از آن مسیر می‌گذشتم یکی که اصلاً نمی‌شناختمش بازویم را گرفت و به مادرم اشاره کرد و گفت «اون پیرزن دیوونه رو ببین.» خیلی خجالت کشیدم. به نظرم باید از این که او سر خودش را گرم می‌کند و خودش را به من تحمیل نمی‌کند سپاسگذار باشم، ولی جداً دلم می‌خواهد او سراغ تفریحی می‌رفت که کمتر توی

چشم بزند. هر وقت خانم‌های پیر با وقار را می‌بینم که گل داوودی می‌چینند و چای می‌ریزند، یاد مادرم می‌افتم که مثل دخترهای مسؤل تحویل لباس در رستوران‌ها لباس پوشیده و وسط سومین شهر بزرگ دنیا یک متصدی پیست اجاره‌ای را روی یخ با خودش به این طرف و آن طرف می‌کشد.

مادرم پاتیناژ نمایشی را در دهکده کوچکی در نیواینکلند به نام سنت باتولفس، که ما اهل همان جاییم، یاد گرفت و والس رقصيدنش گویای وابستگی به گذشته است. هرچه پیرتر می‌شود بیشتر آرزوی دنیای در حال زوال و شهرستانی جوانیش را می‌کند. یک تابستان ترتیبی دادم که با هواپیما به تولیدو بروم و دوستانش را ببینم. او را با ماشین تا فرودگاه نیوآرک رساندم. به نظر می‌رسید در سالن انتظار با آگهی‌های نئون و تاق ضربی و صحنه‌های دلخراش جدایی که در زمینه غرش مداوم موسیقی تانگو اجرا می‌شد، ناراحت است. انگار هیچ چیز آنجا به نظرش جالب یا زیبا نمی‌آمد، و راستی هم در مقایسه با ایستگاه قطار سنت باتولفس آنجا برای عزیمت پسزمینه عجیبی بود. پرواز یک ساعت به تأخیر افتاد، و ما در سالن انتظار نشستیم. مادر به نظر پیر و خسته می‌رسید. نیم ساعت که از نشستنمان در آنجا گذشت، به وضوح در تنفسش دچار مشکل شد. دستش را روی جلوی پیراهنش پهن کرد و شروع کرد عمیقاً نفس نفس زدن، انگار دارد درد می‌کشد. صورتش لکه لکه و قرمز شد. من وانمود کردم متوجه نشده‌ام. وقتی پرواز را اعلام کردند، بلند شد و داد کشید «من می‌خوام برم خونه! اگه بخوام یه دفعه بمیرم، نمی‌خوام تو یه ماشین برنده باشه». بلیتش را پس دادم و او را به آپارتمان‌ش رساندم و دیگر هیچ وقت حرف این حمله را جلوی خودش یا دیگران پیش نکشیدم، ولی ترس خیالی و احتمالاً عصبی او از مرگ بر اثر سقوط هواپیما اولین نشانه‌ای بود

که به من فهماند چه طور او هرچه پیرتر که می شود مسیرش پر می شود از صخره ها و شیرهای نامرئی و هرچه دنیا مرزهایش را عوض می کند و کمتر و کمتر قابل درک می شود، مسیرهایی که انتخاب می کند چه قدر نامتعارف می شوند.

الان که دارم می نویسم، خودم کلی پرواز کرده ام. تجارت من در رم، نیویورک، سانفرانسیسکو و لوس آنجلس بود، و گاهی وقت ها پیش می آمد که من در طول یک ماه به همه این شهرها سر بزنم. از پرواز خوشم می آمد. از گداختگی آسمان ارتفاعات بالا خوشم می آمد، از پروازهای به سمت شرق که آدم می تواند از پنجره مرز شب را ببیند که روی زمین حرکت می کند و در حالی که به ساعت تنظیم کالیفرنای آدم ساعت چهار است زن های خانه دار گاردن سیتی دارند ظرف های شامشان را می شورند و مهماندار هواپیما دومین سری مشروب را می آورد. آخرهای پرواز، هوا خفه می شود. آدم خسته است. نخ طلایی روکش صندلی گونه آدم را خراش می دهد، و حس زودگذر بی کسی به آدم دست می دهد، احساس دلگیر و بچگانه بیگانگی. البته آدم هم مصاحب خوب پیدا می کند و هم بد، ولی بیشتر کارهایی که می کنیم در چنان ارتفاع بالایی خاکی و زمینی اند. آن خانم پیر، که از بالای قطب شمال می گذرد، دارد یک شیشه ژله پای گوساله برای خواهرش در پاریس می برد، و مردی که کنارش نشسته آستر چرم مصنوعی می فروشد. یک شب تاریک که به غرب پرواز می کردیم - از خط الرأس قاره گذشته بودیم ولی یک ساعت تا لوس آنجلس مانده بود و هنوز پایین رفتن را شروع نکرده بودیم، و چنان ارتفاعی داشتیم که حس خانه ها، شهرها و مردمی را که زیر پایمان بودند از دست داده بودیم - شکلی دیدم، رشته ای از نور، مثل چراغ های کنار ساحل. آن جای دنیا هیچ ساحلی نبود، و می دانستم هیچ وقت نخواهم فهمید که آیا

حاشیه یک صحرا یا یک صخره یا کوه مسؤل این حلقه نور بوده، ولی در آن تاریکی - و در آن سرعت و در آن ارتفاع - انگار ظهور دنیای جدیدی بود، اشاره ظریفی به کهنگی من، به طولانی شدن زمان رندگیم، و به ناتوانیم برای درک چیزهایی که هر روز می بینم. حس دلپذیری بود، بدون ذره ای افسوس، که در وسط راهی مانده ام که شاید پسرانم مرزهای فراترش را درک کنند.

همان طور که گفتم، پرواز را دوست داشتم، و هیچ سهمی از نگرانی های مادرم به من نرسیده بود. برادر کوچکترم - عزیز دردانه مادرم - بود که ثبات قدم، یکدندگی، ظروف نقره و بخشی از رفتار غیرعادی او را به ارث برده بود. یک شب برادرم - یک سالی می شد که او را ندیده بودم - تلفن کرد و پرسید آیا برای شام بیاید پیش من. با خوشحالی دعوتش کردم. ما در طبقه یازدهم یک ساختمان آپارتمانی زندگی می کنیم، و ساعت هفت و نیم برادرم از سرسرای ورودی تلفن کرد و از من خواست پایین بروم. فکر کردم لابد حرفی دارد که می خواهد خصوصی به من بگوید، ولی وقتی در سرسرا دیدمش با من وارد آسانسور شد و رفتیم بالا. به محض این که درها بسته شدند، همان نشانه های ترس را نشان داد که در مادرم دیده بودم. روی پیشانی اش عرق نشست و شروع کرد مثل دونده ها نفس نفس زدن.

پرسیدم «چی شده؟»

او با حالت رقت باری گفت «از آسانسور می ترسم.»

«از چی اش می ترسی؟»

«می ترسم ساختمون خراب شه.»

من - فکر می کنم با بی رحمی - خندیدم. چون کل قضیه به نظر خیلی مسخره می آمد، تصور او که ساختمان های نیویورک مثل

آدمک‌های بولینگ به هم بخورند و سقوط کنند. همیشه یک رگ حسادت در احساسات ما نسبت به همدیگر وجود داشت، و من تا حدودی مطمئنم که او از من پول بیشتری درمی‌آورد و همه چیزش بیشتر از من است، و دیدن تحقیر – خرد شدن – او مرا ناراحت کرد ولی همزمان به رغم خواست خودم باعث شد حس کنم در مسابقه حیثیتی که اساس رابطه ماست برتری خیره‌کننده‌ای به دست آورده‌ام. او بزرگ‌تر است، او عزیز دردانه است، ولی من که در آسانسور بدبختی‌اش را تماشا می‌کردم حس کردم او فقط برادر بزرگ‌تر بیچاره من است که نگرانی‌هایش از خود بیخودش کرده‌اند. در راهرو ایستاد که بر اعصابش مسلط شود، و توضیح داد که بیشتر از یک سال است که این ترس عذابش می‌دهد. گفت پیش روان‌پزشک می‌رود. به نظر من که دردی از او دوا نمی‌کرد. به محض این که از آسانسور پیاده شدیم حالش خوب شد، ولی متوجه شدم از پنجره‌ها فاصله می‌گیرد. وقت رفتن که شد، با او به راهرو آمدم. کنجکاو بودم. وقتی آسانسور به طبقه ما رسید، او رویش را به من کرد و گفت «می‌ترسم، از پله‌ها می‌رم.» پله‌ها را نشانش دادم و آرام آرام یازده طبقه پایین رفتیم. به نرده چسبیده بود. در سرسرا با هم خداحافظی کردیم و من با آسانسور بالا آمدم، و به همسرم قضیه ترس برادرم را گفتم که ممکن است ساختمان خراب شود. به نظرش عجیب و ناراحت‌کننده بود، به نظر من هم همین طور، ولی در ضمن شدیداً خنده‌دار هم بود.

یک ماه بعد که شرکتی که برادرم برایش کار می‌کرد به طبقه پنجاه و دوم یک ساختمان اداری جدید منتقل شد و او مجبور شد استعفا بدهد دیگر خیلی مسخره نبود. نمی‌دانم چه بهانه‌ای آورد. شش ماه دیگر گذشت تا توانست کار دیگری در یک شرکت طبقه سوم گیر بیاورد. یک

بار در یک غروب زمستانی او را سر تقاطع خیابان مدیسن و خیابان پنجاه و نهم دیدم که منتظر بود چراغ سبز شود. به نظر مرد باهوش و فرهیخته و خوش لباسی می رسید، و من از خودم پرسیدم چند نفر از مردانی که کنار او منتظر سبز شدن چراغ هستند مثل او راهشان را از بین خرابه او هام مزخرف باز می کنند، که در آن ممکن است خیابان یک تنداب باشد و راننده تاکسی ای که نزدیک می شود عزرائیل.

روی زمین کاملاً حالش خوب بود. یک آخر هفته، من و همسرم با بچه ها به خانه اش در نیوجرسی رفتیم، و ظاهرش سالم و سر حال بود. از ترسش چیزی نپرسیدم. یکشنبه بعد از ظهر با ماشین به نیویورک برگشتیم. به پل جرج واشینگتن که نزدیک می شدیم، دیدم که هوای شهر طوفانی است. درست لحظه ای که روی پل رفتیم باد شدیدی به ماشین ضربه زد و فرمان را تقریباً از دستم درآورد. به نظرم رسید می توانم تاب خوردن سازه عظیم را حس کنم. وسط های پل، فکر کردم حس می کنم جاده دارد باز می شود. هیچ نشانه ای از فروپاشی نمی دیدم، و با این حال شک نداشتم که تا یک دقیقه دیگر پل به دو تکه تقسیم می شود و صف ماشینهای ترافیک یکشنبه را به آب های تاریک زیر پایمان پرتاب می کند. این فاجعه تخیلی وحشتناک بود. پاهایم آن قدر ضعیف شده بودند که مطمئن نبودم اگر لازم باشد می توانم ترمز کنم. بعد نفس کشیدن برایم سخت شد. انگار فقط با باز نگه داشتن دهان و نفس نفس زدن می توانستم هوا را وارد ریه ام کنم. فشار خونم پایین آمد و کم کم حس کردم دیدم تار می شود. من همیشه فکر می کردم ترس دوره ای دارد که سپری می شود، و در نقطه اوجش بدن و احتمالاً روح با استفاده از یک منبع نیروی جدید از خودشان دفاع می کنند. یک دفعه نزدیک مرکز پل درد و وحشت من شروع کرد به محو شدن. همسرم و بچه ها داشتند از طوفان لذت می بردند

و انگار متوجه تشنج من نشده بودند. هم از این می ترسیدم که پل خراب شود و هم از این که آنها متوجه هراس من بشوند.

در تعطیلات آخر هفته فکر کردم که چه حادثه‌ای ممکن است علت ترس من از متلاشی شدن پل جرج واشینگتن در طوفان باشد، ولی آخر هفته خوشی بود و حتی با متتهای موشکافی نتوانستم علت نگرانی و وحشت هولناکم را بفهمم. اواسط همان هفته مجبور شدم با ماشین به شهر آلبانی بروم، و با این که هوا صاف و بی باد بود خاطره حمله اول بیش از حد زنده بود. از کرانه شرقی رودخانه به طرف شمال بالا رفتم تا این که نزدیک تروی یک پل کوچک قدیمی پیدا کردم که می توانستم با خیال راحت از رویش عبور کنم. این به این معنی بود که پانزده بیست مایل از مسیرم خارج شوم، و شرم آور است که موانعی مسیر آدم را سد کنند که منطقی ندارند و دیده نمی شوند. برگشتن از آلبانی هم از همان مسیر برگشتم، و فردا صبح پیش دکتر خانوادگی‌مان رفتم و به او گفتم از پل‌ها می ترسم.

او خندید و با لحنی تحقیرآمیز گفت «شما دیگه چرا؟! بهتره خودتون رو کنترل کنین.»

من گفتم «ولی مادر از هواپیما می ترسه. داداشم هم از آسانسور بدش می آد.»

او گفت «سن مادرتون از هفتاد گذشته و اون یکی از استثنایی ترین زن‌هایی یه که تا به حال دیده‌ام. اجازه نمی دم اون رو قاطی این قضیه بکنین. چیزی که شما لازم دارین یه کم اراده است.»

این همه حرفی بود که می توانست بزند، و من از او خواستم مرا به یک روانکاو معرفی کند. او روانکاوی را جزو علوم پزشکی نمی دانست، و به من گفت وقت و پولم را هدر می دهم، ولی به خاطر سوگندی که خورده

بود تا مفید واقع شود، اسم و نشانی یک روانکاو را به من داد، که به من گفت ترس من از پل برون‌نمایی یک اضطراب شدید سرکوب شده است و باید روانکاو بشوم. من نه قتش را داشتم و نه پولش را، و نه، بالاتر از همه، به روش‌های دکتر اعتماد داشتم که خودم را به دست او بسپارم، و گفتم سعیم را می‌کنم که خودم را نجات دهم.

روشن است که هم درد واقعی داریم و هم درد کاذب، و درد من فریبده بود، ولی چگونه می‌توانستم جسم و روحم را متقاعد کنم؟ سال‌های شادی و دردسر جوانی و بچگیم گذشته بود، و آیا ممکن بود پیامدهای چیزی از آن سالها مسئول ترس من از ارتفاع باشد؟ فکر زندگی‌ای که موانع نامرئی باعث تصمیماتش شود غیر قابل قبول بود، و من تصمیم گرفتم نصیحت دکتر خانواده را به کار بندم و بیشتر از خودم بخواهم. در همان هفته مجبور شدم به آیدل‌وایلد بروم، و به جای این که با مترو یا تاکسی بروم، ترجیح دادم ماشین خودم را بردارم. روی پل تری‌برو تقریباً از هوش رفتم. به فرودگاه که رسیدم یک فنجان قهوه سفارش دادم، ولی دست‌هایم چنان می‌لرزید که قهوه را روی پیشخان ریختم. مردی که کنارم ایستاده بود با خنده گفت باید شب خوشی را گذرانده باشی. چه‌طور می‌توانستم به او بگویم زود و هشیار به رختخواب رفته‌ام و دلیل لرزشم ترس از پل است؟

آن روز عصر به لوس آنجلس پرواز کردم. وقتی فرود آمدیم به ساعت من یک بود. در کالیفرنیا ساعت تازه ده بود. من خسته بودم و یک تاکسی گرفتم و به هتلی رفتم که همیشه در آن می‌مانم، ولی نتوانستم بخوابم. کنار پنجره اتاقم، مجسمه غول‌پیکری از زن جوانی بود که تبلیغ نایت کلابی را در لاس‌وگاس می‌کرد. همیشه مجسمه زیر پرتو نوری آهسته آهسته می‌چرخد. ساعت دو بعد از نیمه‌شب چراغ خاموش می‌شود، ولی او

فرشته پل ۱۹۳

تمام شب به چرخیدنش ادامه می‌دهد. من تا به حال ندیده بودم چرخشش را قطع کند، و آن شب که به محورش روغن می‌زدند و شانه‌هایش را می‌شستند، تعجب کردم. به او احساس نزدیکی می‌کردم، چون هیچ کدام نمی‌توانستیم استراحت کنیم، و به این فکر افتادم که او هم خانواده‌ای دارد یا نه. احتمالاً یک مادر صحنه‌ای و پدری با استعداد و شکست خورده که راننده یک اتوبوس شهری در خط وست پیکو است؟ آن طرف خیابان یک رستوران بود، و دیدم که چه‌طور یک زن مست را که شتل سمور پوشیده بود به داخل ماشین هدایت کردند. دوبار نزدیک بود زمین بخورد. فکر کردم ضربدر نور درهای باز، دیری ساعت، مستی زن و دلسوزی مردی که همراهش بود صحنه را مضطرب و تنها می‌کرد. بعد دو ماشین که انگار در سانست بولوار با هم کورس گذاشته بودند، سر چراغ قرمز زیر پنجره اتاق من کنار زدند. از هر ماشین سه نفر بیرون ریختند و شروع کردند مشت زدن به بقیه. صدای ضربه‌هایشان که روی استخوان و غضروف فرود می‌آمد شنیده می‌شد. چراغ که سبز شد، سوار ماشین‌هایشان شدند و به مسابقه‌شان ادامه دادند. دعوا، مثل آن حلقه نورانی که از هواپیما دیده بودم، به نظرم نشانه دنیایی جدید بود، ولی این بار نشانه ظهور سبعیت و هرج و مرج. بعد یادم آمد که پنجشنبه باید به سانفرانسیسکو بروم، و قرار است ناهار را در برکلی باشم. معنیش این بود که باید از پل سانفرانسیسکو-خلیج اوکلند بگذرم، و سعی کردم یادم بماند که از هر دو طرف تاکسی بگیرم و ماشینی را که در سانفرانسیسکو کرایه کرده‌ام در گاراژ هتل بگذارم. یک بار دیگر سعی کردم برای ترسم از سقوط پل دلیلی پیدا کنم. آیا قربانی اختلال جنسی بودم؟ زندگی من بی‌بندوبار و بدون مسئولیت، و کلی از آن لذت می‌بردم، ولی آیا رازی در آن نهفته بود که یک پزشک حرفه‌ای باید آن را می‌یافت؟ آیا همه لذات من دغل‌کاری

و طفره روی بودند، و آیا من واقعاً عاشق مادرم با آن لباس اسکیتش بودم؟

ساعت سه صبح که داشتم سانسِت بولوار را تماشا می‌کردم حس کردم هراس من از پل دنباله و حشِت ناشیانه پنهان شده من از بلایی است که به سر دنیا می‌آید. می‌توانم با خویشتنداری حوالی کلیولند و تولیدو رانندگی کنم - کنار محل تولد هات‌داگ لهستانی، کیوسک‌های بوفالو برگر، پارکینگهای فروش ماشینهای دست دوم، و یکنواختی معماری. ادعا می‌کنم از راه رفتن در بولوار هالیوود در بعدازظهرهای یکشنبه لذت می‌برم. من با اشتیاق آسمان شب را که از پس نخل‌های ژولیده و تبعیدی در بولوار دوهنی دیده می‌شود ستوده‌ام، که در زمینه گداخته‌ای ایستاده‌اند، مثل ردیف ردیف زمین‌شوی خیس. دولوت و سِنکای شرقی دوست داشتند، و اگر نیستند، کافی است آدم سرش را بچرخاند. خوف راه بین سان فرانسیسکو و پالو آلتو چیزی بیش از گشتن مردان و زنان درستکار به دنبال محلی مناسب برای زندگی نیست. همین مسأله برای سَن پدر و بقیه ساحل هم صحت دارد. ولی انگار ارتفاع پل‌ها پیوندی بود که نمی‌توانستم در زنجیره استنتاجات مزورانه‌ام ذوب کنم یا گره بزنم. راستش، من از بزرگراه‌ها و بوفالو برگرها متنفرم. درخت‌های نخل تبعیدی و معماری یکنواخت مجتمعا افسرده‌ام می‌کنند. موسیقی بدون وقفه قطارهای درجه یک روحیه‌ام را خراب می‌کند. از خراب شدن مرزهای آشنا بدم می‌آید، بدبختی و دائم‌الخمری دوستانم شدیداً حالم را بد می‌کند، از اعمال ریاکارانه‌ای که می‌بینم نفرت دارم. و این در بالاترین نقطه قوس یک پل بود که من ناگهان متوجه عمق و شدت احساساتم نسبت به زندگی مدرن شدم، و متوجه عمق حسرتم برای دنیایی شادتر، ساده‌تر و آرام‌تر.

فرشته پل ۱۹۵

ولی نمی‌توانستم شکل سانست بولوار را عوض کنم، و تا وقتی که می‌توانستم، نمی‌توانستم از روی پل سان‌فرانسیسکو-خلیج اوکلند بگذرم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ به سنت باتولفس برگردم، جلیقه نجات بپوشم و در آتش‌نشانی ورق بازی کنم؟ فقط یک پل در ده بود، و می‌شد از یک طرف رودخانه به طرف دیگر سنگ پرتاب کرد.

شنبه از سان‌فرانسیسکو به خانه رسیدم و دیدم دخترم تعطیلات آخر هفته را از مدرسه به خانه برگشته. یکشنبه صبح از من خواست او را تا مدرسه مذهبی در جرسی که آنجا درس می‌خواند برسانم. باید برای مراسم قُدّاس ساعت نه به مدرسه می‌رسید، و ما کمی بعد از ساعت هفت از آپارتمانمان در شهر بیرون آمدیم. داشتیم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و من به پل جرج واشینگتن نزدیک شده بودم و در واقع روی آن بودم بدون این که نقطه ضعفم را به یاد بیاورم. این دفعه پیش‌درآمدی در کار نبود. حمله هجوم آورد. نیرو از پاهایم خارج شد، برای تنفس نفس نفس می‌زدم و دیدم به طرز ترسناکی کم شد. در عین حال تلاش می‌کردم این نشانه‌ها را از دخترم پنهان کنم. به آن طرف پل رسیدم، ولی سخت جا خورده بودم. به نظر نمی‌رسید دخترم متوجه شده باشد. به موقع او را به مدرسه رساندم، بوسیدم و خداحافظی کردم و به طرف خانه برگشتم. حتی فکر دوباره از پل جرج واشینگتن گذشتن هم به سرم نزد، و تصمیم گرفتم به شمال و به طرف نایاک بروم و از پل تاپان زی عبور کنم. در خاطراتم، به نظرم می‌رسید که شیب ملایم‌تری دارد و پایه‌هایش در ساحل محکم‌ترند. همین طور که در طول ساحل غربی می‌راندم، به این نتیجه رسیدم که اکسیژن چیزی است که به آن احتیاج دارم، و همه پنجره‌های ماشین را پایین کشیدم. انگار هوای تازه مؤثر بود، ولی فقط برای مدت کوتاهی.

حس می‌کردم که درکم از واقعیت کم‌رنگ می‌شود. انگار جاده و خود ماشین از چیزی بیش از رؤیا ساخته نشده بودند. چند دوست در آن اطراف دارم، و به این فکر افتادم که سری بهشان بزنم و مشروب بخورم، ولی تازه کمی از ساعت نه صبح گذشته بود و نمی‌توانستم خجالت مشروب خواستن در این موقع صبح را قبول کنم، و یا توضیح بدهم که از پل می‌ترسم. فکر کردم اگر با کسی حرف بزنم شاید حالم بهتر شود، و در یک پمپ بنزین ایستادم و کمی بنزین زدم، ولی متصدی پمپ کم حرف و خواب‌آلود بود و نمی‌توانستم برایش توضیح دهم که این مکالمه ممکن است اهمیت مرگ و زندگی را داشته باشد. تا آن موقع وارد بزرگراه شده بودم، و به راه‌حل‌هایی فکر می‌کردم که اگر از پل نمی‌گذشتم پیش رویم بود. می‌توانستم به همسرم تلفن کنم و از او بخواهم ترتیبی بدهد که کسی مرا به خانه برساند، ولی روابط ما آن‌قدر شامل عزت نفس و قیافه گرفتن است که آشکارا اقرار کردن به این حماقت ممکن است خوشبختی را از زندگی زناشویی ما حذف کند. می‌توانستم به گاراژمان تلفن کنم و بخواهم کسی را بفرستند که تا خانه برایم رانندگی کند. می‌توانستم ماشین را پارک کنم و تا ساعت یک صبر کنم، که بارها باز می‌شوند، و با ویسکی خودم را بسازم، ولی همه پولم را برای بنزین داده بودم. تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم، و سر ماشین را به طرف پل چرخاندم.

همه نشانه‌ها برگشتند، و این دفعه خیلی از همیشه بدتر بودند. هوا انگار با ضربه‌ای از ریه‌هایم خارج شد. تعادلم چنان بر هم خورد که ماشین از یک خط به خط دیگر منحرف شد. کنار زدم و ترمز دستی را کشیدم. تنهایم در این مخمصه دلخراش بود. اگر غم عشق داشتم، یا از مریضی عذاب می‌کشیدم، یا مثل حیوان مشروب خورده بودم، باز توجیه شده‌تر از این حالت بود. قیافه برادرم در آسانسور به یادم آمد، زرد و

چرب از عرق، و مادرم با دامن قرمزش که یک پایش را به زیبایی بالا گرفته و در بازوان متصدی پیست عقب عقب می‌رود، و به نظرم رسید هر سه نفرمان شخصیت‌های یک ترازدی تلخ و نکبت‌بار هستیم، که مسئولیت‌های غیر قابل تحملی داریم و به واسطهٔ بدبختی‌هایمان از بقیهٔ نسل آدم جدا شده‌ایم. زندگی من تمام شده بود، و دیگر بر نمی‌گشت، همهٔ چیزهایی که دوست داشته بودم - شهامت پوچی، شهوت، درک عادی اشیاء - دیگر هیچ وقت بر نمی‌گشت. در بخش روانی بیمارستان دولتی تمام می‌شد، در حال فریاد زدن که پل‌ها، همهٔ پل‌های دنیا، دارند سقوط می‌کنند.

بعد یک دختر موطلائی در ماشین را باز کرد و سوار شد. گفت «فکر نمی‌کردم روی پل کسی سوارم کنه.» یک چمدان مقوایی دستش بود و - باور کنید - یک چنگ کوچک پیچیده در یک بارانی پاره. موهای قهوه‌ای روشن صافش را برس کشیده بود و رگه‌های طلائی تویش گذاشته بود و به شکل شئل روی شانه هایش ریخته بود. صورتش انگار پراز شادی بود. پرسیدم «اتواستاپ می‌زنی؟»

«بله.»

«برای دختری به سن تو خطرناک نیست؟»

«به هیچ وجه.»

«زیاد سفر می‌کنی؟»

«همیشه. یک کم آواز می‌خونم. تو قهوه‌خونه‌ها برنامه اجرا می‌کنم.»

«چی می‌خونی؟»

«ای، بیشتر موسیقی محلی. با یک کم هم چیزهای قدیمی - پورسل و دولند. ولی بیشتر موسیقی محلی...» با صدای میزان و زیبایش خواند «به عشقم یک گیلان دادم که هسته نداشت / به عشقم یک جوجه دادم که

استخون نداشت / برای عشقم قصه‌ای گفتم که ته نداشت / به عشقم یک بچه دادم که گریه نداشت.»

تا آن طرف پل که به نظم سازه‌ای کاملاً منطقی، بادوام و حتی زیبا می‌رسید که آدمهای باهوش ساخته‌اند تا حمل و نقل آسان‌تر شود، برایم آواز خواند، و آب رود هادسن زیر پایمان دلربا و آرام بود. همه‌اش برگشت - شجاعت پوچ، روحیه بالای شهوت، سکون سکرآور. به عوارضی کرانه شرقی که رسیدیم آوازش تمام شد و از من تشکر کرد و خداحافظی کرد و پیاده شد. پیشنهاد کردم او را تا هر جا که می‌رود برسانم، ولی سرش را تکان داد و رفت، و من به طرف شهر از میان دنیایی رانندگی کردم که به من بازگشته بود و زیبا و منصف به نظر می‌رسید. به خانه که رسیدم، به این فکر افتادم که به برادرم تلفن کنم و بگویم چه اتفاقی افتاده، به این امید که شاید فرشته‌ای هم برای آسانسورها باشد، ولی چنگ - همین یک جزء قضیه - ممکن بود باعث شود حرف‌هایم مسخره و دیوانه وار به نظر برسد، به همین خاطر تلفن نکردم.

کاش می‌توانستم بگویم که قانع شده‌ام همیشه شفاعت مرحمت‌آمیزی برای کمک به من در نگرانی‌هایم هست، ولی به این همه شانس اعتقاد ندارم، بنابراین هنوز فاصله‌ام را با پل جرج واشینگتن حفظ می‌کنم، هرچند می‌توانم از تری برو و تاپان زی به راحتی عبور کنم. برادرم هنوز از آسانسور می‌ترسد، و مادرم، هرچند بدنش کاملاً خشک شده، هنوز روی یخ می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد.

شناگر

یکی از آن یکشنبه‌های وسط تابستان بود که هر کس را می‌دیدید داشت می‌گفت «دیشب زیادی مشروب خوردم.» این را ممکن بود از زبان اعضای کلیسای محل بشنوی که از کلیسا بیرون می‌آمدند، از زبان خود کشیش بشنوی که در رختکن کلیسا با ردایش کلنجار می‌رفت، در زمین‌های گلف و تنیس، یا در مقر گروه حفظ حیات وحش که رهبر گروه ادوبون* سردرد وحشتناکی داشت. داندل و سترهیزی گفت «دیشب زیادی مشروب خوردم.» لوسیندا مریل گفت «همه‌مون زیادی خوردیم.» هلن و سترهیزی گفت «کار اون شرابه بود. زیادی از اون شراب قرمز خوردم.»

اینجا کنار استخر و سترهیزی بود. آب استخر، که از یک چاه خودجوش می‌آمد و آهن زیادی داشت، سبز کم‌رنگ بود. روز دل‌چسبی

* Audobon منسوب به پرنده‌شناس امریکایی

بود. توده ابرهای کومولوس در غرب چنان به شهری که از دور - از عرشه یک کشتی در حال نزدیک شدن - دیده شود شباهت داشت که می شد رویش اسم گذاشت. لیسبون. هکن سک. آفتاب داغ بود. ندی مریل کنار آب سبز نشسته بود، یک دستش توی آب بود و دست دیگرش دور یک لیوان جین. مرد لاغری بود - به نظر می رسید لاغری خاص جوان ها را دارد - و با این که خیلی با جوانی فاصله داشت، امروز صبح که از روی نرده پلکان خانه اش پایین سریده بود و داشت آهسته به طرف بوی قهوه در اتاق ناهارخوری اش می دوید، سر میز هال یک بوسه آب دار به پشت برنزی آفرودیت زده بود. می شد او را با یک روز تابستانی مقایسه کرد، مخصوصاً با آخرین ساعات چنین روزی، و هرچند راکت تنیس یا کیف دریا با خود نداشت، تصویر مجسم جوانی، ورزش، و آب و هوای معتدل بود. شنا کرده بود و حالا نفس هایش عمیق و خیس دار شده بودند، انگار می تواند مؤلفه های این لحظه را، گرمای خورشید را، عمق لذتش را توی ریه هایش فرو کند. انگار همه اش داشت توی سینه اش می ریخت. خانه خودش در بولت پارک*، هشت مایلی جنوب آنجا بود، جایی که چهار دختر خوشگلش ناهارشان را خورده بودند و شاید داشتند تنیس بازی می کردند. بعد به سرش زد که با منحرف شدن به جنوب غربی، می تواند از راه آب به خانه اش برسد.

زندگی اش محدود نبود و لذتی که از این کشف برده بود به خاطر فرار نبود. انگار می توانست، با نگاه یک نقشه بردار، زنجیره استخرهای شنا را، آن جریان آب شبه زیرزمینی را، ببیند که روی زمین قوس برمی داشت. او کشف بزرگی کرده بود، به جغرافی مدرن کمک کرده بود؛ جریان آب را به

* بولت پارک محلی غیر واقعی است که بسیاری از داستانهای چپور در آنجا اتفاق می افتند.

شناگر ۲۰۱

اسم زنش لوسیندا می‌نامید. او نه از آنهایی بود که شوخی‌های خرمی می‌کنند و نه احمق، ولی مصمم و خلاق بود و تصویر مبهم و فروتنانه‌ای که از خودش داشت تصویر یک شخصیت افسانه‌ای بود. روز زیبایی بود و او فکر کرد شاید یک شنای طولانی زیباییش را بیشتر کند و آن را گرامی دارد.

پیراهنش را که روی شانه‌هایش آویزان بود کند و شیرجه زد توی آب. نسبت به کسانی که خودشان را توی آب پرتاب نمی‌کردند تحقیری توجیه‌ناپذیر حس می‌کرد. شکسته کرال زد، روی هر ضرب یا هر چهار ضرب نفس می‌گرفت و جایی در پس ذهنش یک -دو یک- دوی پازدنش را می‌شمرد. این شنا برای مسافات طولانی خوب نبود، ولی خانگی کردن شنا رسومی را به آن تحمیل کرده بود و در این قسمت دنیا کرال مرسوم بود. به نظر می‌رسید از لذت معلق ماندن در آغوش آب سبز بیشتر، لذت بازگشت به شرایط طبیعی است، و دلش می‌خواست بدون مایو شنا کند، ولی با در نظر گرفتن برنامه‌اش این کار ممکن نبود. خودش را از آن طرف استخر بالا کشید - هیچ وقت از نردبان بالا نمی‌آمد - و آمد که از وسط چمن برود. لوسیندا که از او پرسید کجا می‌رود گفت می‌خواهد تا خانه شنا کند.

همه نقشه‌ها و نمودارهایی که داشت از حافظه یا خیالش می‌آمدند یا خیالی بودند، ولی همین‌ها هم به اندازه کافی دقیق بودند. اول خانه‌های گراهام، هم، لیر، هاولند، و کراس‌کاپ بودند. از خیابان دیتمار می‌گذشت و به خانه بانکر می‌رسید، و بعد از یک سفر کوتاه زمینی به لوی، ولچر، و استخر عمومی لنکستر می‌رسید. بعدش هالوران، زاکس، بیسروانگر، شرلی آدامز، گیل مارتین و کلاید بودند. روز قشنگی بود، و او در دنیایی زندگی می‌کرد که آن‌چنان سخاوتمندانه آبیاری شده بود که به رحمت، به

گرم الهی، می ماند. دلش شاد بود و روی چمن دوید. رفتن به خانه از یک مسیر غیر معمول این حس را به او می داد که یک زائر، یک کاشف، یک مرد هدف دار است، و می دانست که در طول راه دوستانی پیدا خواهد کرد؛ دوستانی که بر کرانه های رود لوسیندا صف خواهند کشید.

از پرچینی که زمین و سترهیزی را از گراهام جدا می کرد عبور کرد، قدم زنان از زیر چند درخت سیب شکوفه کرده گذشت، از کنار سایبانی که پمپ و فیلتر آنها زیرش بود رد شد، و به استخرشان رسید. خانم گراهام گفت «بِه، ندی، چه خوب شد اومدی. تمام صبح داشتم سعی می کردم بهتون تلفن کنم. بیا، بذار یه مشروب برات بریزم.» بعد، مثل یک کاشف، دید که برای این که به مقصدش برسد باید در برابر رسم و رسوم مهمان نوازی محلی ها سیاست به خرج دهد. نه می خواست مرموز جلوه کند یا به نظر گراهام ها بی ادب برسد، و نه وقت داشت که آنجا معطل کند. طول استخرشان را شنا کرد و زیر آفتاب به آنها ملحق شد و چند دقیقه بعد، با رسیدن دو ماشین پر دوستانی از کانتیکات، نجات پیدا کرد. توانست در حین سلام و علیک های پر سر و صدا جیم شود. تا جلوی خانه گراهام رفت، پایش را روی یک پرچین تیغ دار گذاشت و رد شد، و از یک محوطه خالی گذاشت تا به استخر هم رسید. خانم همسرش را از روی گل های سرخس بلند کرد و او را دید که شناکان می گذرد، هرچند مطمئن نبود چه کسی است. لیرها هم صدای شلپ شلوپ او را شنیدند که از جلوی پنجره باز هالشان رد شد. هاولند و کراس کاپ بیرون بودند. پس از بیرون آمدن از ملک هاولند، از خیابان دیتمار گذشت و به طرف خانه بانکر رفت. حتی از این فاصله هم می توانست صدای مهمانی را بشنود.

آب صدای حرف ها و خنده ها را می شکست و انگار در هوا معلق نگه

می داشت. استخر بانکر روی بلندی بود و او از چند پله بالا رفت و به تراسی رسید که بیست سی مرد و زن مشغول مشروب خوردن بودند. تنها کسی که توی آب بود راستی تاورز بود که در یک قایق لاستیکی شناور بود. آه، کرانه های رود لوسیندا چه زیبا و سرشار بودند! مردان و زنان ثروتمند کنار آب آبی سیرگرد هم آمده بودند و سئروساتچی ها باکت سفید جین سرد به دستشان می دادند. بالا، یک هواپیمای آموزشی قرمز با شادی بچه ای که تاب می خورد در آسمان می چرخید و می چرخید و می چرخید. ند علاقه شدیدی به این صحنه حس کرد، دلش خواست آن را به دست بیاورد، انگار چیزی است که می تواند آن را لمس کند. از دور صدای رعد را شنید. ایند بانکر به محض دیدن او شروع کرد به جیغ کشیدن: «وای، نگاه کنین کی اینجاست! چه خوب شده که اومدی! لوسیندا که گفت نمی تونین بیان داشتم می مردم!» از میان جمعیت راهش را به طرف او باز کرد، و بعد از این که همدیگر را بوسیدند او را به طرف بار برد، مسیری که با ایستادن او برای بوسیدن هشت یا ده زن دیگر و دست دادن با همین تعداد مرد طولانی شد. بارمن خندانی که حداقل در صد مهمانی دیده بودش به او جین و تونیک داد و او چند لحظه ای کنار بار ایستاد، مراقب بود که در مکالمه ای گیر نیفتد که سفر آبی اش را به تأخیر بیندازد. وقتی به نظر می رسید نزدیک است محاصره شود شیرجه زد و نزدیک دیواره شنا کرد که با قایق راستی تصادف نکند. آن طرف استخر با یک لبخند کامل از کنار تاملینسن ها رد شد و در حالی که آهسته می دوید از کوره راه باغ بالا رفت. سنگ ریزه ها پایش را می بریدند ولی این تنها ناخوشی بود. مهمانی به استخر محدود شده بود و همین طور که به طرف خانه می رفت، صدای شفاف و خیس مهمان ها محو می شد. از آشپزخانه بانکر صدای پارازیت رادیو می آمد، کسی داشت به گزارش یک بازی

بیس‌بال گوش می‌کرد. بعد از ظهر یک‌شنبه. راهش را از میان ماشین‌های پارک شده و حاشیه چمن راه ورودی به سوی خانه الوایوز کشید. نمی‌خواست با مایو در خیابان دیده شود ولی هیچ‌کس در خیابان نبود و راه کوتاه تا ورودی خانه لوی را، که علامت ملک خصوصی و لوله سبز جای روزنامه نیویورک تایمز را داشت، سریع طی کرد. همه درها و پنجره‌های خانه بزرگ باز بودند ولی نشانی از زندگی نبود؛ حتی سگی هم پارس نکرد. خانه را دور زد و به طرف استخر رفت و دید لوی‌ها همین تازه رفته‌اند. لیوان‌ها و بطری‌ها و بشقاب‌های آجیل روی میزی در طرف عمیق استخر بودند، کنار رختکن یا آلاچیق، که فانوس‌های ژاپنی از آن آویزان بودند. بعد از شنا کردن استخر یک لیوان برداشت و برای خودش مشروب ریخت. این چهارمین یا پنجمین مشروبش بود و تقریباً نصف طول رودخانه لوسیندا را شنا کرده بود. احساس خستگی و پاکی می‌کرد، و در آن لحظه از تنها بودن راضی بود؛ از همه چیز راضی بود.

هوا توفانی شده بود. توده ابر کومولوس - همان شهر - اوج گرفته بود و سیاه شده بود، و آنجا که نشسته بود یک بار دیگر کوبش تندر را شنید. هواپیمای آموزشی هنوز داشت آن بالا چرخ می‌زد و به نظر ند رسید که می‌تواند صدای خنده‌های سرشار از لذت خلبان در این بعدازظهر را بشنود، ولی وقتی یک تندر دیگر به صدا درآمد او هم به طرف خانه رفت. قطاری سوت کشید و او به این فکر افتاد که ساعت چند است. چهار؟ پنج؟ به ایستگاه شهرستان در آن ساعت فکر کرد، که یک پیشخدمت، که کت و شلوارش زیر بارانی پنهان شده است، یک کوتوله با چند گل که در روزنامه پیچیده است، و زنی که گریه کرده، منتظر قطار محلی هستند. هوا داشت یک‌دفعه تاریک می‌شد؛ همان لحظه‌ای بود که پرنده‌های کله‌سوزنی انگار رسیدن توفان را می‌فهمند و آوازشان زیر و فاضلانه

می شود. بعد صدای دل چسب برخورد قطرات آب از نوک درخت بلوطی از پشت سرش آمد، انگار شیر آب را باز کرده باشند. بعد از نوک همه درخت ها صدای فواره آمد. چرا توفان را دوست داشت، معنی هیجانی که وقتی در را باز می کرد و باران گستاخانه به پله ها می پاشید چه بود، چرا کار ساده بستن پنجره های یک خانه قدیمی این قدر شایسته و مبرم به نظرش می رسید، چرا اولین نشانه های خیس یک توفان صدای غیر قابل اشتباه خبر خوب و شادی را برای او داشتند؟ بعد انفجاری رخ داد، بوی ماده منفجره، و باران به فانوس های ژاپنی که خانم لوی دو سال قبل، یا سال پیش از آن، از کیوتو خریده بود شلاق زد.

این قدر در آلاچیق لوی ماند که توفان گذشت. باران هوا را خنک کرده بود و او می لرزید. نیروی باد برگ های قرمز و زرد یک درخت افرا را از تنش کنده بود و آن ها را روی چمن و آب پخش کرده بود. از آنجا که الان وسط تابستان بود درخت لابد آفت داشت، و با این حال از دیدن این نشانه پاییز غم عجیبی به او دست داد. شانه هایش را در دست هایش گرفت، لیوانش را خالی کرد، و به طرف استخر ولچر رفت. این به معنای عبور از میدان اسب سواری لیندلی ها بود و او از دیدن این که علف های میدان بلند شده و موانع برداشته شده اند تعجب کرد. به این فکر افتاد که نکند لیندلی ها اسب هایشان را فروخته اند یا تابستان را به سفر رفته اند و آنها را به جایی سپرده اند. انگار چیزی درباره لیندلی ها و اسب هایشان داشت به یادش می آمد ولی خاطره واضح نبود. با پای برهنه از روی علف ها به راهش ادامه داد تا به خانه ولچر رسید، و دید که استخرشان خشک است. این گسست در زنجیره آبش به طرز مضحکی او را ناراحت کرد، و حس کرد مثل کاشفی است که سرچشمه جوشانی را می جوید ولی به رودی خشک می رسد. نومید و سردرگم بود. مسافرت تابستان کاملاً

عادی بود ولی هیچ وقت کسی استخرش را خشک نمی کرد. مشخص بود که ولچرها از آنجا رفته اند. میز و صندلی استخر را تا کرده بودند، جمع کرده بودند و رویش را با برزنت پوشانده بودند. در رختکن قفل بود. همه پنجره های خانه بسته بودند، و وقتی خانه را دور زد و به پارکینگ جلو رفت یک علامت برای فروش دید که به یک درخت کوبیده بودند. آخرین بار کی از ولچرها شنیده بود - یعنی کی او و لوسیندا حسرت یک دعوت شام از طرف آنها را خورده بودند؟ انگار همین یک هفته قبل بود. حافظه اش تحلیل رفته بود یا آن قدر خودش را مجبور به سرکوب حقایق ناخوشایند کرده بود که قدرت تشخیص واقعیت را از دست داده بود؟ بعد، از دور صدای بازی تنیس شنید. همین سرحالش آورد، همه دلواپسی هایش را دور کرد و گذاشت با بی اعتنایی به آسمان ابری و هوای سرد نگاه کند. این روزی بود که ندی مریل همه راه را تا خانه شنا کرد. همین روز بود! بعد سخت ترین سفر زمینی اش را در خشکی میان آنها شروع کرد.

اگر آن روز برای ماشین سواری بعد از ظهر یکشنبه بیرون رفته بودید شاید او را می دیدید که تقریباً برهنه روی شانه خاکی جاده ۲۴۲ ایستاده و منتظر فرصتی است که از آن بگذرد. شاید به این فکر می افتادید که او قربانی یک شوخی خردکی است، ماشینش خراب شده، یا فقط یک دیوانه است. پابرنه ایستاده در میان رسوبات بزرگراه - قوطی های آبجو، تکه های پارچه کهنه، و وصله های پنچرگیری - در معرض همه جور تمسخر، رقت انگیز به نظر می آمد. از وقت شروع می دانست که این یکی از قسمت های سفرش است - در نقشه هایش بود - ولی با خطوط فشرده ترافیک که مواجه شده بود، که زیر نور تابستانی مثل کرم در هم

می‌لولیدند، می‌دید که آمادگی آن را ندارد. به او خندیدند، هوش کردند، قوطی آبجو به طرفش پرتاب کردند، و او آن قدر متانت یا شوخ طبعی نداشت که به خودش بیاید. می‌توانست برگردد، به خانه و ستره‌یزی برگردد، آنجا لوسیندا هنوز زیر آفتاب نشسته بود. هیچ چیزی امضا نکرده بود، قسمی نخورده بود، قولی نداده بود، حتی به خودش. چرا او که اعتقاد داشت لجاجت انسانی در برابر عقل سلیم آسیب‌پذیر است، نمی‌توانست برگردد؟ چرا مجبور بود سفرش را انجام دهد، حتی اگر این بدین معنی بود که خودش را در معرض خطر قرار دهد؟ از کدام نقطه این مسخره‌بازی، این جوک، این شوخی خرکی جدی شده بود؟ نمی‌توانست برگردد، نمی‌توانست حتی به وضوح، سبزی آب استخر و ستره‌یزی، تنفس اجزای سازنده روز، و صداها، دوستانه و آرامی را که می‌گفتند زیادی مشروب خورده‌اند به یاد آورد. در عرض یک ساعت، کم و بیش، چنان فاصله‌ای را پیموده بود که بازگشتش غیرممکن بود.

پیرمردی که با سرعت پانزده مایل در ساعت در بزرگراه می‌رفت اجازه داد او تا وسط جاده، که یک جدول چمن‌کاری شده داشت، برسد. آنجا در معرض تمسخر ماشین‌هایی که از شمال می‌آمدند قرار گرفت، ولی بعد از ده پانزده دقیقه توانست رد شود. از آنجا تا مرکز تفریحی کنار ده لنکستر، که چند زمین هندبال و یک استخر عمومی داشت، چند دقیقه‌ای بیشتر راه نبود.

تأثیر آب بر روی صداها، خیال درخشش و تعلیق، اینجا هم همان بود که در خانه بانکر، ولی صداها، اینجا بلندتر، خشن‌تر و تیزتر بودند، و به محض این که وارد محوطه شلوغ شد با دستورات نظامی آنجا مواجه شد. «همه شناگران باید پیش از ورود به استخر دوش بگیرند. همه شناگران باید پایشان را در حوضچه بشورند. همه شناگران باید لوح شناسایی

داشته باشند.» او دوش گرفت، پایش را در یک محلول کدر و سرد شست و راهش را تا کنار استخر باز کرد. بوی کلر می داد و به نظرش عین کاسه دست شویی می آمد. دو تا ناجی غرق در دو برج در فواصل به ظاهر منظم سوت های پلیس شان را به صدا درمی آوردند و از یک سیستم بلندگوی مرکزی به شناگران بدو بیراه می گفتند. ندی با دلتنگی آبی فیروزه ای استخر بانکر را به یاد آورد و فکر کرد شاید با شنا کردن در این آب کثیف آلوده شود - اشرافیت و جذابیتش را از دست بدهد - ولی به خودش یادآوری کرد که یک کاشف، یک زائر، است و این فقط یک پیچ متعفن رودخانه لوسیندا است. با بیزاری ابروهایش را در هم کشید و شیرجه زد توی کلر و مجبور شد سرش را بالای آب نگه دارد که با کسی تصادف نکند، ولی باز هم به او تنه زدند، آب پاشیدند، خودشان را به او ساییدند. به طرف کم عمق که رسید هر دو ناجی غریق داشتند سرش داد می کشیدند: «هی، تو که لوح شناسایی نداری، از آب بیا بیرون.» این کار را کرد، اما آنها نمی توانستند کاری به کار او داشته باشند و از میان مه بدبوی روغن برنزه کنی و کلر رد شد، از کنار پناهگاه توفان گذشت و از زمین های هندبال عبور کرد. از جاده رد شد و وارد قسمت جنگلی ملک هالوران شد. جنگل تمیز نشده بود و راه رفتن خطرناک و سخت بود تا این که به چمن زار رسید و به پرچین راش هرس شده که استخر را احاطه کرده بود. هالوران ها دوست بودند، یک زوج مسن با کلی ثروت که به نظر می رسید از این ظن مردم که آنها کمونیست هستند لذت می برند. آنها اصلاح طلب دوآتشه بودند ولی کمونیست نبودند، و با این حال وقتی، گهگاه به خراب کاری متهمشان می کردند، انگار خوشنود می شدند و به هیجان می آمدند. پرچین راششان زرد بود و او حدس زد اینها هم مثل افرای لوی آفت زده اند. صدا زد سلام، سلام، که هالوران ها را از آمدنش

شناگر ۲۰۹

با خبر کند و خلوت شکنی اش را کوچک تر جلوه دهد. هالوران ها، به دلایلی که هیچ وقت برای او توضیح داده نشد، مایو نمی پوشیدند. در واقع، توضیح لازم نبود. برهنگی آنها بخشی از تعصب آشتی ناپذیرشان برای اصلاحات بود و او پیش از آن که از ورودی پرچین بگذرد مؤدبانه مایو اش را درآورد.

خانم هالوران، زنی چاق با موی سفید و چهره متین، داشت تایمز می خواند. آقای هالوران داشت برگ های راش را با یک کج بیل از توی آب درمی آورد. به نظر می رسید از دیدن او تعجب زده یا ناراحت نشده اند. استخر آنها احتمالاً قدیمی ترین استخر آن اطراف بود، یک مستطیل سنگی، که با یک جوی آب تغذیه می شد. فیلتر و پمپ نداشت و آبش همان طلایی مات جوی آب بود.

ند گفت «دارم تو تمام منطقه شنا می کنم».

خانم هالوران با هیجان گفت «وای، نمی دونستم می شه این کار رو کرد».

ند گفت «خب، من از استخر و سترهیزی تا اینجا اومدم. باید حدود چهار مایل بشه».

مایو اش را طرف عمیق گذاشت، پیاده تا قسمت کم عمق آمد، و همین فاصله را شنا کرد. وقتی داشت خودش را از آب بیرون می کشید شنید که خانم هالوران می گوید: «خیلی از شنیدن بدببیری هات ناراحت شدیم ندی».

ند پرسید «بدببیری های من؟ نمی دونم منظور تون چی به».

«ا.. ما شنیدیم که خونه رو فروخته ای و بچه های بیچاره ات...»

«یادم نمی آد خونه رو فروخته باشم، دخترها هم الان توی خونه ان».

خانم هالوران آه کشید «آره، آره... صدایش هوا را از افسردگی بی موقعی پر کرد و ند زود گفت «به خاطر شنا متشکرم».

خانم هالوران گفت «سفر خوبی داشته باشی.»

آن طرف پرچین مایوآش را پوشید و بندش را بست. برایش گشاد بود و به این فکر افتاد که شاید در طول همین بعد از ظهر کمی وزن کم کرده باشد. سردش بود و هالوران‌های لخت و آب کدرشان او را افسرده کرده بودند. شناکردن نیرویی بیش از نیروی او می‌خواست، ولی چه‌طور می‌توانست امروز صبح، وقتی از نرده راه‌پله به پایین سر می‌خورد، یا در استخر و ستره‌یزی، این را حدس بزند؟ بازوهایش درد می‌کردند. پاهایش مثل لاستیک شده بودند و مفاصلشان درد می‌کرد. بدتر از همه سرمای توی استخوان‌هایش بود و این حس که دیگر هیچ‌وقت گرم نخواهد شد. در اطرافش برگ‌ها به زمین می‌افتادند و می‌توانست بوی دود چوب را در باد بشنود. این وقت سال چه کسی داشت چوب می‌سوزاند؟

مشروب می‌خواست. ویسکی گرمش می‌کرد، راهش می‌انداخت، تا آخر سفرش می‌بردش، احساسش را که شنا تا خانه کاری خلاقانه و متهورانه است زنده می‌کرد. شناگرهای کانال برندی می‌خوردند. او به محرک نیاز داشت. از محوطه چمن جلوی خانه هالوران گذشت و از مسیر کوتاهی رفت که به خانه‌ای که آنها برای دخترشان هلن و شوهرش اریک زاکس ساخته بودند ختم می‌شد. استخر زاکس کوچک بود و دید هلن و شوهرش هم آنجا هستند.

هلن گفت «وای، ندی. ناهار پیش ماما اینها بودی؟»

ند گفت «ناهار که نه. ولی یه سری بهشون زدم.» به نظر می‌رسید این توضیح کافی باشد. «واقعاً ببخشید که این جوری سرزده مزاحم شدم ولی سردم شده و می‌خواستم بپرسم می‌تونن یه مشروب بهم بدی؟»

هلن گفت «وای، خیلی دلم می‌خواست، ولی از عمل اریک به بعد هیچ مشروبی تو خونه نداریم. سه سال می‌شه.»

آیا داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد، آیا استعدادش در پنهان کردن حقایق دردناک باعث شده بود فراموش کند خانه‌اش را فروخته، و بچه‌هایش به دردرس افتاده‌اند، و دوستش مریض بوده؟ چشمانش از صورت اریک به روی شکمش لغزیدند و سه جای بخیهٔ رنگ‌پریده دید که دوتایشان دست‌کم یک فوت طول داشتند. ناف نداشت، و ندی به این فکر افتاد که دست جستجوگری که ساعت سه صبح در رختخواب بدن آدم را دست‌مالی می‌کند، از این شکم بدون ناف، بدون پیوندی با تولد، از این نقض تسلسل، چه احساسی پیدا خواهد کرد.

هلن گفت «مطمئنم پیش بیس‌وانگر می‌تونی یه مشروب‌بی بزنی. یه مهمونی بزرگ دارن. صداس از اینجا هم شنیده می‌شه. گوش کن!»

زن سرش را بلند کرد و از آن طرف جاده، چمن‌زارها، باغ‌ها، جنگل‌ها، دشت‌ها، ند دوباره صدای شفاف مردم کنار آب را شنید. گفت «خیله خب، یه تنی به آب می‌زنم.» هنوز حس می‌کرد دربارهٔ نحوهٔ سفرش هیچ حق انتخابی ندارد. توی آب سرد زاکس شیرجه زد و در حالی که به زحمت نفس می‌کشید، در حالی که نزدیک بود غرق شود، از یک طرف استخر به طرف دیگرش رفت. از روی شانه‌اش گفت «لوسیندا و من دلمون براتون یه ذره شده.» رویش به طرف خانهٔ بیس‌وانگر بود. «ببخشید که این قدر طول کشیده، خیلی زود بهتون تلفن می‌کنیم.»

از میان چند زمین‌گذشت و به طرف خانهٔ بیس‌وانگر و صداهای جشن و خوش‌گذرانی آنجا رفت. آنها مفتخر می‌شدند که یک مشروب به او بدهند، خوشحال می‌شدند که یک مشروب به او بدهند. بیس‌وانگرها سالی چهار بار او و لوسیندا را برای شام دعوت می‌کردند، هر بار از شش هفته قبل. آنها همیشه رد می‌کردند و با این حال آنها باز هم برایشان دعوت‌نامه می‌فرستادند، نمی‌خواستند حقایق انعطاف‌ناپذیر و

غیردموکراتیک جامعه‌شان را درک کنند. از آن آدم‌هایی بودند که وقت کوکتیل دربارهٔ قیمت چیزهای مختلف بحث می‌کردند، سر شام خبرهای اقتصادی با هم رد و بدل می‌کردند، و بعد از شام برای مهمان‌های مختلط داستان‌های مستهجن تعریف می‌کردند. به مجموعه ندی تعلق نداشتند — حتی در فهرست کارت کریسمس لو سیندا هم نبودند. به طرف استخرشان که می‌رفت بی تفاوتی، صدقه و کمی ناراحتی حس کرد، چون انگار هوا داشت تاریک می‌شد و این روزها طولانی‌ترین روزهای سال بودند. وقتی او آمد مهمانی پر سر و صدا و شلوغ بود. گریس بیس‌وانگر از آن میزبان‌هایی بود که از عینک‌ساز، دام‌پزشک، دلال بنگاه و دندان‌پزشک دعوت می‌کرد. هیچ‌کس شنا نمی‌کرد و نور شفق، که روی سطح آب استخر منعکس شده بود، درخششی زمستانی داشت. یک «بار» آنجا بود و به طرف آن رفت. گریس بیس‌وانگر تا او را دید به طرفش آمد، نه آن طور که او کاملاً محق بود تصور کند با علاقه، بلکه ستیزه‌جویانه.

با صدای بلند گفت «وای، این مهمونی همه چی داره. از جمله مهمون ناخونده.»

او نمی‌توانست از لحاظ اجتماعی به ند ضربه بزند — هیچ حرفی در این باره نبود و ند خودش را عقب نکشید. مؤدبانه پرسید «به عنوان یک مهمون ناخونده، مشروب بهم می‌رسه؟»

او گفت «هر جور می‌لته. به نظر می‌رسه زیاد به دعوت اهمیت نمی‌دی.» گریس پشتش را به او کرد و به سراغ مهمان‌های دیگر رفت، و ند کنار بار رفت و یک ویسکی سفارش داد. بارمن آن را برایش آورد ولی بی ادبانه این کار را کرد. دنیای او دنیایی بود که سئروسات‌چی‌ها هم طبقه اجتماعی داشتند، و نپذیرفته شدن توسط یک بارمن نیمه وقت به این معنی بود که کمی از عزت اجتماعی‌اش را از دست داده است. یا شاید

بارمن تازه کار و نامطلع بود. بعد شنید که گریس پشت سرش می گوید «یک شبه ورشکست شدند - فقط حقوقش موند - و یه یک شنبه مست پیداش شد و ازمون خواست پنج هزار دلار بهش قرض بدیم...» همیشه داشت درباره پول حرف می زد. از این پز عالی و جیب خالی شان هم بدتر بود. توی استخر شیرجه زد، طولش را شنا کرد و رفت.

استخر بعدی لیستش، دو تا مانده به آخری، متعلق بود به معشوقه سابقش، شرلی آدامز. اگر پیش بیس وانگراها زخمی برداشته بود اینجا درمان می شد. عشق - در واقع کتک کاری جنسی - اکسیر ناب بود، مسکن بود، قرص سفیدی بود که جوانی را به گام هایش و شور زندگی را به قلبش بازمی گرداند. آنها هفته قبل، ماه قبل، سال قبل با هم رابطه داشتند. یادش نمی آمد. خودش رابطه را قطع کرده بود، خودش دست بالا را داشت، و وقتی از دروازه دیوار دور استخر او می گذشت، اعتماد به نفس از همه چیزش بیشتر بود. انگار استخر یک جورهایی به عنوان عاشق مال او بود، مخصوصاً عاشق نامشروع، که با چنان حقوقی از مالکیت معشوقش لذت می برد که در زناشویی مقدس ناشناخته است. او آنجا بود، موهایش برنجی بودند، ولی هیکلش، کنار آب روشن لاجوردی، هیچ خاطره خفته ای را در او بیدار نکرد. فکر کرد رابطه شادی بوده، هرچند وقتی آن را به هم زد زن گریه کرده بود. به نظر می رسید از دیدن او گیج شده و ند فکر کرد شاید هنوز ناراحت است. نکند، خدای نکرده، دوباره گریه کند؟

زن پرسید «چی می خوای؟»

«دارم تا خونه شنا می کنم.»

«خدای من. کی می خوای بزرگ بشی؟»

«اشکالش چی یه؟»

«اگه برای پول اومدی اینجا دیگه یه سنت هم بهت نمی‌دم.»

«می‌توننی یه مشروب بهم بدی.»

«می‌تونم ولی نمی‌دم. تنها نیستم.»

«خیله خب، من دارم می‌رم.»

شیرجه زد توی استخر و طول آن را شنا کرد، ولی وقتی خواست خودش را بالا بکشد دید بازو و شانه‌هایش زور ندارند، و تا نردبان شنا کرد و از آن بالا آمد. از بالای شانه‌اش نگاه کرد و یک مرد را در رختکن روشن دید. در حالی که از روی چمن‌های تاریک می‌رفت در هوا بوی گل داوودی و همیشه بهار شنید - بویی که نشانه بی‌چون و چرای پاییز است - که به تندی بوی بنزین بود. بالای سرش را نگاه کرد و دید ستاره‌ها بیرون آمده‌اند، ولی چه طور می‌توانست آندرومدا، کینفئوس و کاسیویا را ببیند؟ بر سر صور فلکی تابستانی چه آمده بود؟ گریه‌اش گرفت.

احتمالاً اولین باری بود که به عنوان یک آدم بزرگ گریه می‌کرد؛ مطمئناً اولین بار در زندگیش بود که این قدر احساس بدبختی، سرما، خستگی و سرگردانی می‌کرد. نمی‌توانست بی‌ادبی بارمن و بی‌ادبی معشوقه‌ای که جلوییش به زانو درآمده بود و شلوارش را با اشک‌هایش خیس کرده بود درک کند. خیلی شنا کرده بود، خیلی زیرآبی رفته بود، و دماغ و گلویش از طعم آب می‌سوخت. چیزی که می‌خواست یک مشروب بود، کمی مصاحبت، و چند لباس تمیز خشک، و در حالی که می‌توانست میان‌بر بزند و مستقیم به خانه برسد به استخر گیل‌مارتین رفت. اینجا، برای اولین بار در عمرش، شیرجه نزد بلکه از پله‌ها پایین رفت و در آب یخ کral پابسته‌ای رفت که شاید وقتی جوان بود یاد گرفته بود. در حالی که از خستگی تلو تلو می‌خورد به خانه کلاید رفت و طول استخر آنها را هم شنا کرد؛ همه‌اش دستش را روی لبه استخر می‌گذاشت و استراحت می‌کرد.

از نردبان بالا آمد و به این فکر افتاد که توان تا خانه رسیدن را دارد یا نه. کاری را که می‌خواست کرده بود، همه راه خانه را شنا کرده بود، ولی از خستگی چنان گیج شده بود که پیروزش بی‌معنی به نظر می‌رسید. خمیده، در حالی که چارچوب در را برای حفظ تعادل گرفته بود، به راه ورودی خانه‌اش پیچید.

خانه تاریک بود. این قدر دیر شده بود که همه به رختخواب رفته بودند؟ لوسیندا شام را خانه و ستره‌یزی مانده بود؟ دخترها پیش او رفته بودند یا جای دیگری؟ طبق معمول با هم توافق نکرده بودند که همه دعوت‌هایشان را رد کنند و در خانه بمانند؟ در گاراژ را فشار داد که ببیند چه ماشین‌هایی هستند، ولی درها قفل بودند و زنگ دستگیره‌ها دستش را کثیف کرد. به سوی خانه که می‌رفت، دید توفان یکی از ناودان‌ها را لق کرده. مثل یک پرّه چتر بالای در جلو آویزان بود، ولی می‌شد فردا صبح درستش کرد. در خانه قفل بود، و او فکر کرد آشپز احمق یا خدمتکار احمق همه درها را قفل کرده، تا این که یادش آمد مدتی از آخرین باری که آشپز یا خدمتکار استخدام کرده‌اند گذشته است. فریاد کشید، بر در کوبید، سعی کرد با شانه‌هایش آن را باز کند، و بعد، از پنجره نگاه کرد و دید که خانه خالی است.